

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

آرمان‌های یک دختر

niceroman.ir

نویسنده: مریم کشوری

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

نام رمان: آرمان‌های یک دختر

نویسنده: مریم کشوری

ژانر: احساسی، اجتماعی، پلیسی، کمی عاشقانه

خلاصه:

این رمان روایتگر زندگی دختری به اسم دلارام است که به دنبال پدر خود که بعد از سفری خارجی گم شده است، می‌گردد. در این میان با از دست دادن مادر خود، درگیر مشکلات و آدم‌های جدیدی می‌شود که زندگی‌اش را دگرگون می‌کند...

بنام خدا

سارا: بنام خداوند لوح و قلم حقیقت نگار وجود و عدم

مقدمه: من دخترم نرم و لطیف و شکننده و نازکه و نحیف ولی قلم روزگار چنان سرنوشتم را نوشت که به کوهی اهنین تبدیل شدم.....

تا امدم به قلم سرنوشتم اعتراض کنم گفتن تو بمان اسیر سرنوشت....

این قلم سرنوشت خورشید تابان درونم را به تاریکی شب تبدیل کرد.....

هر شبی روز میشود ولی شب درون من هرگز روز نشد....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بعد از 10 ساعت از اتاق عمل بیرون اومدم به جرات می تونم بگم پر استرس ترین کاری که انجام دادم این عمل بود حتی کنکور هم به اندازه این عمل برام پر استرس و سخت نبود فکر نکنم بابا هم با اون همه ریسک، ریسکی به این بزرگی انجام داده باشه.

با آوردن اسم بابا اه از نهادم بلند شد خدایا بابا کجاست الان داره چی کار میکنه چرا گوشیش رو جوابه نمی ده....

تو افکارم غرق بود که با صدایی مهربون به خودم اومدم
_سلام خسته نباشید

به چهره مهربون خانم رشنوادی نگاه کردم لبخندی خسته به روش زدم
_ممنون شما هم خسته نباشید

همون جور که داشت دستکشش رو در میاورد گفت

_ممنون ... ولی خدایی عمل به این سختی تو این 20 سال خدمتم ندیدم و البته اینو بگم اصلا انتظار نداشتم که شما با فقط یک سال تجربه از پشش بر بیاید واقعا کارتون عالی بود

با صدایی خسته گفتم : _ممنون کار شما هم خیلی خوبه بود
_مثل اینکه خیلی خسته هستین

_من همیشه خستم

سری تکون داد و حرفی نزد منم دستامو شستم و اومدم بیرون.... بیرون اومدن من همانا هجوم یه گله ادم به سمتم همانا کپ کرده بودم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_ خانم دکتر چی شده

_ طبیب چی شد

_ چی شد خانم حرف بزن کشتیش

_ خانم دستم به دامن

اینا سوالاتی بود که هر کدومشون باهم ازم میپرسیدن و من گیج تر از قبل میشدم
نمی دونستم جوابشونو بدم تا دهن باز میکردم یکی شون حرف می زد دیگه
اخرش کلافه شدم با صدای تقریبا بلندی گفتم

_یه لحظه اجازه بدید

همشون ساکت شدن و خیره نگاهم میکردن اخیش ساکت شدن مثل بچه
دبستانی بودن ای کاش از همون اول داد میزدم صدام گرفته بود اهمم

کردم که صدام باز بشه

_خب خداروشکر با اینکه این عمل خیلی سخت بود تونستیم به خوبی انجامش
بدیم بیمار شما الان حالش خوبه فقط باید صبر کنین به هوش بیاد بعد ببینینش
و.....

دوباره به سمتم هجوم آوردن اینبار بجای سوال پرسیدن بوسم میکردن و قربون
صدقه ام میرفتن

چشمام داشت از جا در میومد خدایا اینا دیگه کین؟؟؟؟ چرا اینقدر عجیب مگه
من چی گفتم این جوری دارن بوسم می کنن

خدایا.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

دیگه این اخراش وحشت کرده بودم داشتم خفه می شدم

تو جدال بودم باهاشون که آقای سرمدی (رئیس بیمارستان) و خانم حمدی (سرپرست بخش) با یه آقای دیگه اومدن خانم حمدی که وضعیت منو دید با تعجب گفت

_ شما ها همو میشناسید....

با ترسی که تو صدام بود گفتم

_نعنعنع

اون اقا که نمی شناختمش با دیدن وحشت و وضعیتم با صدایی تقریبا بلند گفت
.....خاتون_ دور خانم دکتر رو خلوت کنین

زن ها هم که ترسیده بودن یکی یکی رفتن اخیش داشتم می مردم این دیگه کیه
خدا خیرش بده

به فرشته نجاتم نگاه کردم تقریبا همسن و سال خودم بود.....

صورت عادی ولی پرجذبه لی داشت هرکی نگاش میکرد خودشو خیس میکرد یه
اخم کوچیکی بین ابرو هاش بود یه پیرهن مردانه قهویی جذب پوشیده بود با
یه شلوار سیاه و کفشهای براق سیاه یقه لباسشم چند تا دکمه اش باز بود انگار...

دوباره به صورتش نگاه کردم که اونم نگام کرد نگاهامون به هم گره خورد

که لبخند چندشی زد اه اه پسره چندش چشم چرون هم هست خداروشکر
.... خدا بده شانس

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

پشت چشمی نازکه کردم و نگاه مو ازش گرفتم و به آقای سرمدی دادم

_سلام آقای سرمدی خوبین؟؟؟ خانم حمدی شما حالتون چطوره؟؟؟

سرمدی: ممنون خسته نباشید حمدی:مرسی عزیزم خودت خوبی

_ممنون

آقای ناشناس: سلام خوبین

بدون اینکه نگاهش کنم جوابشو دادم

_سلام ممنون

خانم حمدی که جو رو دید به اون اقا اشاره کرد و گفت:

_ایشون آقای امیر کیان محتشم هستند پسر آقای رادمان محتشم که شما عملش کردین

بهش یه نگاه کردم و با صدایی که خودمم نمیشنیدم گفتم

_خوشوقتم

همون جور که منو نگاه میکرد گفت

_باعث افتخارهشنایی با خانم محترمی مثل شما

_ممنون

یکم موندیمو چرت و پرت گفتیم و بعد من اومدم تو اتاق کارم از تو فلاسک یه چای واسه خودم ریختم و با بیسکویت خوردم و حدود ۱ ساعت دیگه که شیف من تموم شد اومدم خونه تو راه همش به خودم و زندگیم فکر می کردم.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

من دلارامم 29 ساله مجردم.... جراح هستم

مادرم خونه داره.... پدرم کارخونه چرم سازی داره و برای بستن قرار دادی به المان رفته که متاسفانه الان سه هفته از رفتنش میگذره و خبری از نیست یکی دو روز اول تماس میگرفت ولی الان تماس نمی گرفت هیچ جوابه تماس هامون هم نمی داد خیلی نگران بودم مادرمم همین طور ولی به روی خودش نمیآورد چند بار گفتم بریم به پلیس بگیم قبول نکرد می گفت بابات از این کارا زیاد میکنه.....

ولی من بازم نگران بودم و می گفتم که باید به پلیس بگیم....
ولی کو گوش شنوا.....

به کوچمون نزدیک شدم محله خیلی خوبی بود همسایه های بی سر و صدایی بود الان یه ۴ ماهی میشه که اومدیم اینجا....

پیچیدم تو کوچه و جلوی در خونمون توقف کردم درو با ریموت باز کردم و وارده حیاط شدم حیاط بزرگی بود که یه طرفش چمن و چندتا درخت گیلاس و هلو بود با یه الاچیق که من عاشقش بودم طرف دیگه هم یه استخر بزرگ بود حیاط با چراغ گازی های بلند تزئین شده بود که خیلی خوشگل بودن نمای خونه هم سفید بود....

ماشین رو پارک کردم و بی صدا وارد خونه شدم تا مامانو بترسونم تو آشپزخونه بود و داشت شعر می خوند عاشق صداش بودم خیلی یواش پشت میز قایم شدم تا از این فرست طلایی استفاده کنم چون مامان حالت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

عادی برامون شعر نمی خوند که از صداش فیض ببریم بخاطر اینکه نهایت استفاده رو برده باشم گوشیمو دراوردم و صداشو ضبط کردم

_گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل افتابه اگه بر من نتابی سردم و بیرنگم گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل آفتابه اگه بر من نتابی سردم و بیرنگم همه اهم همه دردم مثل طوفان پر دردم باد مستم که تو صحرا

می پیچم دور تو می گردم گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل آفتابه آگه بر من نتابی سردم و بیرنگم مثل بارون اگه نباری خبر از حال من نداری

بی تو پرپر می شم دو روزه

دل سنگت برام میسوزه.....

خیلی خوبه می دونستم مخاطب حرفای مامان کیه اونم مثل من دلش برا بابا تنگ شده ولی به روی خودش نمی یاره خدایا بابام کجاست....

خدایا چرا جوابه نمی ده تماس هامون رو

یعنی دیگه مارو دوست نداره.....

باورش برام سخته که دیگه بابام منو دوست نداشته باشه....

افکار مزاحم رو پس زدم بابا حتما مشکلی براش پیش اومده فردا میرم شرکت شماره کارخانه لی که قرار بود باهاش قرار داد ببندیم رو از منشی میگیرم تا شاید از طریق اون بتونم با بابا حرف بزنم

به ادامه خوندن مامان گوش دادم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل افتابه اگه بر من نتابی سردم و بیرنگم مثل بارون اگه نباری خبر از حال من نداری

اونقدر که مامان با سوز می خوند نفهمیدم کی صورتم خیس شد اشکامو پاکه کردم و از پشت میز بیرون اومدم یواش یواش به سمت جلو رفتم مامان هنوز حواسش نبود و داشت اهنگ می خوند رفتم دقیق پشت

سرش و جیغ زدم

_مامان

چنان پرید هوا که تعادلمو از دست دادم و افتادم زمین سرم به سرامیک کف آشپزخونه خورد دردی پیچید توش که اخم رو دراورد.....

همون جور که داشتم سرمو می خوروندم گفتم _ اخای...ای ای.... خدا سرموای

مامان دست به کمر شد و با قیافه لی برزخی گفت _نمی گی میترسم بچه سخته می کنم

با دهن کج و کوله نگاهی بهش انداختم که گفت

_نگاش کن ترو خدا با این دهنش که عین غار علی صدر بازه من از دست این سخته نکنم خوبه ببین دلارام بهت گفته باشم من سخته کنم خونم گردنه توءها شیرمو حلاله نمی کنم

_ای بابا مامان تو به من دو کیلو شیر دادی من از بازار 10 کیلو شیر برات می خرم خوبه مارو کشتی به خدا

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_خوبه والا مردم بچه دارن منم بچه دارم...

خواستم جوابشو بدم که صدای قار و قور شکمم اومد یه نگاه به شکمم کردم یه نگاه به مامان که دوتامون زدیم زیر خنده میون خنده گفتم خوبه جوابتو داد خنده بلندی کرد

به گوشی تو دستم نگاه کردم این هنوز داشت صدا ضبط میکرد با خنده قطعش کردم و به اسم مامان جون ذخیرش کردم رو به مامان گفتم
_مامانننن گشتمه

تک خنده ایی کرد و گفت پاشو تا سفر رو می چینم دست و صورتت رو بشو لباساتم عوض کن بیا بگو امروز چی کردی گلم
چه زود مهربون شد..... همون جور که داشتم از این تغییرحالتش با تعجب سرمو میخاروندم به سمت بالا رفتم

از پله ها بالا رفتم اول وارد اتاقم شدم وای چقد خستم.... لباسم رو با لباس خونگی عوض کردم و رفتم تو دستشویی اتاقم و بعد از انجام عملیات لازم اومدم بیرون بدو رفتم پایین بوی خوش غذا خونه رو پر کرده بود

_به به چه کردی مامان

با اشتیاق به قرمه سبزی نگاه کردم

_چه شود امشب.... اگه یه ادم تو دنیا باشه که بتونه قرمه سبزی درست کنه اون شمایی.....

وای خدا خستگی های امروزم رو فراموش کردم.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

مامان با لبخند گفت

_ای اتیش نگیری دختر..... بسه کم دلبری کن....

لبخند پهنی زدم و صندلی رو کنار کشیدم و نشستم پشت میز مامان

بشقابه منو برداشت _بس شده بگو

_باشه

چشمم به دست مامان بود که داشت برنج واسم میکشید

کفگیر اول کفگیردوم کفگیر سوم کفگیر چهارم کفگیر پنجم

فک کنم مامان دستش خسته شد

کفگیر ششم

_بسه مامان

با تبسم بشقابمو بهم داد با خوشحالی بشقاب رو ازش گرفتم و شروع به خوردن کردم ...

بین غذا خوردن حرفی نزدیم این یه قانون بود که پدرم از پدرش یاد گرفته بود پدر بزرگی که من اونو میشناختم ولی اون منو نمیشناخت شاید هم میشناخت ... نمی دونم.. ولی اینو خوبه می دونم که دل خوشی از من و مامان نداره

پدرم چند سال پیش که می خواست با مادرم ازدواج کنه پدر بزرگم مخالف بود ... چون خودشون خان و خانزاده بودن و خانواده مادرم یه خانواده ساده بودن

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

پدر مادرم معلم بوده و وضع مال انچنانی نداشتن... به همین خاطر پدر بزرگم مخالف بوده ولی از اونجایی که پدرم واقعا عاشق مادرم بود رو حرف پدرش حرف میاره و به حرفش گوش نمی ده ...و خودش میره خواستگاری تنها....پدر بزرگم هم عصبانی میشه و پدرمو هم از ارث محروم میکنه و هم دیگه ارتباطش رو باهاش قطع میکنه... یعنی اینکه بابام همه مال و کارخونه رو خودش به دست آورده و رو پای خودش وایساده

_دلارامممممم با صدای مامان برگستم سمتش

_بله _حواست کجاست میگم غذات تموم شد میخوری غذا برات بکشم

_ها

به بشقاب به نگاه کردم ...خالی بود

_نه سیر شدم ممنون

_نوش جان باهم میز رو جمع کردیم مامان یه چایی دم گذاشت منم رفتم لم دادم به کاناپه و تی وی رو روشن کردم و حواسم هرجا بود جز تی وی فکرم درگیر نبود بابا بود.....یعنی کجاستچرا یهو غیبش زد.... یادش بخیر تولد بابا چقد خندیدیم بهش

راستی گفتم تولد من سه روز دیگه تولدمه ...چرا هیچ کس یادش نیست مامان که اصلا عین خیالش نیست...نرگس(دوست صمیمیم) که همیشه یادش بود الان نیست....من خودمم یادم نبود....سه روز دیگه مونده...شاید یادشون اومد..... اصلا من بچم که تولد بگیرم...تو این اوضاع که بابا نیستش.....تولد چی میگه....بیخیال تولد...

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_ باز که تو فکری

مامان با سینی کنارم نشست و سینی رو روی عسلی گذاشت به چهره نگرانش نگاه کردم.....چقد پیرشده مامانم...نه من اشتباه میکنم اون هنوز جوونه...

_ خب به چی داشتی فک می کردی؟

اصلا حواسم به مامان نبود

_ ها چایی شو برداشت و دستاشو دورش حلقه کرد... دستاش چرا یکم چروک شده

_ ها چیه می گم داشتی به چی فک میکردی؟؟؟

_ کی؟؟؟؟ چشاش خیلی درد داره... خیلی ناراحته

_ تو!!!

_ من؟؟؟؟

احساس میکنم کم حوصله شده...

_اره داشتی به بابات فک میکردی؟؟؟

_بابای کی؟؟؟ داشت درمورد کی حرف می زد

نگاه حرصی بهم کرد

_ تو هم منگول شدی...

چی داشت میگفت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اینبار بلند تر داد زد فک کنم خونه لرزید... امیدم نا امید شد... چرا من نمی تونم راحت بخوابم خدایا خوابم میاد.... من که انگار همین الان خوابیدم خواستم پاشم ولی توانایی باز کردن چشامو نداشتم..... هیچ صدایی نمیومد فک کنم... بی خیال شد... خدا روشکر... دیگه می تونم بخوابم با خیال راحت خوابیدم....

یهو یخ زدم..... یا خدا این چی بود.... با وحشت بلند شدم اولین چیزی که دیدم مامان بود که با یه پارچ خالی به دستش با لبخند شیطونی داشت نگام میکرد اخمام رو تو هم کشیدم

_مامان

_یامان پاشو خرس قطبی

_چی چیو پاشم..... من همین الان خوابیدم بخدا

تک خنده ایی کرد _ خوابالو پاشو

وای ببین ول کن هست

_خوابم می_____اد

_پاش_____و

نع مثل اینکه ول کن نیست.... خودمم باید پاشم باید برم شرکت از وقتی که بابا رفته کارای شرکت به عهد منه با وکالتی که از بابا دارم دیگه خودم کارها رو انجام میدم و کارم راحت تره.... نگاهی به مامان کردم که حس ادم برنده ایی داشت که جام جهانی برنده شده سری تکون دادم.... حقم داشت از خوابه بیدار کردن من صبر حضرت یعقوب رو می خواست..... بابا همیشه می گفت خرس هم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اندازه تو نمی خوابه.....وای بابا...الان یادم افتاد.....رو کردم به سمت مامان...با صدایی غمگین گفتم _مامان از بابا خبری نشد

دیگه از اون حس پیروزی خبری نبود.... با سری افتاده....و با صدایی که ناراحتی توش موج میزد گفتم _نع هیچ خبری ازش ندارم

غم توی صداش قلبمو سوزوند...برای عوض کردن جو گفتم

_ولی من می دونم کجاست

با چشمایی که برق میزد.....نگام کرد..با ذوق گفت

_راست میگی.....بهش زنگ زدی جوابه داد...بهش گفتم کجا بودی....بهش میگفتمی.....کجا بوده تا الان ها

_وایسا مامان یکی یکی بپرس.....بهش زنگ زدم ولی جوابه نداد ولی.... دهنمو تغییر دادم و برای بروز خطر احتمالی ازش واسه گرفتم و ادامه

دادم _شنیدم میگن زن های المان خیلی خوشگل همه زیبا و جذاب هستن

با ابرو های در هم گفت

_خب

به زمین نگاه کردم و دستامو به کمرم زدم

_خب نداره دیگه مادر من..بابا سرت هوو آورده...مطمئنم یه دختر بور خوشگ.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

باپیچیدن دردی تو سرم حرفمو قطع کردم..... نگامو بالا اوردم.... که با صورت
برزخی مامان روبرو شدم اون یکی دمپایی شو دراورد..... دستشو خوندم و
جاخالی دادم...

چرا اینقدر منو میزنی...

من چی کار کنم از دست تو

وا چی گفتم مگه...

شونه ایی بالا انداختم و وارد دستشویی شدم... بعد از انجام عملیات لازم اومدم
بیرون... سمت کمد رفتم تا سخت ترین کار دخترا رو انجام بدم انتخابه لباس
برای بیرون..

نگاه مو به کمد دوختم... الان من چی بپوشم

چون می خواستم برم شرکت لباس رسمی باید یه لباس رسمی انتخابه
می کردم..... هوا داشت کم کم سرد می شد... یه مانتو ضخیم طوسی با یه شلوار
سیاه و روسری سیاه و طوسی برداشتم و پوشیدم...

یه نگاه توی اینه قدی به خودم انداختم... عالی شد..

رفتم جلوی میز توالت و رژ قرمز رو برداشتم و خیلی کمرنگ روی لبم کشیدم...
و با یه خط چشم کلاسیک و ریمل ارایشمو پایان دادم...

به خودم نگاه کردم و لبخند زدم که چاله گونه های کمرنگ ام مشخص شد...

من چاله گونه داشتم ولی نه به اندازه دوستم نرگس اون حتی موقع صحبت
کردن هم مشخص میشد.... چشمای من به پدرم رفته بود و ابی بود.. ولی من

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

دوست داشتم چشمام شبیه مادرم سبز براق یا (یا سگ دار) باشه.... دماغ باریک و لب‌های خوش فرم به صورتم زیبایی خاصی داده بود.... موهای طلاییم هم که عاشقشون بود تا بالای کمرم بود.... همه میگفتن چشمت سگ داره ولی من خودم معتقدم این جور نیست و به نظرم مامان.....

_دل_____ارام کجایی تو؟؟؟ حلال زاده ام هست..... دست از بررسی خودم برداشتم

_اومدم کیف طوسی مو برداشتم و رفتم پایین

مامان پشت به من داشت میز صبحانه رو میچید

_ مامان روشو برگردوند سمتم با دیدن من لبخند پررنگی زد

_ماشالا...چه خوشگل شدی دخترم

لبخندی زدم و گفتم

_ صبحانه امادس

_اره گلم بیا بشین

خوشحال رفتم نشستم و صبحانه مو خوردم....صبحانه تو سکوت سرو شد بعد

صبحانه دور دهنمو پاکه کردم و بلند شدم

_مامان من برم دیگه

_برو خدا به همراهات عزیزم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

مامان پاشد....و ظرف مربا رو برداشت.... و به سمت یخچال رفت....منم
میخواستم برم که یهو یادم افتاد....نهار نمی تونم بیام...

_مامان فقط نهار هم نمیام.....چیزی نمی خوام

سری تکیه داد

_ نه عزیزم خودم امروز میرم خرید میکنم

باشه ای گفتم و به سمت در رفتم کفشای سیاهپوش پوشید.....یادم باشه امروز
به بابا و نرگس زنگ بزنم.. _دل_____ارام

یا خدا باز چیکار کردم....

_ب_____له مامان با کیفم اومد کنارم و گفتگ

_دو تا چیزو یادت رفته گوشو آورد نزدیک

_یک بوس

گوشو به بوس محکم کردم

_دو کیف

کیفو ازش گرفتم و دوباره بوسیدمش... ازش خدافظی کردم و اومدم بیرون...
نمی دونم چرا ولی دلم نمی خواست از کنارش دور شم دوست داشتم پیشش
باشم.... شاید به حس دل تنگی عادی بود ولی هر چی که هستم خیلی بده....

سوار ماشین شدم استارت زدم و گذاشتم ماشین گرم بشه.... ماشین که گرم شد
با ریموت در حیاط رو باز کردم... و زدم از خونه بیرون به امید آینده ای نامعلوم...

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

از ماشین پیاده شدم به سمت اسانسور رفتم و دکمه دو زدم طولی نکشید که اسانسور درش باز شد وارد شدم و رو دکمه چهار زدم کمی بعد صدای با ناز به خانم پیچید تو اسانسور در باز شد خارج شدم راه اتاق بابا رو در

پیش گرفتم منشی با دیدم بلند شد

_سلام خانم آرمانفر خوبه هستین

_سلام ممنون..... لطف کنین قرار داد های امروز رو برام بیارین اتاقم

_چشم

وارد اتاق شم.... دکرسیون اتاق قهویی و سفید بود.... به طرف اتاق به میز بزرگ سفید بود و طرف دیگه مبل های قهویی با میز عسلی سفید..... که در راس اونها به میز بزرگ سفید بود که طرح های قهوه‌ای داشت کف اتاق قهوه‌ای بود و کاغذ دیواری های سفید بود که طرح های قهوه‌ای داشت.... دست از آنالیز اتاق برداشتم و پشت میز نشستم..... اینقدر کار داشتم که نفهمید کی ساعت ۸ شد..... خسته کش و قوسی به بدنم دادم و کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم خانم رضایی(منشی) داشت وسایلو جمع میکرد و کلا حواسش نبود

_سلام سرشو بالا آورد

_سلام خسته نباشید

_ممنون دارین میرین

_بله

لبخندی زدم.... اونم لبخندی زد و باهم رفتیم سمت پارکینگ

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

۲- جای میرین برسو نمتون؟

نه ممنون برادر ميا دنيالم

خب هر طور مایلید

سوار ماشین شدم و ماشین رو روشن کردن و از پارکینگ زدم بیرون و به سمت
خونه راندم..... ترافیک خیلی سنگینی بود به ثانیه نگاه کردم..... محکم کوبیدم
تو پیشونیم وای به اون شرکت المانی زنگ نزدم..... وای به نرگسم زنگ نزدم
حالا نرگس عیب نداره امشب بهش زنگ میزنم.... با سبز شدن چراغ حرکت
کردم.....

ماشین رو تو حیاط پارک کردم و وارد خونه شدم با ورود به خونه بوی قیّمه
حس خوبی رو بهم منتقل کرد..... خوشحال داد زدم

م_امان

جانم بیا تو اشیز خونه ام

با خوشحالی به سمت مامان رفتم

–سلام عشق من.....چه کردی برام که بوش داره دیوونه ام میکنه.....

لیاشویہ بوس محکمہ مردم

باخنده گفت

غذای مورد علاقه تو درست کردم.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

به به..... شما هر چی درست کنی مورد علاقه منه...اینقدر که دستپخت شما خوبه من انگشتم رو هم میخورم.... شما نمونه ای تو ک.....

تک خنده لی کرد

نمک نریز نمک دون برو لباساتو عوض کن دستاتم بشور بیا

دستامو رو چشمم گذاشتم

چشم سرورم....ولی نمی شه الان یک تست کنم ببینم خوبه یا نه

نه همیشه مثلا که ناراحت شدم سرمو انداختم پایین

چشم... من که رو حرف شما حرف نمی زنم.... ولی م.....

اینقدر که بامن حرف زدی می تونستی یه دوش بگیری بیای

مامانم که همش زد حال میزنه.....ای بابا....سرمو انداختم پایین.....

باشه مامان خانم شما بازم دختر طوبا خانم رو دیدی مارو ول کردی حتما با اون دماغ زشت دراز عقابی اش نشسته ور دل تو و شروع کرد به تعریف کردن از خودش

بعد دستامو مثل دختر طوبا خانم تکون دادم و صدا مو تغییر دادم

خاله ج.....ون من همیشه به حرف مامانم گ.....وش

میدم بگه ن.....ع میگم ن.....ع بگه اره م.....یگم اره

مامان در حالی سعی داشت نخنده زد رو گوش و گفت

زشته دختر ادای مردم رو درمیاری...برو زود دست و صورتت رو بشور بیا

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

خنده ای که کردم که مامان سری با تاسف تکنون. داد وارد اتاق شدم لباسمو با لباس خونه عوض کردم..... اخیش.....رفتم دستشویی و بعد از انجام عملیات لازم بیرون اومدم....و رفتم پیش مامان شام رو در سکوت

خوردیم سکوتی که از مرگ هم بد تر بود....سکوت کرده بودم ولی دلم پر بود از درد دلی که بخاطر غیب شدن بابا چند برابر شده بود و برای رعایت حال مامان مجبور بودم کنم.....که نکنه یه وقت مامان ناراحت شه.....به مامان نگاه کردم که همیشه برام یه معما حل نشدنی بود.....ادمی به ظاهر اروم و خوشحال و درونی پر تلاطم و ناراحت..... شاید اگه بابا بود بازم مامان قصه اینو داشت که بابا نمی تونه خانوادشو ببینه..... خلاصه همیشه تو زندگی دلیلی واسه خوشحالی و ناراحتی وجود داره این تویی که باید انتخابه کنی به کدوم دلخوش باشی و کدوم دل نگران....فعلا که ما در ظاهر دلخوشیم و در باطن دل نگران..... بعد شام با مامان میز رو جمع کردیم و ظرفهارو تو ماشین ظرف شویی گذاشتیم جای دم گذاشتم و میوه اماده کردم.....

چای رو تو لیوانا ریختم و با میوه بردم....چاییمو کامل نخورده بودم که نرگس زنگ زد میدونستم الان زنگ زده دیگه ول کن نیست.....رو کردم به مامان و گفتم

_دعا کن زود تموم شه

لبخندی زد و یکم از چایی شو نوشید سببی برداشتم و به سمت اتاق

رفتم...

_الو

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_الو کوفت الو درد الو درد بی در مون نمیگی یه زنگ بزnm ببینم نرگس بخت برگشته فلک زده کجاست...نگفتی یه زنگ بزnm ببینم این ساناز عوضی (زن باباش) چه بالایی سرش آورده...یه زنگ میزد خبری از ما بدبخت بیچاره ها میگرفتی....دلارام خانم نکنه دوست جدید پیدا کردی منو باش میرم هر جا میگم، دلارام،دلارام ولی تو یه زنگ نمی‌زنی منو پیرم کردی....دلارام الاغ خ.....

اینو میزاشتی تا فردا ور میزد...نمی دونم چطور فکش خسته نمی شه لامصب من جای اون فک درد میگیرم.....تازه هر رو این حرف هارو به ساناز میگه.....جزء عجایب جهانه این دختر

_وایسا وایسا.....کجا با این عجله.....همون جور گاز دادی داری میری می خواستم امشب بهت زنگ بزnm که خودت حلال زاده بودی زنگ زدی تو این مدت اینقدر سرم شلوغ که صب میرم شب برمیدرم باباهم که نیست کارا گردنه منه همش

_بمیرم برات بابات زنگ نزد

میگم دیوونه اس.....همین یه دقیقه پیش می خواست منو بکشه الان. دلش واسم می سوزه.....عقل نداره

_نه زنگ نزد.....ولی یه چیزی واسم جای سوال داره؟؟

_چی

_اینکه تو با این عقلت چطور جراح شدی

_همون طور که تو با این عقلت جراح شدی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

جوابی ندادم.....جوابی هم نداشتم بدم.....یه جوری جوابمو داد که دهنم بست شد.....برای اینکه فکر نکنه کم اوردم بحثو عوض کردم

_خب از بیمارستان چه خبر

_همش اوازه تو هستش همه میگن یه عمل سخت رو به بهترین نحوه انجام داده و ازت تعریف میکنن ولی من می دونم که دروغه چون میشناسمت اون رادمان محتشم هم که عملش که همش ملاقاتی داره نمی دونم دوست سرمدی یا اشناش که وقتو بی وقت اجازه میده بیان ملاقاتش تازه.....

انگار که یه چیزی یادش افتاده باشه.....

_بابابزرگت رو دیدم....پدر پدرت

مطمئنم نرگس اشتباه نمی کنه.....یه بار با نرگس رفتیم قایمکی پدربزرگم رو جلو شرکتش دیدیم.....و نرگس کاملاً میشناختش...وای اون اونجا چیکار میکرد حتما دوستش بوده.....خداروشکر من اونجا نبودم.....البته شاید من اون جا بودم هم منو نشناخت.....هعی خدا چطور باید پدر بزرگ نوه شو شناسه...
_هوایی کجایی

_هوای تو کلا هت...این جام.....حتما دوستش بوده

_حتما اینارو بیخیال این پسره امیرکیان فک کنم عاشقت شده راه میره میگه چرا خانم ارمانفر نمیداد.....کی شیفتش میشه.....چند سالشونه دختر خوبیه؟؟؟؟

اخمی کردم

_امیر کیان خره کیه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

پسر رادمان محتشم

اها اونیکه از دست اون ادمای عجیب نجاتم داد.... با یاد اوری اون لبخند
چندشش صورتمو جمع کردم....ایش پسره چشم چرون.....

محلش ندی ها.... پسره چندش.....اگه گفت دختر خوبیه بگو نه دختر بدیه

خنده شیطانی کرد....و می خواست چیزی بگه که ساناز صداش زد

دلی وایسا من برم ببینم این چی میگه میگردم....قطع نکنی ها

باشه

نرگس رفت و یکم بعد برگشت و کلی باهم حرف زدیم درباره رفتاری ساناز و
غیب شدن بابا.....بعد حرف زدن با نرگس رفتم پایین و با مامان در حال دیدن
سریال مورد علاقه مون بودیم که سرمدی زنگ زد و گفت

فردا یه سر برم پیشش کارم داره

اون لیوانا و ظرف ها رو جمع کردم و رفتم تو اتاقم که بخوابم مامان هم رفت تو
اتاقش.....از صبح هوا ابری بود و اخبار پیش بینی بارون کرده بود خدا کنه
رعد و برق نباشه....دختر ترسویی نبودم ولی خیلی از رعد برق میترسیدم.....پتو
رو روی خودم کشیدم به آینده نامعلوم فکر کردم.....اگه این هفته بابا پیداش
نشد میرم به پلیس خبر میدم.....این بار به حرف مامان هم گوش نمی‌دم چون
واقعا نبود بابا غیرطبیعیه.....

با این فکر خوابه رفتم که نصف شب با صدای رعد و برق از خوابه پریدم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

تند تند نفس می‌زدم دستمو رو قلبم گذاشتم و به ساعت نگاه کردم.... ساعت 3:42 بود پنو رو کنار زدم و به سمت اتاق مامان رفتم اروم در اتاقشو باز کردم.... خوابه بود....اروم اروم قدم برداشتم...و یواش خزیدم

زیر پتو چیزی نگذشته بود که دوره صدای رعد برق اومد به مامان چسبیدم که مامان تکون خفیفی خورد یکم بعد صدای مامان تو گوشم پیچید

_دلارام

با صدای لرزونی گفتم

_بله مامان که

متوجه ترسم شد دستاشو دورم حلقه کرد و به خودش فشرد و با صدای ارامش بخشی گفت _نترس من پیشتم بخواب

همین حرف مامان کافی بود که ترس رو پس بزنم و خودم رو به آغوش امن و ارامش بخش مامان بسپارم و به استقبال خوابه برم یه خوابه پر ارامش.

صبح از خوابه پا شدم خبری از مامان نبود....ای کاش سرمدی زنگ نزده بود می تونستم امروز رو پیش مامان باشم.... دیروز کارای شرکت رو همه انجام دادم که امروز رو با مامان بریم بیرون.....شاید کار سرمدی زیاد طول نکشه.....زود برگردم خونه.... اگه هم نشد فردا.... ولی ای کاش امروز بشه بریم بیرون.....رفتم دستشویی و بعد از عملیات لازم رفتم تو اتاقم یه لباس گرمی با شلوار سیاه و یه روسری گرمی با طرح قهوه ای برداشتم رفتم جلو اینه یه رژ صورتی مات با یه ریمل زم که مژه های بلندم رو بلند تر کرد... حوصله برداشتن کیف رو نداشتم وگوشی مو برداشتم و رفتم پایین عجیب بود..... مامان صدام

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

نزد..... حتی بیدارم هم نکرد رفتم اشپزخونه بر خلافه انتظارم صبحانه اماده نبود.... شونه اید بالا انداختم..... و می خواستم شیر رو از تو یخچال بردارم که کاغذ روی

یخچال توجه امو جلب کرد _سلام دلارام جان بیدار شدی صبحانه بخور بعد برو من یه سر میرم خونه مادرم مواظب خودت باش اگه تونستی نهار رو بیا خونه دوست دارم

مامان با فهمیدن اینکه مامان نیستش بغض کردم و دلم گرفت..... حال های این مدتم واسه خودمم جای سوال بود همش میخواستم پیش مامان باشم و فقط نگاش کنم.... اصلا دوست ندارم ازش جدا شم..... شاید چون بابا نیستش این جور شدم یا احساس میکنم مامان بهم احتیاج داره..... اره به خاطر همین..... حتما این جوریه

پاکت شیر رو برداشتم و تو لیوان ریختم و یه نفس سر کشید لیوان رو شستم و سرجاش گذاشتم حوصله صبحانه رو نداشتم نبود مامان حالمو گرفت کفش های کرم و سیاه ام رو پوشیدم و رفتم سوار ماشین شدم

ماشین رو گوشه ایی پارک کردم و پیاده شدم می خواستم مستقیم برم پیش سرمدی که.....

_دل_ارام_جان

یا خدا این نرگس که منو این جور صدا میزنه یا تو هم زدم.... با تعجب برگشتم سمت نرگس که با لبخند مهربونی اومد سمتم.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_سلام عشقم خوبی

اگه تا الان شک داشتم به اینکه یه چیزیش شده الان شکم به یقین تبدیل شد

_با منی؟؟؟؟

_اره دیگه بجز تو کی عشقه منه

فاتحه خودمو خوندم.....مطمئنم ازم چیزی می خواست که مهربون شده بود و
گرنه نرگس بجز دلی و دلارام به من چیزی نمیگفت

_حالا کجا میری عشقم

_پیش سرمدی کارم داره

_عشق من بیچونش چون خودم دیدم اون پسر چندش رفت تو اتاقش الانم
منتظرتن

_نه میرم ببینم چشه

_باشه گلی بهترین هارو برات ارزو دارم

خنده لی کردم

_چیزی ازم می خوای برات انجام بدم

_امشب رو بجام میمونی

گفتم این مجانی کسیو عشقم صدا نمی کنه

_ساعت چند

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_دوازده امشب

_اوکی من برم دیر شد

_باشه برو عشقم

لبخندی زدم و راه اتاق سرمدی رو در پیش گرفتم.....

چند تقه به در زدم

_بفرمایید درو باز کردم و وارد شدم....هر دو بلند شدن..... مادرم بهم یاد داده بود همیشه اول سلام کنم

_سلام امیرکیان لبخندی زد و با چهره لی که معلوم بود خوشحالی ازش میباره

گفت _سلام خوش اومدین

لبخند زورکی زد.....که بی احترامی نشه

_ ممنون

سرمدی گفت

_سلام...بفرمایین

و به مبل اشاره کرد.....که روبه روی امیر کیان بود

روی مبل نشستم.... هر سه تامون سکوت کرده بودیم و حرف نمی زدیم به اینا باشه می خوان تا فردا حرف نزنن رو کردم سمت سرمدی و گفتم

_کارم داشتن گفتین بیام

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بالاخره به حرف اومد

_در واقع آقای محتشم با شما کار داشت

و به محتشم اشاره کرد... نگاهمو به محتشم دوختم..... یکم خودشو جابجا کرد
و صداشو صاف کرد..... انگار می‌خواد کنفرانس بده.... چندش.....

_خب پدر من خان یه روستاست و ما همه اونجا زندگی میکنیم

واسه اینکه حالشو بگیرم گفتم

_فکر نمی‌کنین دوره خان و خانزاده بازی تموم شده

اخمی کرد که ترسناکه شد داشتم خودنو خیس میکرد....جوابمو نداد و گفتم

_داشتم می‌گفتم یه روز که قلب پدرم درد گرفت ما دکتر رو خبر و گفت که قلب
پدرم باید عمل بشه وگرنه میمیره... ما خیلی ناراحت شدیم و برای درمان پدرم
به تهران اومدیم..... فک نکنم دکتری رو جا گذاشته بوده باشیم ولی همه
میگفتن نمیشه... یا نمی‌تونن عمل کنن..... یا درمانی نداره کلا امیدمون رو از
دست داده بودیم که یکی از دوستای پدرم شما رو معرفی کرد.....

چقدر زر میزنه خب بگو دیگه.... ای بابا... برو سر اصل مطلب...

_راستشو بخواین به شما هم امیدی نداشتیم ولی در اوج ناباوری شما قبول
کردین

و الانم بخاطر قبول کردنم مثل سگ پشیمونم....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

وقتی عمل رو انجام دادین و جون پدرم رو نجات دادین ما خیلی خوشحال شدیم و به دنبال راهی بودیم که از شما تشکر کنیم.... که منو بابا به این فکر افتادیم که فردا جشنی به مناسبت خوبه شدن حال پدرم و

تشکر از شما برگزار کنیم..... و خوشحال میشم فردا با خانوادتون بیاین

کارتی رو بهم داد کارت رو گرفتم.... و تشکری کردم و گفتم

من وظیفه مو انجام دادم و منتهی نیست من کاری کردم که هر دکتری انجام میده

یکم موندیم و چرت و پرت گفتیم و اومدم بیرون از اون بیمارستان خفه کننده به سمت خونه روندیم.....

وارد خونه شدم.... امیدوارم مامان برگشته باشه... داد زدم

_____امان خونه لی

_____اره بیاتو اتاقم

خدارو شکر خونه اس...به سمت اتاق رفتم داشت لباس هارو مرتب میکرد نشستم کنارش....خودمو انداختم تو بغلش امروز بیشتر از هر چیزی بهش نیاز داشتم.....خودمم نمی دونم چرا...ولی خیلی دل نگرانش بودم دستاشو دورم حلقه کرد مثل اینکه این نگرانی و وابستگی دوطرفه بود...از بغلش اومدم بیرون و گونشو بوسیدم....چهره اش ناراحت بود دیدن ناراحتیش قلبمو آتش زد.....کی اینقدر ناراحت شده....چه چیزی ناراحتش کرده.....اصلا کی اینقدر غریبه شدیم که ندونم غمش از چیه....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

– خوبی

باصدای مامان رشته افکارم پاره شد.....لبخند زدم

–اره مامان امادشو بریم بیرون....دلمون پوسید تو این خونه....

–ای گفתי.... الان اماده میشم

با مامان اماده سمت ماشین رفتیم مامان پشت رول نشست و حرکت کردیم..... جلوی یه رستوران شیک نگهداشت پیاده شدیم و رفتیم داخل رستوران یه نفر با لباس مخصوص جلو در بود بهمون خوش امد گفت و وارد شدیم جای شیک و تمیزی بود..... یه میز خالی پیدا کردیم رفتیم

نشستیم یکم بعد گارسون منو رو آورد.... من جوجه کبابه سفارش دادم مامان هم.... کوبیده.....بعد خوردن غذا رفتیم سینما.... و بعد اون رفتیم مرکز خرید و کلی خرید کردیم.....منم تو این بین ماجرای مراسم فردا رو به مامان گفتم..خیلی خوش حال شد و کلی گریه کرد....وقتی گفتم چرا گریه می کنی گفت از خوشحالیه ولی من خوبه میدونستم این گریه از ناراحتی نه خوشحالی....ناراحتی مامان ازاین بود چرا بابا نیست ببینه موفقیتیم رو ای کاش بابا بود جاش خالیه... ولی من نمی دونم چرا علاقه ای به رفتن به این مراسم نداشتم.....مامان میگفت نرفتنمون محاله و زشت میشه نریم.....راستم میگفت.....بعد کلی خرید خسته و گرسنه رفتیم یه رستوران سنتی که چند بار با هم کارام اومده بودم.....بعد غذا ماشین رو تو یه کوچه ای پارک کردیم و پیاده رفتیم که یه چرخی بخوریم.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

دوتا بستی گرفتم و با مامان رفتیم توی پارک و روی یکی از صندلی‌ها نشستیم الان وقتش بود..... که سر صحبت رو باهاش باز کنم دستمو روی دستش گذاشتم و فشار خفیفی بهش دادم

_مامان

_جانم

_مگه تو نمی‌گی مادر و دختر باید راز هاشونو بهم بگن.....

همون طور که نگاهش به ماشین‌های در حال حرکت و ادما بود گفت

_اره

_پس خودت چرا بهم نمی‌گی که چی ناراحت کرده چی باعث شده این قدر غمگین و بی‌حوصله باشی.....

نگاش کردم _مامان چرا مثل قبل باهام شوخی نمی‌کنی..... چرا این قدر بی‌حوصله لی

نگاشو از ماشین‌ها گرفت و سرشو پایین انداخت

19 سالم بود که چشمای ابی پسر خان که مثل چشمای تو بود دلمو برد یه دل نه صد دل عاشقش شدم..... پدرم معلمش بود..... یه روز که پدر کتابشو جا گذاشته بود براش بردم و عاشقش شدم..... ولی اون خانواده بود و پولدار ولی پدر من یه معلم ساده بود که درآمدش در حد بخور و نمیر بود..... یه مدت عادت شده بود که دزدکی کتابه پدرمو بر می‌داشتم تا بعدا به بهانه اینکه یادش رفته..... براش ببرم تا بتونم پسرخان رو ببینم.... هر وقت که به دیدنش میرفتم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اونم مسخ نگام میکرد.....و هیچی نمی گفت مادرم کم کم بهم شک کرده بود.....اگه کتاب پدرم جا می‌موند خودش میبرد از شیطننت های مامان لبخندی روی لبم شکل گرفت

یه روز صبح که من خوابیده بودم شنیدم که پدرم به مادرم گفت پسر خان حواسش پی درس نیست و وقتی پدرم ازش میپرسه چشه اونم میگه عاشق شده ولی نمی گه عاشق کی.... اون روز زیر پتو مردم ولی کسی ندید سخت بود واسم اونى که عاشقشم یکی دیگه رو دوست داشته باشه اون روز تا خود شب گریه کردم.....روز بعدش فکر خودکشی به سرم زد و واسه خودکشی رفتم باروت های قرمز سر کبریت رو خوردم ولی نتیجه اش شد یه دل درد که با یه دمنوش کوهی خوبه شد.....اون روز فهمیدم با خودکشی و گریه چیزی درست نمی شه.....پدرت حق داشت ارباب زاده های پولدار رو به من ترجیح بده.... این عشق از اول هم اشتباه بود از اون روز سعی بر فراموش کردنش کردم ولی نمیشد یه روز که هیچکی خونه نبود..... یکی تند تند درو کوبید..... سریع رفتم در باز کردم پسر خان بود اول خوشحال شدم از دیدنش ولی بعدش اخمام رو کشیدم تو هم و چادرمو کشیدم جلو و گفتم

پدرم خونه نیست

با پدرت کاری ندارم..... با خودت کار دارم

با تعجب نگاش کردم که دیدم اونم داره نگام میکنه هول زده سرمو انداختم پایین و گفتم

امر تون

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بی محابا گفت

ـ من دوست دارم زنم میشی

جا خوردم و می خواستم بگم اره منم دوستدارم که با یاد اوری اینکه یکی دیگه
رو دوست داره تند گفتم

ـ نه نمی شم

و می خواستم درو ببندم که پاشو لایه در گذاشت و وارد حیاط شد.....

ـ من عاشقتم دیوونه هیچ جوهره هم نمی خوام از دستت بدم.....

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین

ـ ولی شما یکی دیگه رو دوست دارین

ـ اون تویی

دیگه داشتم از خجالت میمردم..... اگه پدرم میومد منو زنده به گور میکرد

ـ بفرمایید بیرون مثل اینکه حالتون خوبه نیست

باتعجب و عصبانیت گفت

ـ داری منو بیرون میکنی.....

خیلی ترسیده بودم اینبار نه از پدرم بلکه از پسر خان..... با تته پته گفتم

ـ نه میگم الان پدرم بیاد منو میکشه برا شما امیدی میشه لطفا برین جلودر و
همسایه خوبی نداره.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

دیگه افتاده بود سر لچ کنار حوض نشست و دستاشو بهم گره زد و با پرویی گفت
_تا نگی دوستم داری نمی رم

رسمما داشتم اب میشدم از خجالت.....بدو بدورفتم داخل خونه و درو قفل کردم
یکم بعد صدای در اومد فهمیدم رفته چند لحظه از رفتنش نگذاشته بود که فهمیدم
اونی که دوست داشته من بودم.....از سر خوشحالی کلی گریه کردم.....و خونه
رو تمیز کردم و غذای خوش مزه درست کردم.....وقتی مادرم اومد دید حال
خوبه خوشحال شد.....ولی از اومدن پسر خان خبر نداشت دو روز بعد خبر اومد
که پسر خان قراره بیاد خواستگاری من تو دلم جشن بود.....تا زمانی که فهمیدم
خان مخالفه اون موقع جشنم به عزا تبدیل شد خان یه حرفی رو دوبار نمی زد
ولی محمد (پسر خان و پدرم) سر سخت تر از این حرفا بود پدرش به پدرم گفت
دست زن و دخترتو بگیر و از این روستا برو

پدر منم جرات نه گفتن رو حرف خان رو نداشت این شد که بار و بندیل مون رو
جمع کردیم و راهی شهر شدیم یه هفته از رفتنمون به شهر میگذشت کار هر شبم
گریه بود پدر و مادرم فهمیده بودن عاشق شدم باهام کاری نداشتن.....یه
روز نزدیک های صبح بود که در خونمون زده شد درو باز کردم محمد بود قلبم
داشت از سینم بیرون میزد

_سلام

همین یه جمله کافی بود تا براش بیهوش شم.....وقتی بیهوش اومدم فهمیدم که
محمد با برای من پدرش دعواش شده و پدرشم از ارث محرومش کرده و گفته
حق نداره به روستا برگرده.....برای من اینکه محمد پولی نداشت مهم نبود مهم
خود محمد بود یه عقد ساده گرفتیم و رفتیم سر خونه زندگیمون ۲ سال بعد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

محمد خونه خریده بود کار پیدا کرده بود و وضعمون خوبه بود.....منم حامله شدم و ثمرش شد یه دختر که کپی باباش بود چون مادرم دختر زای بود منم بچم دختر بود اول ناراحت شدم دوست داشتم پسر باشه شاید پدر محمد به خاطر بچه باهاش اشتهای کنه ولی وقتی خوشحالی محمد رو دیدم فهمیدم خوشحالی محمد مهمترین خلاصه دخترمون رو با عشق بزرگ میکردیم و محمد تازگی یه شرکت کوچیک خریده بود و وضعمون خوبه بود تا اینکه دخترم بزرگ شد و کنکور داد و پزشکی قبول شد منو محمد خیلی خوشحال بودیم.....تا امروز که محمد غیبتش زده و جوابه تلفن هم نمی‌ده حس میکنم داره بهم نامردی میکنه.....خان قبلا هم ول کن ما نبود میگفت به شرطی محمد رو میبخشه که با یه زن دیگه ازدواج کنه.....ولی محمد قبول نمی‌کرد الانم میترسم خان گولش زده و بردتش.....محمد قبل ازدواج با من یه خاطرخواه داشت که دیوونش بود.....میترسم اون گولش زده باشه.....دلارام دارم دیوونه میشم فکر و خیال ولم نمی‌کنه

دستی به صورتم کشیدم خیس از اشک بود..... من کی گریه کردم... مامان هم دست کمی از من نداشت..... اشکامو پاکه کردم.....و گفتم

_مامان اگه بابا می‌خواست بهت نامردی و پشت کنه همون موقع میکرد.....نه الان که یه دختر بزرگ داره....

_پس دلیل این نبودش چیه

_هر چیزی به جز نامردی.....این هفته رو صبر میکنیم اگه خبری نشد به پلیس خبر میدیم.....اونا پیدااش میکنن

_ولی من بازم دلم شور میزنه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_خوبه بهش بگو شکر بزنه

مشت یواشی به بازوم زد و خندید گفت _تو این اوضاع هم شوخی میکنی
خنده لی کردم و به بستنی ها که اب شده بود نگاه کردم....همش دستمون رو
کثیف کرده بود _بیا ببین بستنی ها هم ابه شدن بریم دست هامون رو بشوریم
یکم پیاده روی کنیم بریم خونه
سری تکنون داد و رفتیم.

ماشین جلو در وایسادم....و منتظرشدم مامان پیاده شه.....مامان با تعجب
گفت

_ چرا این جا وایسادی نمیای تو

_نه باید برم.....امشب باید بجای نرگس شیفِت وایسم

_باشه ولی فردا رو چیکار میکنی.....مراسم صبح

_نه فقط امشب....فردا صبح میام خونه آماده میشم با هم میریم.....

مامان انگار دستپاچه شده باشه گفت

_نه دیگه چرا برگردی.....لباساتو با خودت ببر..... صبح از همون جا بیا منم از
اینجا میام دیگه.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

این حالتش برام عجیب بود....چرا یهو اینقدر دستپاچه شد....سری تگون دادم و حرفی نزدم.....ماشین رو همون جور گذاشتم و سریع رفتم لباس هامو اوردم و سوار شدم..... به سمت بیمارستان رفتم

وارد اتاق شدم و یونی فرم مخصوص رو پوشیدم..... هنوز پشت میز نشسته بودم که صدای زنگ گوشیم اومد..بر خر مگس مرکعه لعنت...نگاهی به صفحه گوشیم انداختم عمو ارمان بود سریع گوشیدو جوابه دادم

_سلام عشق من

صدای شاد ارمان منو سر حال میاورد

_سلام زندگی خوبی

_مرسی عشقم تو خوبی مامانت خوبه

_ممنون اونم خوبه خودت خوبی

_ای به خوشی شما دلم برات تنگ شده....جور کن بیا اینجا ببینمت عشقم

خنده ای کردم...

_منم خیلی دلم برات تنگ شده حتما میام...راستی ارمان کسیو زیر نظر نداری

بیچاره سنت داره میره بالا

_منتظرم داداش واسم استین بالا بزنه.....

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت راستی چرا هرچی به محمد زنگ میزنم

جوابه نمی ده

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اه از نهادم بلند شد.....فک کنم وقتشه بهش بگم اینم حق داره بدونه نبود پدرم
کم کم داشت جدی میشد

_بابام

_اره پیشته گوشو بهش بدی

ای کاش کنارم بود.....و یا حداقل صدا شو میشنیدم.....با صدایی و ناراحتی توش
موج میزد گفتم

_نه من بیمارستانم.....

صداش جدی شد و با جدیت تمام گفت

_چیزی شده... بهم بگو

چی بهش بگم چطور بهش بگم....

سکوتم که دید گفت

_دلارام ازت خواهش میکنم بهم بگو چی شده

پنهون کاری فایده ای نداره... باید بهش بگم باصدای لرزونی شروع کردم و همه
ماجرای رو گفتم اونم کلی ناراحت شد و نصیحتم کرد و بهم دلداری داد که خیلی
اروم شدم بعد تماس با ارمان حس سبکی میکردم.... ای کاش زودتر زنگ زده
بودم بهش اشکامو پاک کردم و یه چایی برا خودم ریختم الحق که چای بعد کلی
گریه میچسبید..... امشب خدارو شکر بیمار نداشتیم و سرم خلوت بود.....بعد
چای یکم دراز کشیدم بعد گوشیمو برداشتم و کلی به بابا زنگ زدم ولی گوشیش
خاموش بود خدایا این دیگه چه مصیبتی که گرفتار شدیم.

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

روی تخت دراز کشیدم و به ارمان فکر کردم.....تا اونجا که من می دونم و ارمان گفته پدر بزرگم بهش میگه که باید با دختر دوستش ازدواج کنه ولی عمو ارمان قبول نمی کنه...ولی اقا جون مجبورش میکنه که ازدواج کنه اونم یه روز قبل مراسم با وکالتی که از پدر بزرگم داره یکم از مال و اموال پدر بزرگم رو به نام خودش میزنه و میاد تهران...اولین جایی که میاد خونه ما بود.....به پدرم ماجرا رو گفت...و گفت که می خواد بره کانادا بهمون گفت به کسی چیزی نگیم ما هم نگفتیم و الان چند ساله کاناداس از فکر ارمان بیرون اومدم.....و دوباره زنگ زدم به بابا این بار فقط بوق خورد..... حتما میخواد جوابه بده.... هول شدم و از تخت افتادم پایین درد بدی تو دستم پیچی اخ بلندی گفتم و همون طور که گوشو برداشتم بین شونه و گوشم قرارش دادم و دستمو ماساژ میدادم.... بابا جوابه بده ترو خدا جوابه بده.... منتظر بودم که بگه الو..... ولی قطع شد..

دوباره گرفتمش.... منتظر صدای بوق بودم...ولی گوشیش خاموش بود با دست تو سرم کوبیدم خدایا اگه این امتحان الهی خودت سربلند مون کن توش اگه عذاب الهی یه جوری بهمون بگو عذاب کدوم گناه داریم

دیوونه میشیم.... هم من هم مامان بیچاره اگه به من رحم نمی کنی حد عقل به مامان رحم کن گناه اون چیه گناهی کرده که باید عذابه بکشه کجای کارش خلاف نظر تو بود که باید اینقدر عذابه بکشه

کمکش کن به منم کمک کن تو همیشه بزرگی و بزرگی تو بهمون ثابت کردی توی این یه کارم بهمون ثابت کن.....خدایا م..... تو همین لحظه گوشیم زنگ خورد...نرگس بود..سرمو بردم بالا و گفتم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

خدایا من دارم باهات حرف میزنم تو اینه عبرت هاتو میفرستی که بدونم از منم بدتر هست.....گوشیو کنار گوشم گذاشتم

_الو _سلام عشقم خوبی

این باز می خواست...براش کاری انجام بدم اینقدر مهربون شده.....خنده ای کردم

_دیگه چی میخوای

فهمید دستش برام رو شده خنده لی کرد و گفت

_نع فقط میخوام امشب رو درست و کامل وایسی...راستی منم فردا دعوت شدم به اون مراسم.....خیلی دوست دارم موفقیتت رو ببینم واقعا بهت افتخار میکنم

لبخندی زدم و گفتم

_ممنون عزیزم.....انشالله برا تو هم.....راستی امشب چرا خودت نیومدی

_مامان ساناز اومده گفتم نیام امشب بمونم بچسوزونمشون

_نکن این کارو.....

_اون نباید این کارو با من می کرد بابا نباید بعد مرگ مادرم یه زن دیگه میاورد اونم یه زن جوون.....

مثل اینکه نرگس تازه فکش گرم شده باشع شروع کرد به حرف زدن و درد دل کردن واقعا دلش خون بود منم گذاشتم راحت درد دل کنه خالی شه.....بیچاره گریه اش گرفته بود

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بعد کلی درد و دل..... اروم گرفت و گفت باهاشون کاری نداره و میره می خوابه فقط می خواست منو ایسگا کنه امشب بجاش شیفت وایسم دوباره روی تخت دراز کشیدیم و گوشیمو دراوردم و امیرزا بازی کردم عاشق این بازی بودم

از صبح دل شوره و استرس مثل خوره به جونم افتاده بود بی دلیل استرس داشتم و ناخن هامو میخوردم..... دیشب تا صبح بیمار نداشتم خداروشکر ولی من همش بیدار بودم فکر و استرس نداشت

بخوابم یونی فرم پزشکی رو دراوردم و به جاش کت و شلوار طوسی که دیشب باخودم آورده بودم رو پوشیدم..... خیلی بهم میومد حوصله ارایش نداشتم.... یعنی استرس اجازه نمی داد بیشتر از یه ماتیک بزنم ولی با همون ماتیک هم خوشگل شده بودم..... ای تو روح محتشم با این مراسم مزخرفت بابا من نخوام پیام به این مراسم کیو باید ببینم یونی فرم رو درست کردم سر جاش گذاشتم..... و کیف درستی سفید و که ست کتونی هام بود رو بردم و روسری سفید و طوسی مو هم سرم کردم در اوج سادگی زیبا شده بودم..... ای کاش این استرس هم نبود رفتم شیفتمو تحویل دادم و به سمت محل مراسم حرکت کردم.

خداروشکر ترافیک نبود....و زود رسیدم..بعد از رسیدنم ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.....مراسم توی حیاط یه تالار بزرگ و مجلل برگزار میشد.....وارد حیاط تالار شدم مامان هنوز نیومده بود بهش زنگ زدم و همون طور که داشتم ناخن دستمو می جوییدم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

منتظر بودم گوشیه برداره یه بوق خورد جوابه نداد دو بوق خورد جوابه نداد
استرسم بیخود زیاد شد.....خدایا من چه مرگم شده..... چهار بوق خورد جوابه
نداد..... پنج بوق

_جانم

انگار که بهترین اتفاق عمرم پیش اومده بود

_سلام مامان کجایی....خوبی...چرا نمیای

_وایسا دختر یکی یکی بپرس....تو راهم الان میرسم

نفسمو فوت کردم

_باشه زود بیا

_باشه خداافظ

_خداافظ

گوشیه قطع کردم و نگاهمو به بیرون دوختم تو افکار خودم غرق بود خدایا چرا
دلم شور میزنه....چرا اینقدر استرس دارم.....یعنی قراره چه اتفاقی
بیوفته.....خدایا خودمو به دست تو میسپارم که همیشه خودت کمکم میکنی

_سلام

به صاحب صدا نگاه کردم امیر کیان بود.....چرا من اینقدر از این بشر بدم میاد
اصلا چرا اینقدر این بشر چنده.....چی میشد اگه یکم چنده نبوده چرا حس
خوبی بهش ندارم...

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

– خوبین

متوجه شدم که دارم بر و بر نگاش میکنم نگاهمو ازش گرفتم

– بله ممنون

– چرا نمی شینی

– ممنون منتظر مادرمم

چه زود پسر خاله میشه..... بی ادب... برای اینکه از اون فضای خفه کننده دور شم با ببخشیدی رفتم بیرون از حیاط و به خیابون چشم دوختم و منتظر مامان شدم..... خدایا چرا نمیداد.... چرا اخه اینقدر دیر میاد اصلا

اینارو بیخیال من چرا اینقدر استرس دارم.....

دوباره به مامان زنگ زدم باید صداشو میشنیدم اروم میشدم.....

یه بوق.....

دو بوق....

– جانم

– مامان کجایی

– چرا اینقدر عجله داری اینها_____ اش ماشینو پارک کردم

بهش نگاه کردم دقیق روبرو من پارک کرده بود

گوشیو قطع کردم و به مامان نگاه کردم... از ماشین پیاده شد یه مانتو سفید پوشیده بود که مثل فرشته ها شده بود تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم اونم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

با لبخند نگام میکرد و حواسش اصلاً به جایی نبود صدای بلند گاز زدن ماشینی نگاهمو به خوش جذب کرد یه ماشین سمند نقره لی یکم بالاتر از مامان به سرعت داشت به سمت مامان میومد.....لبخند روی لبم ماسید از فکر اتفاقی که قرار بود بیوفته جیغ بلندی زدم همه با تعجب نگام میکردن.....به سمت مامان دویدم و جیغ زدم ولی خیلی دیر شده بود...مامان تا خواست به خودش بیاد ماشین به سرعت باهاش برخورد کرد و مامان پرت شد کنار پیاده رو لحظه‌ای که سر مامان به کناره پیاده رو خورد انگار یه تکه از گوشت بدنم جدا شد با داد و گریه به سمت مامان دویدم اون سمندی هم فرار کرد.....رفتم کنار مامان زانو زدم..بدنش غرق درخون بود.....سرشو تو بغلم گرفتم و زار زدم

_____ام_____ا تو رو خدا یکی امبولانس خبر کنه
تورو خدا یکی کمک کنه.....مادرم داره میمیره

مامان دهنشو باز کرد و کلمات نامفهومی میگفت.....سرمو به دهنش نزدیک کردم که بفهمم چی میگه.....

_____دل.....دل.....ر.....ا

فهمیدم می خواد صدام بزنه

_____جانم جانم مامان.....

_____و_____ا

و دیگه حرفی نزد.....بهش نگاه کردم.....و چشاشو بسته بود جیغ بلندی زدم....دنیا دور سرم میچرخید کلی ادم دورمون جمع شده بود همشون میچرخیدن.....یه خانمی که متوجه حال شده بود منو به اغوش کشید.....چشام

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

سیاهی رفت.....و متوجه چیزی نشدم..... و آخرین چیزی که دیدم امبولانس بود و چهره نگران امیر کیان.....و بعد سیاهی مطلق

به سختی چشامو باز کردم پلک هام سنگین شده بودن....به اطراف نگاه کردم انگار بیمارستان بودم.....من چرا اومدم بیمارستان.....من صبح رفتم تو اون تالار بعد منتظر موندم موندم مامان بی....وای مامان...خدایا مامان چی شده...تنها تصویری که از مامان تو ذهنم بود صورت غرق در خون مامان بود....صداش تو گوشم اکو میشد «دلارام....» اشکام جاری شد مامان کجاست...من باید برم پیشش.....به اطراف نگاه کردم به دستم سرم وصل بود بی توجه به اینکه از دستم خون میاد سرم رو از دستم دراوردم که سوزش بدی رو تو حس کردم ولی بها ندادم...به سمت در رفتم و خارج شدم...بی هدف توی راهرو راه میرفتم...بیمارستانش برام آشنا بود....انگار یه بار اینجا اومده بودم...

_خانم کجا میرید

به پرستاری که با نگرانی داشت صدام میزد نگاه کردم و به راهم ادامه دادم پرستار هم زود خودشو بهم رسوند...جلوم وایساد و مانع راه رفتنم شد نگاهی به دستم انداخت و یه نگاه به خودم انداخت..و کلافه گفت

_چرا سرم رو از دستتون دراوردین....دستتون خیلی خون ازش رفته چیکار کردین با خودتون؟؟؟؟

من مادرم تصادف کرده این چی میگه.....سرم کوفت چیه..... اصلا وایسا ازش سوال کنم شاید مادرمم آوردن این بیمارستان..بی حال

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

گفتم

_خانم پریسا راد رو آوردن این بیمارستان... تصادف کرده بود
_نکنه تو دخترش هستی... اشنای خانم دکتر نرگس محمودی
بعد انگار فکر کنه گفت _اسمت تون هم.....دلارام بود..درسته
این چه احمقه..چرا اینقدر حرف میزنه
_مادرم کجاست...

_ای سی یو

همین یه جمله کافی بود تا بفهمم چقدر بدبخت شدم....خدایا چرا بردنش ای
سی یو یعنی اینقدر حالش بد بود. بغض..اگه بلایی سرش بیاد من بدون اون
چی کار کنم....انگار که صد کیلو وزن رو شونم باشه تحمل وزنمو نداشتم...دستم
به دیوار گرفتم که نیوفتم...من باید برم پیشش...اشکام بی وقفه میریختن...
خدایا کمکم کن راه برم.... بتونم برم پیش مامان
رو از اون پرستار گرفتم... و خواستم به راهم ادامه بدم
_کجا شما حالتون خوبه نیست باید بستری بشین....

این چی می گفت...چرا اینقدر دیوونس...من مامانم حالش بده این چی میگه..
_می خوام برم پیش مامانم...حالش بده

_حال مامانتون بده درست ولی حال شما هم خوبه نیست...باید بستری شین
این چی میگفت....حیف توانایی کتک زدنشو نداشتم ولی بجاش داد زدم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_من مامانم حالش خوبه نیست.... حالا هی تو بیا زر زر کن.... برو کنار از سر راهم

اونم مثل من داد زد

_خانم محترم این چه طرز حرف زدنه.... مثلاً شما تحصیل کرده هستین این چه

طرز صحبت کردنه.... ناسلامتی شما تحصیل کرده هستین.... وقتی میگم باید

بستری شین یعنی باید الان رو تخت تون باشین نه اینجا

این چرا داشت با من این طور حرف میزد....

_تو کی هستی که داری با من این طور کل کل میکنی مگه من نوکرتم گمشو کنار

می خوام برم

_من نمیزارم

اشکامو پس زدم.... دیگه داشت رو مخم راه میرفت... مطمئنم الان صورتم قرمز

شده بود... جیغ زدم

_تو غلط میکنی.... برو کنار

_اینجا چه خبره؟؟

به صاحب صدا نگاه کردم نرگس بود.... با نگرانی اومد کنارم

_جانم دلارام چی شده چرا داد میزنی عزیزم

اون میدونست چی شده..... باید ازش بپرسم بی توجه به سوالش گفتم

_مامانم کجاست

_بیا بریم عزیزم... بریم خودم بهت نشون بدم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

وقتی نرگس مهربون میشد باید فاتحه خودمو میخوندیم اتفاق بدی افتاده بود که دلش واسم میسوخت یا چیزی ازم میخواست....الان احتمال گزینه اول بیشتره...یعنی چی شده که نرگس دلش واسم میسوزه... نرگس نگاهی به دستم انداخت..

_ببین قوربونت چی کارکردی دستت رو...داره ازش خون میاد بیا دستت رو باند پیچی کنم....بعد بیریم

جیغ زدم _نه بریم پیش مامان

تحمل یه لحظه موندن رو هم نداشتم...باید سریع میرفتم پیش مامان...نرگس هم که اینطور دید بی حرف بازوم رو گرفت و به سمت ای سی یو راهنمایی کرد...هرچی جلوتر میرفتیم میفهمیدم این بیمارستان همون بیمارستانی هستش که خودم توش کار میکنم...سرمو پایین انداختم

هنوز از دستم خون میومد..خدایا چرا نمیرسیم مگه چقد راه.....

_اینجاست

سرمو بالا اوردم و خودمو روبروی شیشه های ای سی یو دیدم با بیماری داخلش که کلی دستگاه بهش وصل بود...و معلوم بود حالش وخیمه این بیمار چه صنمی با من داشت؟؟ (مادرم بود)

نه اون الان تو خونه منتظر منه...

ولی چرا حس میکنم مادرمه؟؟؟ نه مادر من نیست...یعنی نباید مادر من باشه....نبايد مادر من رو تخت بیمارستان...سرمو تگون دادم نه اون

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

نیست....نباید اون باشه....این خانمی من میبینم حتما میمیره.....به طرف عقب رفتم....و داد زدم مادر من نیست نه مادر من نیست

نرگس وحشت زده به طرفم اومد.....

مادر من زنده است ولی یه صدایی میگفت

(واقعیت رو بپذیر این زن روی تخت مادرته که داره میمیره) پاهام تحمل وزنم رو نداشتن....روی زمین نشستم صورتمو پوشوندم و با صدای بلند گریه کردم...همش اون صدای لعنتی بود که ولم نمیکرد

(مادرت میمیره) نه.....

با صدای بلند ضجه میزدم ولی اینبار مادری نبود که ارومم کنه....اتفاقا اینبار ضجه هام برای همون مادر بود....همون مادری که بی جون روی تخت افتاده اون میمیره؟؟؟

داد زدم نه اون نمیمیره اون نباید بمیره اون به من قول داده که پیشم میمونه اون خودش بهم گفت تنهام نمی زاره....بابام نیستش اونم نباشه من دق میکنم...من بدون اون چیکار کنم....یه ادم بدون مادر معنی نداره....یکی بیاد بزنه تو گوشم بگه همش خوابه...مامانم بیاد کنارم بگه من اینجام بابا حداقل تو بیا ارومم کن..تو بیا بگو من پیشتم تو بیا بگو من مواظبتم....همین جور که داد میزدم و میزدم تو سر خودم نرگس هم پا به پای من گریه میکرد...

_دلارام ترو خدا گریه نکن....ترو خدا خودتو نزن من درکت میکنم...منم همه یه این لحظه هارو تجربه کردم....خواهش میکنم خودتو نزن

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

دستاشو باز و من خودمو انداختم تو اغوش یه همدرد کسی که تو این شرایط تنها همراهم بود... کسی که یه روزی مثل حال الان من پشت در ای سی یو ضجه زد برای مادری مثل مادر من که بی جون روی تخت افتاده بود سرنوشت داشت بد واسه منو این دختر می نوشت ای کاش میشد به سرنوشت فهموند که قلمش مشکل داره باید عوضش کرد.....صدای ضجه های منو نرگس کل بیمارستان رو پر کرده بود دوست نداشتم از اغوشش بیام بیرون...اونم مثل من بود اونم خیلی وقت بود که یه اغوش همدرد رو برای خالی کردن خودش پیدا نکرده....توسط دستی از اون جای گرم بیرون اومد نگاهمو بگذاریم که خلوتمون رو بهم زده بود کردم که با نگاه برزخی پرستار مواجه شدم

_چه خبرتونه بیمارستان رو گذاشتین رو سرتون...اینجا مریض در حال استراحته دیگه حوصله خودمم نداشتم....همرو اضافه می دیدم....حالا این اومده میگه ساکت باش

_ساکت نمی شم مشکلیه؟

چشاش گرد شد نرگس خودشو انداخت وسط

_ببخشید دوستم مادرش تصادف کرده الان حال روحی خوبی نداره

ببخشید پوزخندی زد

_بله مشخصه حال روحی روانی شون خوب نیست...لطفا جمعشون کنین

این داشت منو مسخره میکرد...این داشت به من تیکه مینداخت....این داشت به من تیکه مینداخت...

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بلند شدم و داد زدم _تو به چه حقی به من تیکه میندازی

نرگس ترسیده بلند شد

_بیشعور تو خودتو چی فرض کردی که منو تحقیر میکنه

_هوی خانم مواظب صحبت کردنتون باشین

رفتم نزدیکش ترسیده بود نرگس بازوم روگرفت خوبه میتونستم حس کنم دستش داره میلرزه

_من مادرم حالش خرابه تو داری میگی ساکت باشم

_به جهنم که حال مادرت خرابه ساکت شو

بعد این حرفش دستشو رو دهنش گذاشت

_ببخشید از دهنم پرید

ولی دیر شده بود دستامو بالا اوردم و با همه یه توانم تو صورتش کوبیدم

تنها صدای هین نرگس بود که بلند شد

یه لحظه از کاری که کرده بودم پشیمون شدم... ولی اون حقش بود.... اون به

مادرم توهین کرد باید هم اینطور میشد.... دستشو روی صورتش گذاشت...

خون دستم صورتشو خونی کرده بود و هرکی میدید فکر میکرد صورتش خونی

شده... با خشم نگاهی به من انداخت و گفت ازت شکایت میکنم به جهنمی

نثارش کردم... و اونم به سرعت رفت...نرگس ناباور گفت

_چیکار کردی دیوونه.. این الان ازت شکایت میکنه نمیزاره بیای ملاقات مادرت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

نگاه خشمگین ام رو به نرگس دوختم
_حقش بود اون به مادرم توهین کرد
_خب هواسش نبود... یه لحظه عصبانی شد
_من حواسم نبود یه لحظه عصبانی شدم زدمش
_ایناهش حراست رو خبر کرد
و با سر به چند نفر اشاره کرد که معلوم بود عضو حراست هستن با اون دختره
عوضی
_سلام خانم به ما گفته شده.. شما با ایشون
به اون پرستاره اشاره کرد
_درگیر شدین درسته؟؟؟
از بچگی از دروغ بدم میومد...بابا بهم یاد داده بود اشتباه ام رو قبول کنم
_بله ایشون به مادرم توهین کرد منم زدمش
از صداقتم تعجب کرده بود..
_شما می تونستین به ما خبر بدین نه اینکه باهاشون درگیر بشین
اون لحظه فقط می خواستم کتکش بزنم.... و به چیز دیگه ای فکر نکردم
حوصله نداشتم این هارو بهش بگم و فقط گفتم
_حالا نگفتم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_متاسفانه ما نمی‌تونیم بزاریم امشب همراه بیمارتون باشین انشاءالله فردا بیاین ملاقاتشون الانم قراره پلیس اگاهی بیاد درمورد تصادف مادرتون ازتون سوال کنه لطفا بشینید الان میان

روی صندلی کنار راهرو نشستم میدونستم مخالفت با اینکه پیش مادرم نباشم فایده‌ای نداره و اونا قبول نمی‌کنن علاوه بر اون دوست نداشتم منت این دختره رو بکشم..... تو این بین که منتظر بودم پلیس‌ها بیان نرگس دستمو باند پیچی کرد... پلیس‌ها اومدن و کلی سوال پرسیدن که من هر کدوم رو که بلد بودم جواب دادم ولی کلا سوال هاشون عجیب بود و ادم رو گیج میکرد..

اونا گفتن اون شخص رو پیدا میکنن ولی من دلم گرم نبود.... بعد رفتن پلیس‌ها تقریباً مارو بیرون انداختن.... سوار ماشین نرگس شدیم ماشین خودم معلوم نبود کجاست باکلی دلتنگی از بیمارستان دور شدیم خدا لعنت کنه اون دختره رو... اگه اون نبود من الان پیش مادرم... اخخخ مادرم کسی که باید الان بجای نرگس اون پیشم می‌بود... ولی کجاست رو تخت بیمارستان..... اصلاً چرا اینطور شد توی لحظه و یه ثانیه این اتفاق افتاد گرمای دست نرگس رو روی دستم حس کردم.... دستی به صورت خیس اشکم کشیدم و به نرگس نگاه کردم... اونم داشت گریه میکرد... نرگس خوبه منو درکه میکرد اونم مثل من مادرشو از دست داده بود و یه سال بعد باباش یه زن دیگه گرفت که با نرگس لج بود.....

تا خود صبح نخوابیدم..... و همش به بخت بدم لعنت فرستادم....و از خدا خواستم همین یک بار رو بهم رحم کنه و مادرمو ازم نگیره..... اینکه پیشش

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

نبودم و نمی تونستم امشب ببینمش حالمو بدتر میکرد.... هزار بار خودمو سرزنش کردم که چرا زدم تو گوش اون پرستار.....

دوباره نگاهمو به ساعت دوختم ساعت هفت و ربع بود خیلی خوابم میومد ولی فکر و خیال نمی داشت بخوابم..... صدای زنگ ایفون بلند شد..... حتما نرگس بود.... درو باز کردم و نرگس اومد داخل

_سلام

همون طور که داشتم به سمت اتاق میرفتم جوابشو دادم:

_سلام وایسا آماده شم الان میام

_صبحانه خوردی

_نه میل ندارم

حرف بعدی نرگس تا عمق وجودمو سوزوند....

_تولدت مبارک

بغض لعنتی دوباره به گلوم هجوم آورد....خدایا چرا من باید روز تولدم این حال باشه.....

جوابشو ندادم که داد زد...

_چرا بادکنک هارو ترکوندی دیوونه.....ببین ترو خدا خونه رو چیکار کرده

جوابشو ندادم...رفتم تو دستشویی و درو محکم کوبیدم بهم.....بدنم بوی عرق می داد لباسا هام رو دراوردم...و یه دوش آب سرد گرفتم.....قطره های سرد ابه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

مثل شلاقی به صورتم کوبیده می شدن..... اشکام زیر اب گم شده بودن.....
چشامو بستم..... و از ته دل زار زدم.... تو دنیای خودم غرق بودم که.....

_____دل_ آرام

ترسیده قدمی عقب رفتم...چون کف حمام لیز بود تعادلم رو از دست دادم و
پخش زمین شدم

زیر لب فحش بدی نثار نرگس کردم.....و با کمک دیوار بلند شدم...صدای خنده
های نرگس میومد

_____چته نکبت

_____زود بیا بیرون

_____باش

موهام بلند بود و شستن شون خیلی مشکل بود.....بیخیال شامپو زدن شدم و
حوله رو دور خودم پیچیدم و اومدم بیرون....صدای بهم خوردن ظرف ها
میومد....فک کنم نرگس داشت خونه رو تمیز میکرد..به سمت کمد رفتم و یه
تیپ کاملاً سیاه زدم....سیاه به رنگ حال این روز هام..... رفتم پایین... خونه
تمیز شده بود..نرگس هم تو آشپز خونه بود و پشتش به من بود.... رفتم کنارش
داشت میز صبحانه رو میچید....با اینکه خیلی گرسنه ام بود ولی دست و دلم به
خوردن نمی رفت.....

_____چیکار میکنی

.....کوری_

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

چون به جانش کنن بی تربیت هستش

_زود صبحانه اتو بخور...باید بریم پیش مامان

_من خوردم....برا تو میزو چیدم بیا بخور بعد بریم

_میل ندارم...

_رنگت مثل کچ شده....تازه دستت رو هم بازم زخمی کردی

و به دستم اشاره کرد...

_بدون صبحانه نمیزارم جایی بری

مامان کجایی....به جای نرگس تو باید بهم میگفتی بدون صبحانه نمیزارم جایی
بری....ولی....

نفسمو اه مانند دادم بیرون....

_گرسنه نیستم

_اره جون خودت

به زور یکم از کیک تولدم خوردم..... و بعد با نرگس به بیمارستان رفتیم... بین
راه سکوت بود و من هم از این سکوت راضی بودم چون بهم آرامش میداد

_دلارام

یادم نبود نرگس واسه این به دنیا اومده که آرامش هارو از بین بیره

_چیه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_سرمدی با دکتر اشکانی (جراح قلب) باهات کار مهم دارن..... دیشب بعد تو رفتم بیمارستان بهم گفتن بهت بگم

_باش

دیگه تا خود بیمارستان حرفی نزدیم..... با ورود به بیمارستان به سمت اتاق مامان پرواز کردم با دیدن مامان پشت شیشه های ای سی یو بغضم ترکید و کلی گریه کردم و گلگی کرد از مامان بعد اینکه تا حدودی خودمو خالی کردم.....

به همراه نرگس به اتاق سرمدی رفتم... چند تقه به در زدم و وارد شدم.... پشت سر من نرگس هم وارد شد... دکتر اشکانی اونجا بود با یه خانم دیگه سلامی دادم و اونا هم جوابمو دادن.... نرگس گفت اشکانی با سرمدی کارم دارن... این خانم کیه؟؟؟ سکوت کردم و روی مبل نشستم نرگس هم کنارم نشست... باز هم سکوت کردن ای بابا اینا هم اسکلمون کردن

رو کردم سمت اشکانی و گفتم:

_مثل اینکه کارم داشتن....

اب دهنشو قورت داد که سبک گلوش بالا و پایین شد

_بله... نمی دونم شما میدونید یا نه ولی متأسفانه مادرتون دچار ضربه مغزی شدن و اگه بخوان خیلی مقاومت کنن تا یک ماه دیگه زنده میمونن

بدنم شل شد و روی مبل وا رفتم خدایا این چه مصیبتی بود که گرفتار شدم چرا باید همچین بلایی سرم بیاد.... یعنی یکماه دیگه مادرم میمیره یعنی یکماه دیگه من بی مادر میشم..... یعنی یکماه دیگه من میشم یه ادمی که مادر نداره.... شایدم زودتر همشون با ترس نگام کردن... اشکانی گفت:

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

خانم دکتر حالتون خوبه نگاش کردم...

مطمئنم من فقط واسه اینکه بدونم مادرم ضربه مغزی شده اینجا نیستم....کنجکاو بودم ببینم اشکانی ازم چی میخواد...با صدای خش داری گفتم

_بله شما به فرمایید

راستش خانم محمدی....

به اون خانم غریبه کنارش اشاره کرد

_بیماری دارن که ۹ سالشه.... و به عمل پیوند قلب نیاز داره.... بیمار ایشون هم اگه تا یکماه دیگه پیوند قلب براشون انجام نشه متاسفانه میمیرند

منظورش چی بود.... نکنه ازم میخواد که قلب مادرمو.....

نه این امکان نداره با حرف بعدی اشکانی شک ام به یقین تبدیل شد

_مادر شما بهترین گزینه است برای پیوند قلب

این چی داشت میگفت یعنی من باید قلب مادرمو بدم به یکی دیگه..... نه من همچین کاری نمی کنم.... این طور قبل از مرگ مادرم خودم اون رو میکشم.....

وای نه من قلب مادرمو اهدا نمیکنم..... سریع بلند شدم.....

نرگس هم از اینکه من کاری کنم ترسیده بود سریع بلند شد... و با چشماش التماس وار بهم زل زد.... نگامو از چشای نرگس گرفتم و نفس عمیقی کشیدم لبمو تر کردم و با صدای ارومی روبه همشون گفتم....

_من قلب مادرمو اهدا نمی کنم.... شما دنبال یه نفر دیگه باشید

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

و منتظر جوابی از طرف اونا نمودم و سریع اومدم بیرون.....میخواستم به سمت اتاق مامان برم ولی نرگس و اون خانمه صدام زدن رامو کج کردم و به سمت خروجی رفتم ولی اونا همچنان صدام میزدن.....

پامو تند کردم و رفتم بیرون به سمت خیابون رفتم که توسط دستی نگه داشته شدم برگشتم و به خانم محمدی نگاه کردم..... همون طور که نفس نفس میزد گفت

_ببخشید خانم ارمانفر می خواستم یه چیزیه بهتون بگم من ریاست یتیم خونه ای رو به عهده دارم سوگل هم یکی از بچه های این یتیم خونس لطفا لطف خودتون رو از یه بچه یتیم دریغ نکنین اون به این قلب نیاز داره....شم

نذاشتم ادامه حرفشو بگه....دستم از دستش کشیدم بیرون.....و داد زدم

_خانم محترم من قلب مادرمو اهدا نمی کنم شما هم دنبال یکی دیگه باش

اشکاش جاری شد و گفت

_بخدا کس دیگه ای نیست...اگه پیوند صورت نگیره اون میمیره

_به من ربطی نداره

خیلی خوب میتونستم غم رو تو چشاش تشخیص بدم.....دلم براش سوخت برای اینکه از این بیشتر تحت تاثیر قرار نگیرم...ازش فاصله گرفتم و به سمت خیابون رفتم واسه اولین ماشین دست تکون دادم و سوار شدم تا خود خونه به حرف هاش فکر کردم....حتی فکرشم نمی کردم اون دختر یتیم باشه....یعنی اگه پیوند صورت نگیره اون میمیره

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

وارد خونه شدم....درو بستم و سرمو بهش تکیه دادم الان باید توی این خونه بوی غذا می پیچید.....ولی الان چی.....

سری تکون دادم...و روی کاناپه دراز کشیدم.....چشام از بی خوابی می سوخت خیلی خوابم میومد چشامو بستم.....بین خوابه و بیداری بودم که

_____دل_ارام

سریع بلند شدم و به نرگس نگاه کردم...نمی دونست من روی کاناپه هستم و به سمت اتاق رفتم یا خدا این از کجا اومده.....یادم نمیاد بهش کلید داده باشم.....کلید خونه مارو از کجا آورده.....اصلا چرا اینقدر عصبانی بود.....خدایا باز چی شده سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم نصف راهو رفتم که خودش اومد با دیدن من مثل بیر زخمی بهم حمله کرد...یقه ام رو گرفت و به دیوار چسبوندم این چشه چرا این طور میکنه....داد زد

_مامانت حالش خرابه درست..... بابات نیستش درست.....اعصابت خرابه اینم درست ولی حق نداری همون طور که با بقیه رفتار میکنی با دیگران رفتار کنی این دیوونه شده چشه...

من مثل خودش داد زدم

_چیکار کردم مگه..... مگه باتو چطور حرف هستش ... مگه این نیست که تو همش فحش میدی

یقه امو سفت تر گرفت تو صورتم غرید _من فحش میدم درست ولی خانم محمدی چی اون بهت چی گفت که اینطوری قهوه‌ایش کردی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

کلافه سری تکنون داد _ اون گفت قلب مادرتو اهدا کن منم جوابشو دادم... عزیزم
من قلب مادرمو اهدا نمی کنم

_اخه الاغ بفهم مادرت چه بخوای چه نخوای تا یکماه دیگه میمیره... مثل مادر
من... تو هم اگه یه ذره شعور داشتی میدونستی این بهترین کاره

دوباره یاد اینکه مادرم میمیره توانم رو گرفت نرگس هم که متوجه حال شده
بود یقه امو ول کرد... سر خوردم و زانو هامو بغل کردم.... خدایا من چقد بدبختم
چرا باید مادرم اینطور شه که نرگس باهام این طور حرف بزنه

نرگس با صدای بلندی داد زد

_چی گفتی به محمدی که گریه میکرد

نگاش کردم ازش انتظار نداشتم اینطور باهام حرف بزنه با بغض گفتم

_هیچی گفتم من قلب مادرم رو اهدا نمی کنم

این بار با صدای اروم و مهربون تری گفت

_دلارام جان...این دختری که قراره قلب مادرتو بهش بدی یه دختر یتیم
هستش..... یعنی از وقتی چشمش به این دنیا خورده نه پدر داشته نه مادر
دلارام من اگه جای تو بودم حقیقت رو قبول میکردم..... اگه روزی که مادرم
داشت فوت میشد این پیشنهاد به من داده میشد حتما قبول میکردم دلارام تو
چطور دلت میشه یه دختر بچه رو که خدا از داشتن سایه پدر و مادر محرومش
کرده از لطف خودت محروم کنی.... تو با دادن قلب مادرت که داره میمیره جون
تازه به یه دختر بچه میدی.... به این فکر کن که اگه این پیوند صورت نگیره اون
بچه میمیره..... تو که این قدر بی عاطفه نبودی کمک کن به اون دختر....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

مطمئن باش مادرت هم راضی هستش خدا هم ازتون راضی میشه..... ولی اگه این کار رو نکنی خدا قهرش میگیره..... این فرصت یه فرصت طلایی که خدا در اختیار تو گذاشته..... یکی که یه جوون بیست ساله هستش میره اهدای همه یه عضو رو انجام میده ولی تو.....

الان به یه تنهایی بیشتر از هر چیز نیاز دارم.... یه تنهایی که بزاره فکر کنم

...برو بیرون....

...دلارا.....

این بار داد زدم برو بیرون.....نگاهی بهم انداخت و بی هیچ حرفی کیفشو برداشت و رفت بیرون لحظه آخر یه نگاهی بهم انداخت و با ناراحتی گفت

...بخشید یه لحظه عصبانی شدم

و بعد درو بست.... بلند شدم و روی مبل نشستم... سرمو بین دستام گرفتم و به حرف های نرگس فکر کردم.

به ساعت نگاه کردم ساعت ۸ شب بود الان ۸ ساعت بود که داشتم به فکر میکردم.....

تو این هشت ساعت خیلی فکر ها با خودم کردم..... من قلب مادرمو اهدا میکردم ولی یه کارهایی می خواستم انجام بدم و در عوضش یه شرط هایی داشتم.... شاید شرط هام خیلی عجیب بودن..... یا اینکه انجامشون باعث عذابم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

میشد ولی من انجامش میدم به هر قیمتی شده.....بلند شدم و به سمت حیات رفتم....

چشمم به ماشین خودم و مامان که نرگس آورده بوده شون افتاد قلبم گرفت مطمئنا نرگس کلید خونه رو از توی ماشین مامان برداشته...

نگاهمو از ماشین گرفتم و به سمت ماشین خودم رفتم خدارو شکر سوییچ داخلش بود ماشین رو روشن کردم و به سمت بیمارستان راندم.....

لباس های مخصوص رو پوشیدم و وارد اتاق مامان شدم.... مامان هنوز مثل دیروز بود کوچکترین حرکتی نکرده بود... حتی یه سانت هم جابجا نشده بود.....بغض کردم و رفتم کنارش روی صندلی کنار تختش نشستم و دستاشو توی دستم گرفتم... هنوز دستاش گرم و آرامش بخش بود..... با صدایی گرفته گفتم

_سلام مامان..... خوبی..... مامان امروز بهم پیشنهاد دادن قلبی رو که تو سینه تو می تپه رو به یه دختر کوچولویی که قلبش خوبه نمی تپه بدیم اولش قبول نکردم ولی بعد فهمیدم چاره ایی جز این کار ندارم مطمئنم اگه تو هم جای من بودی قبول میکردی امشب می خوام به بابا حاجی(پدر مادرم) ماجرا رو بگم مطمئنم قبول میکنن..... ولی مامان من برای این کار شرط های عجیبی دارم...

شرط هامو به مامان گفتم.... و بازم کلی باهاش درد و دل کردم و اومدم

بیرون گوشیمو از جیبم بیرون اوردم و به بابا حاجی زنگ زدم بعد چند بوق صدای گرم بابا حاجی تو گوشم پیچید

_سلام دلارام جان

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

با صدایی گرفته گفتم _سلام بابا حاجی خوبی

نگران گفت

_خودت خوبی پریسا خوبه چرا هر چی بهش زنگ میزنم جوابه نمی ده از بابات خبری نشد

_بابا حاجی من بیمارستانم همون بیمارستانی که خودم توش کار میکنم تو و مامان جون می تونین بیان اینجا

_یا خدا چی شده

_چیزی نیست کارتون دارم....زود بیاین

_باشه... الان میام

_خدا نگهدار

_خداحافظ

دوباره اون لباس هارو دراوردم و منتظر بابا حاجی شدم

رفتم تو حیاط و روی یکی از صندلی ها نشستم....از دور بابا حاجی و مامان جون رو دیدم براشون دست تکون دادم اونا هم متوجه من شدن و با ترس و استرس به سمتم اومدن.... من چطور ماجرا رو براشون تعریف کنم که حالشون بد نشه... چطور بگم دخترتون تنها فرزندتون داره میمیره خدایا خودت کمکم کن.... بلند شدم و بهشون سلام دادم

_سلام مامان جون ترسیده گفتم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

....سلام. خدا بده چی شده دختر اتفاقی افتاده... مامانت چیزی شده بابات خوبه.... مادرت کجاست....خودت اینجا چیکار میکنی.....چرا گوشیتون رو جواب نمی دین

مامان جون باز رفته بود رو دور تند...و تند تند سوال می پرسید....بابا حاجی هم که قوربونش برم همش با سوال های مامان جون سر تگون میداد و منتظر جواب بود..اگه میذاشتم تا خود صبح سوال میپرسی....پریدم

وسط حرفش _مامان جون

حرفش قطع شد و نگام کرد

_بیاین بشینید سر پا نمی شه و به صندلی اشاره کردم

سری تگون دادن و نشستن منم روبرو شون روی زمین نشستم....هر دو منتظر چشم به دهن من دوخته بودن....چطور بگم پس نیوفتن...لبمو تر کردم

_خب چطور بگم راستش من به به مراسم دعوت شده بود و قرار بود مامان هم بیاد

خودمو مقصر میدونستم روی نگاه کردن به چشماشون رو نداشتم سرمو انداختم پایین و ادامه دادم..... همه ماجرا رو با لحن خاصی بهشون گفتم و اونا هم پا به پای من اشک میریختن و حرف نمیزدن....منم براشون گفتم از اون محتشم نامرد که یهو غیبتش زد از اون راننده کتیف که فرار کرد.....از مادرم که تا یک ماه دیگه میمیرد...و باید امروز یا فردا قلبشو اهدا کنم از شرط های سختی که داشتم گفتم....از قلبی گفتم که قرار بود تو سینه یه دختر بچه دیگه بتپه از غم خودم نگفتم....از فلاکتم نگفتم از سرنوشتم نگفتم....از

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

قلب خودم که از بین رفته بود چیزی نگفتم که غمشون زیاد نشه....و اون شب ما سه مردیم و هیچکی ندید فقط همه با تعجب و یا دلسوزی نگامون میکردن....

سرمو بالا اوردم اشک هاشون تمومی نداشت نباید میزاشتم بیشتر از این عذاب بکشن...صورتمو پا که کردم و رفتم دست دوتا شون رو گرفتم دستشون یخ کرده بود و به احتمال زیاد فشارشون افتاده بود بلند شدم و از سوپری بیمارستان براشون دوتا ابمیوه و کیک گرفتم هر کاری کردم نخوردن به زور یکم بهشون دادم که حالشون خوب شه و دلداریشون دادم که گریه نکنن....چقد تو اون لحظه دلم برای خودم سوخت درد های همرو تسکین دادم ولی خودم پر درد بودم و کسی نبود دردمو ببینه.... بعد اینکه اروم شدن گفتم

-من واسه اهدای قلب راضی هستم و شرط ها رو هم که گفتم بهتون...حالا میخوام بدونم شما راضی هستین....

هردوشون سکوت کردن مثل اینکه داشتن فکر میکردن.... بهشون حق دادن منم سکوت کردم تا خوبه فکر کنن....خودمم داشتم فکر میکردم بابام اگه برگرده ببینه مامان نیستش چی.... چی جوابشو بدم بگم تو نبودى چه اتفاقی افتاده... دوست نداشتم بابا رو هم از دست بدم....من مامان رو هم دوست نداشتم از دست بدم ولی الان چی شده دارم از دست میدمش.... اشک تو چشام جمع شد دوست نداشتم بابا حاجی و مامان جون اشکمو ببینن ناراحتشن...

صورتمو کج کردم طوری که اونا نبینن.... اشکام بی صدا ریختن... لبمو گاز گرفتم که صدامو نشنون به مادری نگاه کردم که خوشحال داشت با دخترش قدم میزد و بستنی میخوردن..... دو شب پیش منم داشتم با مادرم این طور قدم میزدم و بستنی میخوردم ولی الان..... جلوی بیمارستانی نشستم که مادرم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

توش داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه منم دارم به اون فکر میکنم و اشک میریزم... نبود بابا هم قوز

بالا قوز.....

صدای بابا حاجی رشته افکارم رو از هم گسیخت...

-جانم بابا حاجی

-تو راست میگی.... چاره دیگه ای بجز اهدا وجود نداره

مامان جون که هنوز هم داشت گریه میکرد با گریه گفت

-اره مادر.... حاجی راست میگه... ما باید حقیقت رو قبول کنیم.... خدا رو خوش

نمیاد دست رد به بچه ای که از سایه محبت پدر و مادر محروم شده رو

بزنیم.....اون قبل از ما محتاج خدا بود که خدا ادرس مارو بهش داده.....

از این روشن فکری و طرز فکرشون خوشحال شدم.... فکر میکردم قبول نکنن

ولی روشن فکر و واقعیت‌پذیرتر از من بودن.....

-دلارام

-جانم

-تو مطمئنی که می‌خوای.....

-اره خیلی بهش فکر کردم.... من باید حتما این کارو انجام بدم.....

مامان حاجی گفت

-ولی الان بابات نیستش اونم باید رضایت بده

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

-به اونم فکر کردم.... با وکالتی که ازش دارم مشکلی نمی مونه

-امید وارم هرچی خیره پیش بیاد.....

گریش شدت گرفتم

-ولی حق پریسا این نبود.....

بابا حاجی گفت

-بسه خانم..... رو کرد سمت من

-دلارام بیا بریم پیش پریسا

بلند شدم و پشت مانتو مو تگوندم اونا هم بلند شدن و با هم به سمت اتاق مامان رفتیم.....

با هر قدمی که بر میداشتم حس میکنم یه وزنه 200 کیلویی جابجا میکنم حال اونا هم بهتر از من نبود.... همش میپرسیدن کجاست.. چرا نمیرسیم وارد اتاق لازمه شدیم و لباس های مخصوص رو بپوشیدیم و وارد اتاق مامان شدیم.....مامان جون و بابا حاجی به سمت مامان پرواز کردن ولی مادری نبود که اغوشش رو باز کنه و ارومشون کنه

درد و دل کردنشون با مامان دل هر ادمی رو اتیش میزد.....یه گوشه وایساده بودم و به پهنای صورت اشک میریختم و به شانسم لعنت میفرستادم.....

_دخترم تو به دلارام فکر نکردی... به محمد فکر نکردی.... منو بابات چی یادمون نکردی که اینقدر بی صدا داری میری.....ما چطور درون تو زندگی کنیم دلارام داره نابود میشه.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

واقعا هم راست میگفت داشتم نابود میشدم.....

امشب رو بابا حاجی و مامان جون ازم خواستن پیش مامان بمونن ولی همراه باید یک نفر میبود.....منم رفتم با سرمدی صحبت کردم اونم قبول کرد ولی درمورد اهدا چیزی نپرسید..... با دیدن چراغ قرمز وایسادم.....خیلی دوست داشتم امشب رو پیش مامان میبودم ولی نشد اونا هم حق داشتن همون قدر که مادر من بود دو برابرش دختر اونا بود.....ولی من دلم اروم و قرار نداشتم.....ولی فردا شب حتما پیشش میمونم.....کلی حرف دارم که باید بهش بگم..

با سبز شدن چراغ حرکت کردم..... کلید انداختم و وارد خونه شدم.....کلید پریز رو زدم و خونه از اون ظلمات و تاریکی درومد.....به سمت اشپز خونه رفتم حسابی گرسنه بودم یه لیوان آب خوردم.....و پاکت شیر کاکائو رو برداشتم با یه بسته بیسکویت کاکائویی روی میز گذاشتم و خودمم نشستم.....

بیسکویت رو تا ته خوردم.....دیگه سیر شده بودم....به سمت اتاق رفتم یه دوش آب سرد گرفتم.....

به سمت اتاق مامان رفتم نبودش بهم دهن کجی میکرد روی تخت دراز کشید یاد اون شبی افتادم که کنارش خوابیدم.....اگه می دونستم اون شب آخرین شبی هستش که کنارش می خوابم هیچ وقت بیدار نمی شدم

دستم رو جای خالی مامان کشیدم..... ای کاش ما ادم ها میتونستن انتخاب کنن چه کسی زنده باشه و چه کسی بمیره اگه اون طور باشه قطعا من میگفتم مامان زنده باشه و من بمیرم ولی این طور انتخابی وجود نداشتم....تنها میتونستم دعا کنم خودم بمیرم..... ولی من اونقدر خوش شانس

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

نبودم.....اشکی برام نمونده بود که بریزم چشامو بستم و به امید آینده ای نامعلوم چشامو بستم طولی نکشید که به خواب رفتم خوابی پر از ترس.....

توی کویر گیر افتاده بود خیلی تشنم بود...همش داد میزدم

_کسی نیست کمک کنه کمک..... من تشنمه

ناگهان صدای مامان اومد

_دلارام

برگشتم و به مامان نگاه کردم بابا هم یکم اون ور تر وایساده بود بابا با خوشحالی به سمتم اومد رومو ازش گرفتم و به سمت مامان رفتم که با لبخند داشت نگام میکرد ولی هر چقدر به مامان نزدیک میشدم اون دورتر میشد.... حتی یه لحظه هم لبخند از روی صورتش کنار نمی رفت..... بابا همش صدام میزد که برم کنارش ولی من بهش بی توجه بودم..... و فقط به سمت مامان میرفتم ولی اون ازم دور میشد تا جایی که دیگه دیدی ازش نداشتم.....

به اطراف نگاه کردم بابا هم نبودش از خوابه بلند شدم نفس نفس میزدم وای چه خوابی بود که من دیدم چند دقیقه به گوشه دیوار خیره شدم..... هنوز هنگ بودم.....

یکم بعد که به خودم اومدم.... بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم..... یه لیوان آب ریختم و خوردم..... خواب از سرم پریده بود..... رفتم و روی کاناپه نشستم.....

یعنی چی چرا من به طرف بابا نرفتم چرا نسبت بهش بی محل بودم اصلا چرا مامان ازم دور میشد..... خدایا خودت کمک کن از این ازمون سختی داری ازم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

میگیری سربلند بیرون پیام..... گوشیمو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم بردار بردار
لعنتی..... امید وار بودم که بوق بخور..... ولی خاموش بود...

چرا خاموشی لامصب چی میشه جواب بدی چی میشه بگی سلام بابا ای کاش
جواب بدی بدونی چه بلایی سرمون اومده.... ایکاش جواب بدی تا بهت بگم
مامان ضربه مغزی شده تا بهت بگم فردا میخوام بردم کارای اهدای قلبشو انجام
بدم تا بگم چقد دلتنگتم تا بهت بگم اگه الان برنگردی دیگه مامان رو نمی بینی
ولی تو نیستی نمیشنوی

حرفامو نبودت بهم دهن کجی میکنه..... به ساعت نگاه کردم ساعت سه شب
بود..... یکم خوابم میومد همون جا روی کاناپه دراز کشیدم خوش بحال بابا
حاجی و مامان جون الان برای خودشون دارن با مامان حرف میزنن درد دل
میکنن مطمئنا تا صبح نمی خوابن من ولی باز هم به شرطم فکر کردم..... و
نفهمیدم کی خوابم برد.....

با احساس تشنگی از خوابه بیدار شدم این بار تو اتاقم بودم پتو رو کنار زدم و
بیرون رفتم وارد پذیرایی شدم که وجود یه نفر دیگه رو حس کردم خیلی ترسیده
بودم یکم جلو رفتم یه مرد روی مبل نشسته بود..... زیر لب دعایی خوندم و یکم
جلو تر رفتم..... اون همچنان بی حرکت بود..... یکم که بهش نزدیک شدم چهره
اش برام قابل دیدن تر شد...

ناباور به بابا نگاه کردم که با صورتی زخمی و کبود روی مبل نشسته بود هین
بلندی کشیدم...

چشام باز شد و با تعجب اسمشو صدا زدم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_____بابا!_____

همون طور که نفس نفس میزد گفت

_____کمکم کن به دادم برس.....

نشستم روی زمین پاهام فلج شده بودن نمی توانستم حرف بزنم.....صدام خفه شده بود....خون از صورت بابا میچکید

_____دل ارا.... م

بابا کمکم داشت محو میشد..... دستمو سمتش دراز کردم که بگیرمش ولی فایده نداشت یک دفعه از خوابه بیدار شدم..... اسم بابا رو صدا زدم.....

_____بابا

_____چته دلارام چی شده

به نرگسی که داشت با تعجب نگام میکرد نگاه کردم.... اغوشش رو برام باز کرد و من پرت شدم تو اغوشش...

_____اروم همه چیو برام تعریف کن

همه چیو براش تعریف کردم... و اونم تمام مدت گوش میداد.....

_____انشالله خیره نگران نباش.

ولی من خوبه میدونستم این خواب هیچ خیری توش نیست....

_____نرگس من باید به پلیس خبر بدم.... یا یکی رو بفرستم اونجا دنبالش..

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_این کار رو باید زودتر انجام میدادی..... ولی امروز یا فردا حتما باید بری به پلیس خبر بدی

سری تکنون دادم.... و به فکر فرو رفتم

_حالا نمی خواد زیاد فکر کنی... خدا رو شکر خواب بوده تازه خواب زن چپه بیا صبحانه آماده کردم....

«خوابه زن چپه» چه حرفی؟؟ اینو از کی یاد گرفته..... بیخیال سری تکنون دادم و با نرگس رفتیم پایین..... یکم نون و پنیر خوردم و به نرگس گفتم منو ببره پیش محمدی و اون دختره... که اسمش سوگل بود... از الان حس خوبی بهش داشتم.... با نرگس به بیمارستان رفتیم نرگس هرجایی میرفت منم باهاش میرفتم عین یه اردک

توی راهرو بودم که بابا حاجی زنگ زد

_جانم بابا حاجی

صدای گرفته بابا حاجی اومد

_کجایی دلارام

_دارم میرم پیش سوگل

_سوگل؟؟؟؟

_اره همون دختره که قراره قلب بهش اهدا بشه

_اها باشه خدا به همراهت..... بابا جان می خوام باهات پیام

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_نه ممنون.... خودم درستش میکنم

_باشه خوددانی کاری بود خبرم کن

_چشم خدا نگهدار

_خدا پناهت گوشی رو قطع کردم و به راهمون ادامه دادیم.... نمی دونم چرا
نمیرسیدم خیلی هیجان داشتم نرگس وایساد منم وایسادم

_چرا وایسادی

به ته راهرو اشاره کرد

_آخرین اتاق سمت راست اتاق اونه.... از اینجا به بعد رو خودت باید بری فقط..

به اینجا رسید سکوت کرد

_فقط چی

_اگه یه تصمیم درست گرفته باشی تو زندگیت این کار هستش بری سوگل رو
بینی متوجه حرفم میشی

و بعد دستشو روی کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد.... با قدم هایی سست
و ناتوان به سمت اتاقش رفتم یه لحظه برگزاشتم و نگاهی به نرگس کردم.... که
با لبخندی تحسین امیز داشت نگام میکرد.... رو مو بر گردونم.... این دختری که
الان دارم میرم پیشش قراره قلب مادرم مال خودش کنه..

کنار در اتاق وایسادم دوتا تخت بود یکی یه خانم پیر بود و اون یکی یه تخت
بود که دورش چندتا بچه بود و شخص روی تخت معلوم نبود حدس اینکه اون

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

دختری که روی تخت هستش سوگل باشه سخت نبود..... یکی از بچه ها که جلوی تخت وایساده بود کنار رفت و تونستم چهرشو ببینم...

اولین چیزی که با دیدنش توجه ام رو جلب کرد چشای سبز براقش بود.... که با چشای مادرم مو نمیزد..... خدایا چقد شباهت دارن چشم سبز زیاد دیده بودم ولی براق و معصوم رو خیلی کم دیدم..... به چهره ناراحتش نگاه کردم چقد غمگین بود این دختر..... چرا مثل دوستاش نمی خندید

یکی از دوستاش سوال منو به زبون آورد

..سوگل جون چرا ناراحتی...

لبخند کم جونی زد

..نه خوبم

یکی دیگه از دوستاش گفت

..چرا نمی گی چرا ناراحتی سوگل جان..... ما دوستاتیم

یکی شون که موهای فرفری داشت گفت

..راست میگه یادته من یه بار خودمو خیس کردم بهت گفتم

لبخندی کمرنگی زدم سوگل خیلی بچه بود چرا باید تو این سن قلبش این جور باشه.....

سوگل سرشو انداخت پایین و همونطور که داشت با دستاش بازی میکرد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

گفت _راستش دیشب شنیدم خانم محمدی داشت با گوشی حرف میزد میگفت که یه نفر فقط واسه پیوند هستش که خورش به من می خوره که اونم دخترش نمی زاره

منظورش از دختره من بودم..... با بغض ادامه داد

_اون میگفت اگه تا یک ماه دیگه پیوند انجام نشه من میمیرم.... اگه بمیرم دیگه شمارو نمی تونم ببینم اون دنیا بستنی نداره بخورم

همون دختر مو فرفری گفت _خدایا از سوگل نمیره قول میدم خودمو خیس نکنم ولی اگه بمیره هر شب دیش میکنم.....

یکی دیگه دستاشو گرفت و با بغض گفت

_سوگل ناراحت نباش من قلبم خوبه کار میکنه نصفشو به تو میدم..... خانم محمدی گفت ما تو سن رشد هستیم اگه این طور باشه قلبمون رشد میکنه و یه قلب کامل میشه

خیلی از خودم خجالت کشیدم..... معرفت این بچه از منی که ادعای میشه بزرگم بیشره..... من اون روز با خانم محمدی چه رفتاری داشتم ولی این بچه میخواد قلبشو نصف کنه اگه تا الان یکم شک داشتم ولی الان مطمئن بودم.... اللخصوص با دیدن چشم های سبز سوگل

می خواستم برم جلو و بهش بگم که من قبول میکنم..... که خانم محمدی با نرگس اومدن خاک تو سر فضول نرگس کنم این گفت نمیداد ببین الان جلوتر از محمدی اومده

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

با خانم محمدی سلام و احوال پرسیدیم....و روی یکی از تخت‌ها که خالی بود نشستیم

..خیلی خوش اومدین... چیزی میل دارید براتون بیارم

..نه ممنون.... راستش کلی حرف دارم باهاتون

با لبخند گفت ..جانم در خدمتم

..اول اینکه واقعا معذرت میخوام بابت رفتار اون روز که باهاتون داشتم.... واقعا دست خودم نبود شوکه بزرگی بهم وارد شده بود... و امیدوارم درک کنید

..درکتون میکنم.....شاید هرکی جای شما بود رفتار بدتری داشت.... ولی شما توهینی نکردین

لبخندی زدم خداروشکر این حل شد

..و دوم اینکه من قبول میکنم که اهدای عضو صورت بگیره

نرگس لبخندی و خانم محمدی هم از خوشحالی پاشد و اومد به ماچ ابدار از صورتم کرد

-واقعا ممنونم شما لطف بزرگی رو در حقم کردین.... واقعا ممنون

-خواهش ولی من شرط‌هایی دارم

لبخند رو لب نرگس ماسید دوتا شون باهم گفتن چه شرطی

گفتم من قبول میکنم ولی باید این عمل رو خودم با دستای خودم انجام میدم و نمی‌خوام هیچ جراح دیگه ای انجامش بده..... شنیدم به خانم‌های مجرد هم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بچه میدان..... بعد این عمل میخوام سوگل بشه دختر من و در اخر اینکه من بعد این عمل از پزشکی استعفا میدم

نرگس با چشمایی که اندازه نعلبکی شده بود نگام میکرد

_مطمئنی خودت با دستای خودت می خوای این عمل رو انجام بدی

_اره

_تو چطور میتونی این کارو انجام بدی... دلارام این عمل یه عمل ساده نیست
اگه وسط عمل حالت بد شه.... همه چی از بین میره

_من به خودم مطمئنم.... بخوابر همین کار از تو و یه دکتر دیگه میخوام توی
اتاق عمل حضور داشته باشین ولی...

با تحکم بیشتر ادامه دادم _فقط حضور داشته باشید و خودم عمل رو انجام بدم
یعنی شما فقط نگاه کنید

نرگس که تحکم رو دید دیگه حرفی نزد محمدی گفت

_این از موضوع عمل که حل شد موضوع سرپرستی هم که مشکلی نداره میدونم
از این به بعد شما شرایطشو ندارید خودم براتون کاراشو انجام میدم مطمئنم
سوگل هم خوشحال میشه.... ولی هم من هم سوگل دوست نداریم شما از
کارتون استعفا بدین الخصوص اینکه شما عاشق شغلتون هستین و دارین توی
این شغل موفق میشین.... وکلی برای رسیدن بهش زحمت کشیدین.....

نرگس گفت _راست میگه عقلتو از دست دادی چرا میخوای استعفا بدی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_به دلایلی که اصلاً به این موضوع ربطی نداره استعفا می‌خوام بدم و سر حرفم هم هستم

.....ولی_

_ولی و اما نداره..... حالا بریم پیش سوگل که تو این مدت کم دلم واسش رفته
نرگس که کلاً هنگ بود خانم محمدی هم لبخندی زد و به سمت تخت سوگل رفتیم.

نرگس هنوز تو فکر بود و متوجه اینکه ما پاشدیم نشده بود..... دوستای سوگل رفتن یه طرف تخت وایسادن....دستی به سر سوگل کشیدم حس خوبی بهش داشتم چشاش گرد شده بود دختر فوق‌العاده جذابی بود گیرایی چشاش مثل مامان زیاد بود.....با تعجب به محمدی نگاه کرد که خانم محمدی گفت

_سوگل جان...ایشون خانم دلارام ارمانفر هستی

و به من اشاره کرد

_دختر همون خانمی قراره قلبشو به شما اهدا کنه

سوگل نگاه پراسترس و مظلومی بهم انداخت که دلم براش رفت

_ایشون قبول کردن که پیوند صورت بگیره...

و با هیجان ادامه داد _تازه قراره خودشون سرپرستی تو رو به عهده بگیرن.....یعنی بشن مادرتون

سوگل خوشحال و ناباور بهم نگاه کرد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_راست میگین با لبخند جوابشو دادم

_اره جانم

توی یه حرکت پرید بغلم و محکم دستاشو دورم حلقه کرد...اولش شوکه شدم بعد منم دستاشو دورش حلقه کردم دوستاشم کلی خوشحال شدن و شادی میکردن دیدن خوشحالی‌شون حالی خوبی رو بهم منتقل کرد و یکم باعث شد از غم فاصله بگیرم.

بعد خداحافظی با سوگل رفتیم دنبال کارهای پیوند کلی امضا کردم و کلی کار بود که دو روزی طول میکشید ولی چون من کلی اشنا داشتم و اقای سرمدی هم کنارمون بود و کمک میکرد یه جورایی پارتی داشتم و کارام زود تا شب تموم شد.

به چهره درهم سرمدی نگاه کردم سرش پایین بود و داشت فکر میکرد...از وقتی فهمید می‌خوام استعفا بدم یه پنج دقیقه ای بود که داشت فکر میکرد سرشو آورد و با اخم گفت

_ببخشید خانم ارمانفر شما یکی از بهترین جراح‌های این بیمارستان هستین نمی‌تونم این اجازه رو بهتون بدم...اصلا نمی‌خواد این عمل رو انجام بدید..خودم از زیر سنگ هم که شده قلب براشون پیدا میکنن

_چرا همه فک میکنن من به خاطر این عمل استعفا میدم....اصلا به این عمل ربطی نداره...من اگه ماجرای پیوند هم در وسط نبود بازم استعفا میدادم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_ولی خانم ارمانفر شما الان ناراحت هستین شوکه بزرگی بهتون وارد شده شاید
بعدا پشیمون بشین

_من تحت هر شرایطی به تصمیم هایی که میگیرم فکر میکنم...این تصمیم رو
هم بدون فکر نگرفتم و از کارم مطمئنم...لطفا نپرسین چرا

_باشه هر طور صلاح میدونید من نمی تونم شما رو مجبور کنم

_ممنون

بلند شدم

_با اجازه من برم

اونم بلند شد

_امیدوارم پشیمون نشین

دستم روی دستگیره گذاشتم به سمت سرمدی برگشتم و گفتم

_پشیمون نمی شم

و اومدم بیرون به سمت اتاق مامان رفتم چقد دلتنگش بودم بابا حاجی و مامان
جون بر خلاف میل شون رفتن خونه منم لباس هارو پوشیدم...و وارد اتاق شدم

_سلام مامان بی معرفت خودم

اولین قطره اشک از چشمم پایین اومد.... دستاشو تو دستام گرم.... دیگه دستاش
گرم نبود بجاش سرد بود _از اینکه چشای جنگلی ات منو نمی بینه خوشحالی

دومین قطره اشک.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_از کی این قدر بی معرفت شدی... تو که می دونستی بدون تو میمیرم..... بی معرفت تو این شرایط که بابا نیستش انصاف بود من از اینی که هستم دل تنها ترم کنی

سومین قطره اشک.....

چهارمین قطره اشک.....

_مامان الان دارم میفهمم که معنی اون دلتنگی های گاه و بی گاهم....یا اون استرس و دلشوره لعنتی از چی بود.....دروغ خبر از یه دردسر عظیم میداد ولی ظاهراً بیخیال بود

پنجمین قطره اشک...

ششمین قطره اشک...

هفتمین قطره اشک...

_تو که قول دادی جنگل چشاتو ازم نگیری.....چی شد یهو.....تو شدی یه ادم که قراره مثل هر ادم دیگه فردا عملش کنم....منم شدم یه افسرده دیوونه که باید بعد تو دلمو به یه دختر بچه که قلبتو تو سینش میتپه دلمو خوش کنم.....

هشتمین قطره

نهمین دهمین

یازدهمین قطره اشک

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_قلبی که می گفתי جای منو باباست ولی الان چی....فردا قراره مال یکی دیگه بشه....مامان تو که رفتی منو چرا نبردی.....منکه دیوونه توام منی که برات میمیرم....

تعداد اشک ها قابل شمارش نیست

_ولی من بازم دوست دارم....سوگل رو هم دوست دارم چون چشاش مثل تو هستش....اصلا هرکی که چشاش جنگلی باشه من دوستش دارم....مامان فردا قراره من با دستای خودم قلب تورو درارم بدم به یه بچه که قراره دخترم باشه.....دختری که قراره از این به بعد تمام دلخوشیم باشه دختری که قرار از الان به بعد تنها دلیل زندگیم باشه

لبمو تر کردم که شوری اشک رو تو دهنم حس کردم

_مامان یادته میگفתי ارزو دارم نمیرم تا بچه اتو ببینم....الان سرنوشت کاری کرده که تو باید بری تا بچه من بمونه....مامان دارم مادر دختری میشم دختری که بخاطر خودش نمی خوامش....بخاطر چشای جنگلی می خوامش که شبیه تو هستش به خاطر قلبی می خوامش که کل عمرم با صداش ارامش گرفتم....اونو میخوام که به جنگل چشاش نگاه کنم و گمشم تو اون جنگل عمیق....در آغوشش بگیرم و غرق شم تو خاطرات با تو.....ولی ای کاش میشد بوی تو و عشقی رو که از تو دریافت میکردم روبه اون منتقل کنم....ولی نمیشه

درد و دل هام تمومی نداشت...تا خود صبح باهاش درد و دل کردم ولی دریغ از یه حرکت یا نشونه ساعت هفت وقت عمل بود ساعتی که قرار بود یه دلارام بره بیرون ولی یه دلارام عادی بیرون نیاد.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

نگاهی به دکتر اشکانی پرتجربه و نرگس پراسترس انداختم..... و به نگاهی هم به چهره مظلوم مامان....مادری که با دستای خودش جون به من داده بود و باعث به دنیا اومدن و زنده موندن من شد ولی الان قرار بود من با دستای خودم جون باعث و بانی زندگیمو بگیرم..... چه نامرد بودم من و نامرد تر از من سرنوشت منه که چاره به دیگه ای جزء این کار برام نذاشته بود... من انتخاب خودمو کرده بودم.....

لحظات عذاب اوری بود... از به طرف پای مادرم پاره ای از تنم در میون بود از طرف دیگه پای به دختر معصوم و یتیم در میون بود که داشت با مرگ دسته پنجه نرم میکرد.....و هرشب از درد به خودش می پیچید خدایا من باید چی کار میکردم..... کدوم رو انتخاب میکردم.....

از بچگی بهم گفتن همه به جدال ها بین مغز و قلب هستش....ولی جدال من با همه جدال ها فرق داشت جدال من بین قلب و قلب بود..... قلب از به طرف میگفت با دستای خودت جون مادرتو بگیر و از طرف دیگه میگفت راه دیگه ای نداره سوگل منتظر تو هستش..... یادش بخیر بابا میگفت همیشه به صدای قلبت گوش کن..... الان من به کدوم صدای قلبم گوش کنم اخ گفتم بابا.... بابا کجایی که ببینی دخترت داره با دستای خودش قلب همه به زندگی تو در میاره و به زندگیش پایان میده..... دست کسی رو روی شونم حس کردم.... برگشتم و نرگس رو دیدم... عجب علاقه خاصی این دختر به پاره کردن رشته افکار دیگران داشت.....

_دلارام مطمئنی

_آره...

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

دکتر اشکانی نزدیک شد

ـ خب شروع کنید....

نگاهمو از دوتا شون گرفتم و به خانم عظیمی دوختم

ـ تیغ و قیچی رو بدین

نرگس و اشکانی به جای خودشون برگشتن عظیمی تیغ و قیچی رو به من داد و خودش کنجکاو به من نگاه کرد

تیغ رو توی دستم گرفتم.... خدایا تو همه جا کنارم بودی الان هم پیشم باش.... کمکم. کن بخاطر من نه به بخاطر سوگل.... تیغ رو به سمت قفسه سینه مایل به چپ مامان بردم جایی که قلبش میزد بسم الله زیر لب گفتم و همه نگاهشون سمت من بود همون جا خودم رو به خدا سپردم و کارم رو انجام دادم

ـ گیره

خانم عظیمی سریع گیره رو بهم داد..... با دیدن قلب مامان که داشت میزد اتیش گرفتم.... با دیدن قلب مادرم که نبض داشت مردم و زنده شدم.... با دیدن قلب مادرم که بالا و پایین میشد بغض گلوم رو گرفت.... ولی نه الان وقت گریه نیست من به مامان و خودم قول دادم قوی باشم....

ولی.... ولی و اما به مغزم راه ندادم بغضم رو خودم و نام خدا رو اوردم و به کارم ادامه دادم.... ولی خدا میدونه که چقدر مردم و زنده شدم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

خط های صاف روی مانیتور خبر از این میداد که من به زندگی مادرم پایان دادم
با دستای خودم.... و مادرم اسمونی شد..... قلب رو توی باکس مخصوص
گذاشتم.... با بغض ملافه سفید رو برداشتم... و اهسته و با بغض گفتم

_راحت بخواب پریسا بانو.....دیگه پیش خدا ارومی.... اون آرومت میکنه

پیشونیش رو بوسیدم و ملافه رو روی صورت ماهش که پر نور بود کشیدم.....
و به همین راحتی جون عزیزترین زندگیمو گرفتم.... و به همین راحتی مادرم
اسمونی شد و از دستش دادم.... لعنت بهت روزگار که بدبختیات مثل شلاقی به
صورت‌م کوبیده میشه.... لعنت به من که مادرمو کشتم....لعنت به بابا که توی
این شرایط کنارم نیست....لعنت به سوگل که به بخاطر اون مجبور به این کار
شدم لعنت به پدر و مادر سوگل که اینقدر این بچه رو عذاب دادن اصلا لعنت به
همه.....

به چهره بیهوش سوگل نگاه کردم....

من مادرش بودم؟؟؟ نه نبودم.....من اونو فقط واسه قلبش و چشاش که یاد اور
مادرم بود می خواستم.....

مادرم!!! اخ مادرم!!!!

کسی که چند دقیقه پیش با دستای خودم اونو اسمونی کردم!!!! خانم عظیمی
تیغ رو بهم داد.....عمل کردن سوگل برام اسون تر بود....ولی بازم سخت بود....
نرگس شرشر اشک میریخت....و منم هم دم به دقیقه بغضمو قورت می دادم....
جون مادرمو گرفتم و الان داشتم به یه نفر دیگه جون میدادم....خدایا خودت
پناهم باش من خودمو دست تو سپردم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

با دیدن قلب مادرم که این بار داشت تو سینه یه نفر دیگه می تپید به بی ارزش بودن این دنیا پی بردم..... همین سه ساعت پیش قلب مادرم تو سینه خودش می تپید ولی الان اون اسمونی بود و قلبش مال یه دختر دیگه ای بود.....و این وسط این من بودم که داشتم ذره ذره اب میشدم گلوم درد میکرد از بس بغضمو قورت دادم.....

اومدم بیرون و به چهره ناراحت و پراسترس سرمدی، بابا حاجی، مامان جون، محمدی و چند تا از پرسنل نگاه کردم.....

اینا این جا چیکار میکنن الان بابام باید اینجا می بود.... ولی اون کجاست؟؟؟
نمیدونم نکته منو ول کرده بابا حاجی به سمتم اومد

_دلارام خوبی

مامان حاجی گفت

_چی شد مادر چرا حرف نمی زنی..

نرگس اومد بیرون و با گریه گفت _پیوند به خوبی صورت گرفت

همه گریه می کردن نرگس گفت پیوند....پیوند چی... پیوند قلب مادرم من اون پیوند رو انجام دادم؟!

خنده دار بود من مادرم رو کشتم.... با دستای خودم...به دستام نگاه کردم

و هیستریک خندیدم همه با تعجب نگاه میکردن وضعم اینقدر وحشت ناک بود که کسی طرفم نمیومد صدای قهقهه هام کل بیمارستان رو برداشته بود....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

واقعا جالب بود دوباره قهقهه زدم..... ولی من با دستای خودم کشتم...

یعنی من الان مادر ندارم میون خنده زار زدم

_مادرم مرد..... خدایا مرد

با این حرفم همه بدون استثنا گریه کردن.... ولی مرگ مادرم نکته جالبی هم

داشت.... من اونو کشتم..... من دختر بی مرامش... دوباره خندیدم.....

بابا حاجی و مامان جون نزدیکم اومدن

_دلارام جان دخترم میدونم چقد حالت بده

اره حالم بد بود من چند ساعت پیش مادرمو کشتم به همین راحتی.....

دوباره قهقهه زدم..... رو کردم سمت بابا حاجی

_می بینید چقد دنیا بی ارزشه.... نمی دونی به چی دل خوش کنی

دوباره خندیدم..... وسط خنده گفتم

_همین چند دقیقه پیش مادرمو کشت.....

خنده امونم رو بریده بود... حرفمو ادامه ندادم..... و دوباره خندیدم....

وسط خنده بغض کردم

_ولی..... ولی الان من مادر ندارم

یقه اقا جون رو گرفتم

_اره اقا جون من مادر ندارم..... مامان پریسا رفت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اقا جون سرشو انداخت پایین.....یواش گفتم طوری که بقیه نشنون

_بگو نه..... بگو نمرده

بعد شروع کردم به خندیدن

نرگس جلو اومد

_ بزنی تو گوشش الان شوکه شده.....

دوباره قهقهه زدم حواسم به اونا نبود..... و فقط می خندیدم.... یهو یه طرف
صورت‌م سوخت....به اقا جون نگاه کردم....که سرش پایین بود و لب می‌گید ماما
جون هم داشت تو سرش میزد

با بغض گفتم _بابا حاجی منو سرنوشت کتک زده تو دیگه منو نزن.... بخدا گناه
دارم همین الان شاهد مرگ مادرم بودم.....دیگه نزنم

بابا حاجی سرمو تو بغلش گرفت _ببخشید نمی خواستم بزنت معذرت میخوام
بعد مثل بچه هایی که تو مدرسه کار بدی میکنن میندازن گردن یکی دیگه به
نرگس اشاره کرد

_اون گفت

خودم رو تو اغوشش جای دادم و بعد سیاهی مطلق.....

اروم چشمو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.....بیمارستان بودم و ماما جون
هم کنارم بود....غرق خواب بود.....یکم طول کشید که بفهمم چی شده.. بغض
کردم...چه خاکی به سرم شد....اخ ماما اسمونی شدی....وای بابا کجایی که
بینی ماما دیگه کنارمون نیست...حتما دیوونه میشه...اصلا اگه بفهمه منو

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

می‌بخشه.....شاید مثل بابا حاجی دیدش باز باشه تکونی خوردم که مامان جون بلند شد

..بیدار شدی عزیزم

..بابا حاجی کجاست

..بیرونه میدونستم دنبال کارهای خاکسپاری مامان

..دنبال کارای مامان

سرشو انداخت پایین

..اره

سرمو انداختم پایین کی فکرشو میکرد بابا حاجی بیوفته دنبال کارای مراسم خاکسپاری دخترش..... تنها دختری که همیشه به جونش قسم می‌خورد ولی از الان به بعد باید به جون قبرش قسم بخوره..... چیشد که این بلا نازل شد..... من واسه اون مراسم کذایی دعوت شدم که بجای اینکه موفقیت مو توش ببینم بدبختیم دیدم بدبختی که همیشه یادم می‌مونه بعد اون سمند لعنتی اومد..... پلیس ها گفتن حتما پیداش

میکنن ولی من به اونا دل خوش نبودم یه سری کار ها هستش که من خودم باید انجام میدادم..... خدا لعنت کنه اون قاتل نامرد رو..... چشمو روی هم فشردم خدایا تو این امتحان بزرگ کمک کن..... بغض گلوم رو گرفت

ولی توانایی گریه کردن نداشتم..... بغضمو خفه کردم یکم بعد دکتر با نرگس وارد اتاق شدن دکتر بعد یکم نصیحت و تسلیت گفت که میتونم برم اولین نفر این

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

دکتر بهم تسلیت گفت یکم نرگس اومد کنارم و تسلیت گفتم و بهم گفت کمکم میکنه.... و ازم خواست صبر کنم....اینم دومی.. بعدش رفت که کارهای بیمارستان رو انجام بده.... رو کردم سمت مامان جون و با بغض گفتم

_مامان جون مامان کجاست

با اینکه جوابشو میدونستم ولی نمی دونم چرا دوباره پرسیدم....شاید میخوامم مطمئن شم دیگه مادری نیست قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد

_سردخونه

_سوگل چی

_سی سی یو..... باید بهوش بیاد بعد بره بخش

سری تکنون دادم..... یکم بعد نرگس اومد و باهم رفتیم خونه ما.... خونه ای که تنها باقی مانده اش از اون سه نفر شاد و خوش بخت منه غمگین، بدبخت بودم....

مادرم سردخونه بود بابام هم که نگم بهتره چون معلوم نبود کجاست.... خونه با پارچه های سیاه رنگ تزئین شده بود.... چندتا ماشین جلو در بود.... وارد شدم چند نفر تو حیاط در حال رفت و آمد بودن و داشتن ترتیب کارهارو میدادن.... بابا حاجی هم فقط صداش میومد که داشت میگفت چی کار کنن.....

وارد خونه شدیم اونجا هم چند نفر داشتن کمک میکردن...عمه های مامانم اومده بودن.... با دیدن ما به سمتمون اومدن.... و گریه میکردن.... بغض کردم ولی نمی تونستم گریه کنم مامان جون و نرگس هم گریه میکردن..... هرکدومشون تسلیت میگفتن هنوز خبر نداشتن مامان چطور فوت شده... تا شب

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

خاله ها هم اومدن شام سرو شد ولی بیشترشون نخوردن منکه از گلوم پایین نمیرفت عمه ریحانه (عمه مامان) به خدمتکار ها میگفت چیکار کنن و این خیال منو راحت میکرد...

تصویر لحظه ای که قلب مامان داشت نبض میزد یا وقتی که قلبشو درآوردم و تو باکس گذاشتم، دیدن خط‌های صاف مانیتور.... یا نبض زدنش توی سینه همه یه اینا دیوونه ام میکرد... همش تو فکر بودم و بارها

اون لحظه رو با خودم تکرار میکردم..... اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی همه دور هم جمع شدن... سرمو بالا اوردم و به خاله لیلا، لیلی و لایین (قبلا اسمش فاطمه بود) نگاه کردم که با ناز دستشون رو تکون میدادن و با هم از اینکه فردا چی بپوشن حرف میزدن... مامان جون انگار خواهرشون نبود چون اصلا مثل اونا دنبال لباس و مد نبود.... ولی بر خلاف خاله ها عمه هام خیلی مهربون و صمیمی بودن و یجورایی بی شيله پيله بودن.....

خاله لیلا گفت

_اینقدر یهویی این اتفاق افتاد.. که ما کلا شوکه شدیم... اصلا نفهمید چی پوشیدم بعد شالش رو درست کرد

دستامو مشت کردم که نزنم تو دهنش.... ادم هم اینقدر....

الله اکبر همه به جز خاله لیلا، لیلی، لایین اخم کردن.... خاله لایین هم با ناز گفت

_راست میگه چیشد یهو اینقدر هولمون کردین انگار نه انگار خواهرزادشون فوت شده...

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

عصبانی گفتم _ شما اومدین مراسم خاکسپاری نه مراسم شوه‌ریابی
نرگس از حرفم تک خنده ای کرد.. و عمه ها هم اخماشون وا شد مامان جون
هم با لحن دلخوری گفت

_ پریسا واسه شما بد نبود که دارین اینطور رفتار میکنین...

عمه سودابه گفت _ خجالت داره والا

عمه لیلا با اخم به من نگاه.... منم مثل خودش اخم کردم....

عمه سارا که وضع رو دید گفت

_ داداش تو نگفتی که پریسا چطور فوت کرد؟؟؟

خاله لیلا نگاهشو ازم گرفت و به بابا حاجی دوخت..... بابا حاجی هم نفسشو
بیرون داد و همه رو تعریف کرد از شرط های من گرفته تا ماجرای مامان و
سوگل..... وقتی حرفش تموم شد.... لاوین نگاهی به من انداخت و بلند شد و
به سمتم اومد.... منم بلند شدم...

_ سگ صفت... چطور تونستی مادرتو بکشی

دستاشو برد بالا و محکم کوبید تو صورتم.... صورتم یه وری شد و خشم کل
وجودمو گرفت مامان جون که وضع رو دید با خشم بلند شد و یه کشیده محکم
به لاوین زد

_ حالا که پریسا نیست نمیزارم به تنها یادگاری اش توهین کنی خیلی صبر کردم
که کاری باهاتون نداشته باشم ولی شما...

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

باورم نمیشد مامان جون بخاطر من روی خواهرش دست بلند کرد... اولین بار بود اینقدر عصبانی میدیدمش... البته هرچند که اگه این کار رو نمی‌کرد خودم میکردم بابا حاجی بلند شد

_حرمت واجب ولی حق نداری رو دلارام دست بلند کنی

نرگس هم اومد یکم به جلو هولش داد _فک کردی کی هستی احمق

عمه ها هم سرزنششون میکردن و در اخر محترمانه از خونه انداختنشون بیرون... بعد رفتن خاله ها همه به یه نحوی سعی در دلداری دادنم کردن حتی مامان جون که دخترش رو از دست داده بود....

همه یه کار ها راست و ریست شده بود و همه چی آماده بود برای مراسم فردا همه رفتیم که بخوابیم...

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم الان ساعت ۳ صبح بود و من بیدار بودم.... دلم اروم نداشت.... خیلی بیقرار بود یاد مامان ول کنم نبود صدای خنده هاش توی گوشم اگو میشد..... تصویر چهره ناراحتش توی مغزم نقش می بست برگشتم و به نرگس که پشت به من بود.

نگاه کردم شونه هاش لرزش خفیفی داشت و این نشون میداد که داره گریه میکنه تو این شرایط حالم طوری نبود که دلداریش بدم و فقط سکوت کردم و اهسته بلند شدم مانتو سیاهمو پوشیدم و دکمه هاشو نبستم با یه شال سیاه فضای خونه برام خفه کننده بود.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

وارد پذیرایی شدم بابا حاجی و مامان جون داشتن گریه میکردن.... و متوجه حضور من نشدن با غم نگاهمو ازشون گرفتم و بی صدا خارج شدم طوری که متوجه نشن

بی هدف توی خیابون ها راه میرفتم مقصدم مشخص نبود فقط جایی رو میخواستم که خودمو رها کنم و لحظه ای از اون عمل لعنتی فاصله بگیرم پاهام دیگه جون نداشت.... روی صندلی کنار پارکه نشتم....

هیچکی توی پارک نبود.... و این خیلی به نفع من بود....

خدایا بابا بفهمه چی کار میکنه؟ حتما دیوونه میشه! اصلا منو میبخشه!

یا شایدم بیشتر ازم دورشه!

ولی هرچی هست امیدوارم درکه کنه ای کاش بابا بود... با اینه مامان جون اینا هستن ولی باز حس تنهایی

میکردم هیچی جای اونو نمی گرفت برام بهتره الان بهش زنگ بزنم شاید برداشت....یه نیت کردم و گوشیمو

دراوردم و شماره بابا رو گرفتم

بوق اول..... جالب بود حتی اینکه گوشی بابا روشنه و بوق میخوره هم خوشحالم نمی کرد یکم بعد رفت رو پیغام گیر....

لبمو تر کردم.... بغض گلمو گرفتم.... و پر درد نالیدم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_بابا... فکر کنم وقتشه برگردی بابا مامان مرده....تا آخرین لحظه میخواست
تورو ببینه و چشم به راهت بود ولی تو نیومدی.....حداقل الان بیا..... بیا که
دارم دیوونه میشم...

اشک تو چشم جمع شد

_بابا وقتشه از اون سنگری که برای قایم کردن خودت ساختی بیای بیرون تو که
برای قبل مرگ مامان نیومدی تا ارومش کنی حداقل برای بعد مرگش بیا منو
اروم کن بابا فکر میکنم دیگه تو مارو دوست نداری...بیا و بگو اشتباه میکنم فردا
مراسم خاکسپاری مامانه ولی تو نیستی زیر تابوتش رو بگیری.

بغض ادامه حرف رو بهم نمی داد.... دیگه ادامه ندادم..... نگاهمو به اطراف
دو ختم کسی نبود.... مامان کجایی که ببینی دختر چقدر غم تو دلشه کجایی که
نگرانم بشی بگی زشته دختر دیر وقت بیرون باشه.... دلم حتی برای غر زدنات
تنگ شده بی تو من برای کی شیطونی کنم و حرصش بدم و از دیدن حرص
خوردنش لذت ببرم.....

سوز سردی اومد لباس گرمی باهام نبود.... دستامو درو خودم پیچیدم مامان
سردخونه بود حتما اونجا خیلی از اینجا سردتره حیف که نمیشه یه پتو براش
ببرم تا گرم شه.... الان به جای پتو باید کفن ببرم.... وای
خ_____دا

با این فکر فکم منقبض شد..... مادرم که از جاهای تنگ و تاریک میترسید و
بدش از الان به بعد باید توی یه قبر تاریک و وحشتناک بخوابه سرمو بالا بردم و
لب زدم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_مامان قول میدم هرشب پیام سر قبرت و برات قران بخونم و چراغ روشن کنم تا نترسی....

سرما قابل تحمل نبود..... ولی با فکر اینکه الان مادرم تو سردخونه چقد سردشه تکنون نخوردم.....یعنی من مادر سوگلم.... پس چرا حس مادر دختری بهش ندارم بیشتر حسم خواهرانه بود.....

وقتی نگاش میکردم نمی تونستم بهش بگم دخترم ولی خواهرم رو راحت میگفتم....شاید بخاطر اینه که تو این سن توانایی پذیرش خواهر رو بیشتر دارم تا به بچه.....و این اتفاق هم کاملاً ناگهانی بود... همه به اینه که کنار تنها چیزی که کاملاً از مطمئنم درباره سوگل اونم این بود که اون باید مال من بشه به حس مالکیت نسبت به سوگل داشتم چون قلب مادرم رو بهش داده بودم اونو مال خودم میدیدم.....

اونم منو دوست داشت... از رفتارش میشد تشخیص دادن.....

تو فکر بودم که صدای اذان اومد.... صدا نزدیک بود پس حتماً به مسجد این اطراف بود.....بلند شدم و به سمت صدا رفتم.... صدای اذان بهم آرامش میداد.... به خانمی رو دیدم که با چادر داشت رد میشد حدس زدم بره مسجد

_ببخشید خانم

برگشت ستم

_بله

_میشه بگید مسجد کجاست

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_میخواهی نماز بخونی

_بله

_دنبالم بیا منم میرم نماز بخونم

سری تکنون دادم و دنبالش راه افتادم..... راستش زیاد اهل نماز نبودم.... ولی نمی دونم الان چی باعث شد به فکر نماز بیوفتم و جذب صدای اذان بشم یکم بعد به دره مسجد رسیدیم از اون خانم تشکری کردم و رفتم

وضو گرفتم با اینکه نماز نمی خوندم ولی وضو گرفتن و نماز خوندن رو خوبه بلد بود

کفشامو درآوردم..... و وارد شدم بوی گلاب حس خوبی رو بهم میداد..... چادری برداشتم و رفتم یه گوشه و نمازمو خوندم..... بعد نماز حس خیلی خوبی بهم منتقل شد.

باعث شده بود به کل بدبختیامو یادم بره.... انگار نه انگار دیروز مادرم مرده بود... و من خودم قلبشو اهدا کردم، با دستای خودم به کل یادم رفته بود بابام نیست یا خاله ام زد تو گوشم.... راستش خودمم نمی خواستم بدونم می خواستم برای چند ثانیه ای هم که شده تنها باشم و ارامش بگیرم تو این مدت خیلی اتفاقات بدی برام پیش اومده بود و اتفاقات بدتری هم در راه بود....

خوبه میدونستم این اخر بدبختیم نیست.... بدبختی های من زمانی تموم میشه که بابا پیدا بشه..... سرمو به کاشی های دیوار تکیه دادم..... سرمای کاشی ها به منم منتقل شد و بدنم سرد شد کمکم همه داشتن میرفتن منم بلند شدم و چادرو سر جاش گذاشتم و بیرون رفتم.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

از راهی اومده بودم برگشتم اولین بار تو کل عمرم بود که شب تا صبح تو خیابون ها بودم.... وقتی رسیدم خونه هوا کمی روشن شده بود.... کیلد انداختم و درو باز کردم همه تقریباً بیدار بودن سلام یواشی دادم..... و قبل اینکه سوال بپرسن گفتم

_حالم بد بود نمی تونستم تو خونه بمونم بخاطر همین رفتم بیرون....و بعد اون رفتم مسجد

بابا حاجی تبسمی کرد

_حدس میزدم حالت تو خونه بد شه... خوبه کردی بابا جان

مامان جون گفت

_بیا جانم یه شیر داغ بخور گرم شی یخ زدی..

سری تکنون دادم و دنبال مامان جون رفتم شیر خوردم گرمای شیر حال بدمو خوب کرد....یکم بعد خدمه ها اومدن و خونه کمکم شلوغ شد قرار بود ساعت ۹ بریم برای کار های خاکسپاری... دلم خیلی بی قرار بود....هرکی میومد از وصف مامان میگم و از خدا برام صبر میخواست....

یکی از اشناها اومد

_دلارام جون خدا بهت صبر بده غم از دست دادن مادر خیلی سخته

_ممنون..

_راستی اقا محمد کجاست....خواستم بهش تسلیت بگم ولی نبود

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

خدایا جواب اینو چی بدم بهش چی بگم بگم بابام غیب شده گوشیشو جوابه
نمیده نرگس پیش دستی کرد

_راستش عمو محمد برای بستن قرار دادی خارج از کشور هستن ما هنوز نگفتیم
به ایشون چ اتفاقی افتاده.. ولی دوستشون خبر دارن و دارن کاراشون رو انجام
میدن بیان ایران

_اها...به هر حال خدا صبرتون بده مارو تو غمتون شریک بدونید.....

تشکری کردم و اونم رفتم بالاخره ساعت ۹ شد و به سمت بهشت زهرا حرکت
کردیم.....ماشین هارو پارک کردیم و پیاده شدم بابا حاجی و یکی از شوهر عمه
ها رفته بود که مامان رو از سردخونه بیارن..... منتظر بودم که بیان و از استرس
و ناراحتی لبمو گاز میگرفتم....بغض کردم از دیروز همش بغض میکردم ولی نمی
تونستم گریه کنم....سرمو انداختم پایین چرا نمی یان....

_اومدن

با صدای نرگس سرمو بالا اوردم.... و نگاهمو به آمبولانس دوختم.... بهترین
زندگیم توی اون امبولانس داشت نزدیک میشد..... یاد فیلمی افتادم که بابا ازم
گرفته بود... من خیلی بچه بودم و و درست نمی تونستم راه برم مامان دستشو
برام باز کرده بود و تشویقم میکرد برم بغلش....

یکم که راه رفتم افتادم زمین.. مامان با اینکه نگرانم شد بازم تشویقم کرد بلند
شم و راه برم.... به هر زحمتی بود بلند شدم و به سمتش رفتم چند بار افتادم
ولی اون تشویقم میکرد که بلند شم و من کم کم بهش نزدیک شدم الان مامان
داره تو امبولانس به من نزدیک میشه..... امبولانس توقف کرد و من به سمتش

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

پرواز کردم بابا حاجی با صورتی خمیده پیاده شد جیغ بلندی کشیدم و صورتمو
چنگ انداختم

_____ام_____ان ترو خدا پاشو....

عزیز ترین کسم رو توی تابوت داشتن به سمت قبرش میبردن و من هیچ کاری
از دستم بر نمی اومد.... خودمو به در و دیوار میزدم که نبرنش.... جیغ میزدم
ولی فایده ای نداشت نرگس و مامان جون دست کمی از من نداشتم

_____ریسا دخت_____رم

_____خ_____اله بعد مادرم تو مادر من بودی تو چرا رفتی....

چند نفر زیر بالمون رو گرفته بودن و گریه میکردن

به خودم کوبیدم و جیغ زدم

_____خ_____دا بهم بگو این یه کابوسه.... بهم بگو مادرم

_____زن_____ده است بگو اینا همه دروغه

مامان رو زمین گذاشتن و بابا حاجی و یه نفر دیگه رفتن تو قبر... چند نفر جسد
کفن پیچ مامان رو از تابوت دراوردن و به دستشون دادن یکم بعد بابا حاجی
اون مرد بیرون اومدن.... یکم کار و خاکه رو ریخت.... جیغ زدم

_____م_____ام_____ان نه.... ترو خدا خاکه نریز مامانم از

تاریکی میترسه منم با مامانم چال کنید....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

و بغضی که همش خفه میشد شکست و اشکام یکی پس از دیگری میریختن
جیغ میزدم خودمو به زمین میزدم موهامو میکشیدم صورت و دستمو چنگ
مینداختم ولی اونا کار خودشون رو میکردن و مامان بلند نمی شد....

یه چیزی تو گلوم بود با اینکه گریه میکردم بازم تموم نشدنی بود... چنگی به
گلوم زدم.... که زخم شد.... خاکی ها تقریباً بالا اومده بود و این نشون میداد
دیگه امیدی نیست

خودمو می زدم.... دستو پا میزدم بزارن برم... چند نفر دورمو گرفته بودن و
نمی زاشتن برم

_____م کنید
برم....م_____ان...چی کارم دارید بزارید برم
تورو خدا....بزارید

_____دلارام صبر کن الان میری عزیزم

_____خب و.....

یهو عمه جیغ کشید..... تو سر خودش میزد کارش طوری بود که من دست از
تقلاً برداشتم و خودم بهش رسوندم.... مامان جون بیهوش روی دستش بود...
داد زدم

_____یکی اب بده

سریع نرگس ابو آورد.... ابو پاشیدم تو صورتش... نگرانش شده بودم... عمه هم
چند بار زد تو گوشش یکم بعد به هوش اومد نفس راحتی کشید مامان جون
اشکش جاری شد منم گریه گرفتم... بابا حاجی اینا از قبر فاصله گرفتن و منم
دویدم رفتم اونجا.... به خاک قبر مامان جنگ زدم و جیغ میکشیدم....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_____امان... این خاکه ها چیه... چرا رفتی زیر خروارها خاک چرا منو تنها گذاشتی....

مشت مشت از خاکه رو تو سرم میریختم و تو سرم میزدم.....مامان جون هم اومد و تو سر خودش میزد

_____دخترم عزیزم... تنها کسم چرا رفتی مادر.... چرا منو تنها گذاشتی بعد تو دلمو به کی خوش کنم..... بعد تو به کی دخترم بگم....
_____پرس

از گریه زیاد به سکسکه افتاده بودم..... یکم بعد بقیه رفتن برای سرو نهار همه رفته بودن به جز منو نرگس... دستی به خاک کشیدم

_____خونه جدیدت مبارک..... دست منم بگیر پیش خودت..... من بی تو تنهام... بی معرفت ترین مادر دنیا.... چرا تنهام گذاشتی.....چرا ولم کردی... نمی گی بی تو میمیرم.... نمی گی دیوونه میشم نمیگی دلم بی تو طاقت دووم نمیاره... من بی تو چیکار کنم....جواب بابا رو چی بدم که دم رفتن تورو به من سپرده بود.... چطور بهش بگم تو نیستی.... مامان... یه وقت از تنهایی شب نترسی من خودم میام پیشت.... مامان تو دیگه پیش خدایی دعا کن منم بیاره پیشت....

گریه اجازه ادامه حرفمو بهم نداد..... سرمو انداختم پایین و اشک ریختم سرمو بالا اوردم و میون اشک چهره یه مرد رو دیدم یه مرد غریبه اشنا. یه مردی که نزدیک ترین شخص بهم ولی غریبه بود.... اون اینجا چیکار میکرد....اشکامو پاک کردم که بهتر ببینم خودش بود... نرگس مسیر نگاه منو دنبال کرد... و اونم مثل من تعجب کرد نگاهشو به منی دوخت که مسخ نگاهم به اون غریبه اشنا بود ناباور زیرلب زمزمه کردم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_بابا بزرگ

_سلام

زبونم بند اومده بود نمی تونستم حرفی بزنم.... اون اینجا چیکار میکرد.... نکنه بابا رو سرنگون کرده بود حالا اومده بود سر وقت من..... اون دل خوشی از ما نداره الان حتما اومده انتقام بگیره نرگس که دید من حرف نمی زنم خودش گفت

_سلام

اومد و کنار من و نشست فاتحه ای خوند...گریه ام قطع شده بود...و حرکت هاشو زیر نظر داشتم....حس میکردم یه حس غم یا پشیمونی توی نگاهش هست....

یه حسی که نمی دونم از چی نشات میگرفت، یعنی از مرگ مامان ناراحت ناراحت بود....باورش سخته نگاهی به نرگس کردم که با سر به پدربزرگ اشاره کرد...شونه ای بالا انداختم...بابا بزرگ که سنگینی نگاهمو دید نگاهشو به من دوخت.....

بابام و ارمان خیلی شبیه پدربزرگ بودن شاید هم من خیلی شبیه ش بودم...چون همه میگفتن....چشای ابی...ته ریش و سفید و موهای جو گندمی که خیلی زیبا بود....

صورت پر ابهتش بهم حس غرور میداد از داشتنش.....این مرد پر ابهت بعد ۰۳ سال چی میتونست بخواد از نوه ای که 30 سال پیش پدر و مادرشو از روستا انداخته بود بیرون....حالا چرا بیاد...حالا که عروزش مرده و پسرش نیست آمده

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

شاهد بدبختی هامون باشه...اومده ببینه چطور زمین خوردیم یعنی در این حد از ما خوشش نمیاد...

اونم داشت با دقت نگام میکرد...هر دو مسخ نگاه هم بودیم....زیر لب زمزمه کرد
-خوبی

خوب! همین چند دقیقه پیش عزیزترینم رو جلو چشمم خاک کردن دیروز با دستای خودم قلب مادرمو دراوردم و به زندگیش پایان دادم پدرم غیب شده....قاتل مادرم پیدا نشده.... با این همه مشکلات خوب می تونستم باشم.... با این همه درد سرمو به اره تکون دادم... که مثلاً بدبختیم رو نبینه ولی اگه یه بچه کوچیک منو از دور میدید میفهمید که چقد بدبختم....

-زبونتو موش خورده

بی حواس سرمو به اره تکون دادم که نرگس لبخندی زد.... بابا بزرگ هم خودش نخندید ولی چشاش واسه یه لحظه خندید.... حرفی نزد و بلند شد و کتشو تکون داد که گرد و خاکش بره نرگس هم باشد و کمک کرد پاشم بی توان پاشدم نگاهمو ازش نمی گرفتم واسه اولین بار داشتم پدر بزرگمو میدیدم اونم همین طور....

اون جلوتر از ما راه میرفت.. بهش نگاه کردم حتی با ابهت راه میرفت... الحق که خان بودن برازنده اش بود بابام هم موقع راه رفتن خیلی ابهت داشت ارمان هم وقتی داشت از ایران میرفت...

با اینکه خیلی دلش شکسته بود بازم ابهت داشت... اخ ارمان کجایی که دلداریم بدی یکم اروم شم....به سمت ماشین نرگس رفتیم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_دلارام

شنیدن اسمم از زبون پدر بزرگم حال خوبی رو بهم منتقل کرد.... برگشتم و نگاه بی حالمو بهش دوختم...

_با ماشین من بیا... باهات حرف دارم

منم باهاش حرف داشتم و میخواستم بدونم چیکارم داره.... بی چون و چرا قبول کردم... نرگس خواست حرفی که با چشم بهش فهموندم سکوت کنه... با ناتوانی به سمت بابابزرگ رفتم...

جونى تو تنم نبود همون جور که با زحمت قدم بر میداشتم به سمتش رفتم.... که یهو دستای گرمی دور بازوم جمع شد با تعجب به بابا بزرگ نگاه کردم.... ابهت این مرد به کمک کردن من نمی خورد... زبون باز کردم

_ ممنون خودم میام

نگام کرد و بی توجه به حرفم به سمت ماشین بنزش رفتم....سوار شدم و اونم سوار شد نرگس به سمت رستوران رفت ما هم نمیدونستم کجا میخوایم بریم....از شهر خارج شدیم بابا بزرگ یهویی پیچید به یه جاده خاکی و سرعتشو زیاد کرد.. با ترس گفتم

_کجا می.. ریم

_می خوام بریم یه جای خلوت که راحت باهات حرف بزنم.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

همین حرفش اطمینان کامل رو بهم داد.... اون پدر بزرگم بود... و من نوه اش بودم هر چقدر هم از هم دور باشیم... بازم نمی تونه بلایی سرم بیاره یکم بعد توقف کرد به اطراف نگاه کردم.... طاووس هم رد نمیشد چه برسه به ادم.....

_30 سال پیش تنها پسرم محمد که تمام داراییم بود عاشق شد....

صدای بابا بزرگ باعث شد نگاهمو از بیرون بگیرم و به نیم رخش بدم

_ولی اون دختر اون دختری نبود که من ارزو داشتم تک فرزندم تمام زندگیم باهاش ازدواج کنه.... بخاطر همین مخالفت کردم ولی عشق محمد بیشتر از این حرفا بود یه روز متوجه شدن با دختری قرار گذاشته تصمیم گرفتم از سر راهم بردارمش تا محمد هم فراموشش کنه به پدرش گفتم از روستا برن و دیگه برنگردن اونا هم رفتن از اون روز به بعد محمد شده بود یه افسرده.... بچم داشت جلو چشمم اب میشد و من کاری از دستم بر نمیومد یه روز باهام دعوای خیلی بدی کرد گفت میره پیش عشقش منم گفتم باشه بره ولی دیگه تو خونه من جایی نداره و از ارث محرومش میکنم.... اونم که به ارزوش رسیده بود رفت.... تنها داراییم تنها کسم منو تنها گذاشت مثل تو که تنها عزیزت تنها گذاشت.... تا یه مدت افسرده بودم و ادم هامو فرستادم که دورا دور حواسشون بهش باشه فهمیدم که میخواد کار کنه و شرکتی بزنه به همه بازاری ها و اونایی که شرکت داشتن سپردم هواشو داشته باشن.... ولی بدون اون نمی تونستم زندگی کنم تصمیم گرفتم جانشینی رو به جاش بیارم زمانی که ارمان به دنیا اومد خبر به گوشم رسید که بچه محمدم به دنیا اومده خیلی براش خوشحال شدم.....ارمان بزرگ میشد و من زیاد بهش محبت نمیکردم میترسیدم بهش روی خوش نشون بدم بعدا تو روم وایسه یا مثل محمد ولم کنه... زیاد بهش محل نمیدادم که

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

وابسته اش نشم... ولی اون همش میومد پیشم و بوسم میکرد از یه جا دلم براش میسوخت از یه جای دیگه نمی خواستم وابسته شم.... خلاصه ارمان بزرگ شد تو هم بزرگ شدی همه جوهره امرتون رو داشتم چندین بار خواستم پیام بگم برگردین ولی غرورم اجازه نمی داد فقط میتونستم از دور حواسم بهش باشه.... خبر به گوشم رسید تو جراح شدی... خیلی خوشحال شدم و فهمیدم نوه ام بی عرضه نیست و پسرم انتخاب درستی کرده.... تصمیم گرفتم پیام و باهاتون اشتی کنم.... تا جلوی در خونتون اومدم ولی نظرم عوض شد برگشتم... ارمان وقت زنش بود دختر یکی از دوستانو که فکر میکردم خوبه بهش معرفی کردم ولی ارمان قبول نکرد... من یه بار زخم خورده این قضیه بودم... نمی خواستم دوباره زخم بخورم بخاطر همین باهاش مخالفت شدید کردم....چند بار نه آورد ولی من قبول نمیکردم....بالاخره راضی شد یکم برام عجیب بود ولی اهمیت ندارم... یه روز مونده بود که به خواستم برسم که فرار کرد و کلی از مال و اموالو برد... ابروم رفت مراسم بهم خورد و کلا حالم بد بود.... افسرده شدم.... یروز یکی از دوستانم حالش بد شد و نیاز به عمل قلب داشت... تورو بهش معرفی کردم که خدا رو شکر ناامیدم نکردی....به دوستم پیشنهاد دادم یه مراسم بگیره و همتونو دعوت کنه تا بتونم بینمتون ولی اون اتفاق افتاد من خودم ترو به بیمارستان رسوندم.... و دورا دور شاهد بودم که چه کار بزرگی کردی رادمان هم که دید این اتفاق افتاده بهم گفت که دیگه سر وقتت کلا ادم ترسویی هستش...تو با اون عملت بهم ثابت کردی که دل بزرگی داری و من راجبت اشتباه کردم و پشیمون شدم....

تموم مدت سکوت کردم

نگاش کردم اشکام جاری شد من از اون یه بت ساخته بودم....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

یه مرد خودخواه بدون احساس.. ولی من اشتباه میکردم اون خیلی احساسی بود فقط احساساتشون به زبون نمیآورد

مثل من جونم برا نرگس در میرفت ولی هیچ وقت بهش نمی گفتم دوشش دارم ولی حقایقی هم برام آشکار شد اینکه اون محتشم بزدل به دستور پدر بزرگم این کارو کرده...

نگاهی به بابا بزرگ کردم نگرانی تو چشاش موج میزد....

_بابات کجاست ندیدمش

_بابام

نگاهی بهم کرد و مشکوک گفت

_اره دیگه

_راستش

_داری نگرانم میکنی

_شما تا الان قصه دلتونو گفتین

اب دهنمو قورت دادم شما تا الان حرف دلتونو زدین و من گوش دادم حالا من

میخوام حرف بزنم و شما گوش بدین

نگاش کردم که سرشو به معنی اره تکون داد یعنی گوش میدم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_داشتیم زندگیمونو میکردیم.. و خوشحال بودیم که بابا رفت المان برای بستن.. روزای اول تماس میگرفت و میگفت حالش خوبه و داره فرداشو میبنده ولی بعد سه روز دیگه تماس نگرفت هیچ... گوشیشم جواب

نمیداد روز قبل از حادثه گوشیش بوق خورد دیشبم رفت رو پیغام‌گیر کارای مامان رو با وکالتی که از داشتم انجام دادم... حتی نیست که بهش بگم زنش فوت شده.... بهش بگم برگرد دارم دیوونه میشم... بگم دختری بی تو داره دیوونه میشه.... بگم برگرد دلداریم بده الان بیشتر از هر چیزی منتظرشم ولی اون نیست که ببینه منو.... منو تو اغوش امنش بگیره بگه شاید مادرت نباشه ولی من هستم نیست بابا بزرگ نیستش

غم توی چشای بابابزرگ حال بدمو بدتر کرد تو همین دو ساعت عشقش تو قلبم لونه کرد.... توی یه حرکت ناگهانی منو به اغوش کشید... سرمو بوسید و گفت

_بابات نیست که به اغوشت بکشه ولی من اومد که اینکارو انجام بدم.... یبار از دستت دادم نمی زارم دوباره این اتفاق بیوفته.... اینبار با چنگ و دندون تورو نگه میدارم.... از دستت نمیدم....

حس میکنم اغوش امنی رو پیدا کردم بابا بزرگ بوی بابا رو میده و این یعنی میتونم بدون اینکه بابا رو داشته باشم بوشو استشمام کنم همون‌طور که بدون اینکه مامانو داشته باشم صدای قلبشو گوش میکردم یکم بعد از اغوش بابا بزرگ بیرون اومد اشکام کتش رو خیس کرده بود.... شاید چون اون مرد بود و غرور داشت نمی تونست گریه کنه و غمش کاملاً مشخص بود

فین فین کنان گفتم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

– بریم الان بابا حاجی نگران میشه....

– باش

و حرکت کرد نمی دونم الان بابا بزرگ چه واکنشی داشت با کسی که سی سال پیش از خانواده اش دورش کرده بود.... با کسی که مشکلاتی رو برا دخترش پیش آورده بود... از واکنشش میترسم

به بابا بزرگ نگاه کردم با اینکه یه نوه سی ساله داشت بازم جوون بود.... با این همه عذاب و بدبختی بازم ابهت شو داشت... بابا بزرگ میگفت خودش منو رسونده بیمارستان یه حس خوبه از اینکه تو اون حادثه بی کس نبودم تو وجودم سرازیر شد....

ای کاش ارمان نمیرفت.... شاید اینجوری بابابزرگ نمی شکست.... ولی اگه نمی رفت باید یه عمر به کسی میگفت همسرم که حسی بهش نداشت... نمی دونم حقو به کی بدم.... ولی اینو خوبه میدونم که اون با هر واکنش بچه هاش شکسته.... بیچاره ارمان از محبت پدر محروم شد.... شاید بخاطر این بود که دل کندن از بابا بزرگ راحت بود منکه دو هفته است بابا رو ندیدم دلم داره واسش از قفسه سینم میزنه بیرون.... من مامان بابا رو اندازه هم دوست دارم وقتی نمیتونم دو هفته نبود بابا رو تحمل کنم چطور می تونم یه عمر بی مادر باشم تا خود خونه هزار و یک فکر کردم بابا بزرگ ماشینو کنار خونه پارک کرد.... جالب اینجا بود که بدون اینکه من بگم خودش ادرسو بلد بود.... از استرس واکنش بابا حاجی تند تند لبمو می جوییدم دستان لرزش داشت...

از ماشین پیاده شدیم بابا حاجی بیرون بود و معلومه کلافه است

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اگه بابا حاجی چیزه بگه حتما شر میشه چون خوبه میدونم بابابزرگ نمی تونه سکوت کنه و ابرو مون میره زیر لب ایت الکرسی خوندنم و به سمت بابا حاجی رفتیم... برخلاف من بابابزرگ کاملاً ریلکس بود.... بابا حاجی متوجه ما نشد

...بابا حاجی

تند برگشت سمتم و اخماشو تو هم کشید یه نگاه به من کرد یه نگاه به بابابزرگ خدایا خودت عاقبتمون رو بخیر کن

نگاه بابا حاجی روی بابا بزرگ ثابت موند... ناباور بهش نگاه میکرد... زیرلب زمزمه کرد

...شما

...تسلیت میگم پریسا زن مهربونی بود

بابابزرگ به بابا حاجی دست داد بابا حاجی هم اونو تو بغل کشید وسط این همه غم لبخندی روی لبام نقش بست بابا بزرگ و بابا حاجی بعد یکم تجدید خاطرات رفتن داخل مامان جون هم کلی خوشحال شد

...خب چیشد که اومدی اینجا

بابا بزرگ با لحن شرمنده ای گفت

...خیلی وقت پیش میخواستم پیام ولی نمی تونستم تا اینکه فهمیدم چه اتفاقاتی برای دلارام افتاده راستش تحمل نکردم و اومد که حداقل بین این همه مشکل، مشکل نبود منو نداشته باشه...

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

سری تکنون دادم

– چیزی کم بود بگین...

– چشم

از اشپزخونه اومدم بیرون و رفتم کنار مادر جون نشستم.. کم کم مهمون ها اومدن و گریه میکردن، فاتحی میخوندن و از خوبی های مامان میگفتن... با هر حرفشون داغ دلم تازه میشد.. و میفهمیدم چه گوهر نایابی رو از دست دادم تا شب نمی دونم چطور گذشت بابا بزرگ هر چند گاهی میومدم و یه نگاهی بهم مینداخت ببینه حالم چطوره و میرفت... وقتی میومد نگاه کنه طوری رفتار میکرد که من نفهمم... ولی نمی دونست من نوه خودشم...

شاید پیشش نبودم که یه چیزایی رو یاد بگیرم ولی یه سری چیز ها ارثی بود از اینکه یواشکی هوامو داشت غرق در لذت میشدم.... شام هم سرو شد و من میلم به غذا نمی رفتم.. مامان جون هم میل نداشت ساعت 10 بود که دلم باز بیقرار شد به بیرون نگاهی کردم هوا تاریک بود مامان از تاریکی میترسید باید برم پیشش

– مامان جون

– جانم

– مامانم از تاریکی میترسه

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید

– اره خیلی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_می خوام امشب برم سر قبرش براش دعا بخونم و چراغ روشن کنم
_ولی..

_خواهش میکنم ولی و اما نیارین

_به حاجی و پدربزرگت بگو

_باش

بلند شدم گوشی و هندزفری برداشتم و یه لباس گرم پوشید...رفتم پیش بابا
حاجی و بابابزرگ که کنار هم بود..هواسشون به من نبود

_اهممم

برگشتن سمت بابا حاجی گفت

_جانم جایی می خوای بری شال و کلاه کردی

_اره سر قبر مامان

بابا بزرگ با تعجب گفت _این وقت شب... نمی ترسی

مهم نبود میترسم یا نه مهم این بود که مامان نترسه

_نه ولی.. با صدای اروم و غمگینی ادامه دادم

_مامان میترسه....امشب اولین شبه نمی خوام تنها باشه

_باشه بزار خودم ببرمت

سریع مخالفت کردم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_نه میخوام یکم با خودم تنها باشم ببینم چند چندم تو این زندگی

دوتاشون قبول کردن ولی معلوم بود راضی نیستن... از خونه بیرون اومدم و به سمت بهشت زهرا رفتم جایی که قرار بود از این به بعد اونجا مادرمو ملاقات کنم.... هوا خیلی سرد بود تقریباً یک ساعت بود که داشتم راه میرفتم....بدنم ضعف کرده بود دو روز بود که هیچی نخوردم.... از صبح هم همش سر پا بودم...همین طور که داشتم فکر میکردم و سرم پایین بود که یه دویست و شش سفید کنارم وایساد

_خوشگله در خدمت باشیم

بهشون نگاه کردم دوتا پسر لاغر مردنی که بوی سیگار شون حال ادمو بد میکرد
_قیافشو نگاه چه دپرسه

اون یکی گفت

_حتما دوس پسرش ولش کرده

_اره بریم بابا

و گاز داد و رفت... یعنی حالم به حدی بد بود که دوتا معتاد احمق هم فهمیدن باعث بانی حال بدم کیه... خودم، خدا، اون قاتل عوضی.... کی؟؟؟ کی میتونه
یه روزه این طوری زمینمون بزنه کی؟؟؟

و باز من موندم و کلی سوال مجهول که باید جوابشو به دست میاورم...

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

به ساعت گوشیم نگاه کردم ۲۱ شب بود....چراغی رو که از نگهبان اینجا گرفته بودم رو کنار قبر مامان گذاشتم هنوز سنگ قبر مامانو کار نداشته بودن دستی به خاکی قبرش کشیدم. و با صدای لرزونی گفتم

_سلام مامان دیدی امروز بالاخره بابا بزرگ اومد دیدی اومد سر قبرت فاتحه داد! ای کاش بیدار بودی و به حرفاش گوش میدادی! مامان همه این سالها اون مارو بخشیده بود! اون مارو دوست داشت ولی غرورش اجازه نمیداد بگه که چقد دوسمون داره! ولی همیشه هواسش به ما بوده! مامان امشب پنجمین شبی هستش که کنارم نیستی! و اولین شبی هستش که دیگه ندارمت! از الان به بعد من باید با خاطرات تو زندگی کنم! مامان میگن شب اول قبر ترسناکه درسته؟!

گریه دیگه اجازه ادامه دادن رو بهم نداد.. یکم گریه کردم بعد گوشیمو دراوردم و با برنامه ای که نصب کرده بودم قران خوندم....صدای صوت قران رو تا ته زیاد کردم بعد خوندن قران به اطراف نگاه کردم تاریک و بی صدا شاید هر کدوم از اون ادم هایی که توی این قبر ها خوابیدن یه زمانی دورشون پر از سر و صدا و روشنایی بوده ولی الان چی....

نه اونایی که فقیرن بی کفن دفن شدن نه اونایی که پولدارن با دوتا کفن دفن شدن همه با یه کفن و یه خاکی دفن شدن... هعی روزگار کلی تو این دنیا سگ دو بزنی که چی بشه.... اخرش این جور تنها شی نفسمو اه مانند بیرون دادم و بلند شدم از مامان خداحافظی کردم و از خدا خواستم بهش آرامش بده....

دوباره راه افتادم تو خیابون الان کجا باید برم... مطمئنم خونه نمیرم انگار در و دیوار بهم یادآوری میکنن مامان نیست.... اها فهمیدم.... زیاد هم از اینجا دور نیست...هندزفریم رو دراوردم و به گوشیم وصل کردم....رفتم تو موسیقی ها و

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

صدای مامان رو گذاشتم..... صدای مامان که داشت با سوز میخوند تو گوشم پیچید... اشک هام انگار مسابقه گذاشته بودن

_گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل افتابه اگه بر من نتابی سردم و بیرنگم گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل آفتاب اگه بر من نتابی سردم و بیرنگم همه اهم همه دردم مثل طوفان پر دردم باد مستم که تو صحرا می پیچم دور تو می گردم گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل آفتابه آگه بر من نتابی سردم و بیرنگم مثل بارون اگه نباری خبر از حال من نداری بی تو پرپر می شم دو روزه دل سنگت برام میسوزه.....

خیلی خوبه می دونستم مخاطب حرفای مامان کیه اونم مثل من دلش برا بابا تنگ شده ولی به روی خودش نمی یاره خدایا بابام کجاست....

خدایا چرا جوابه نمی ده تماس هامون رو یعنی دیگه مارو دوست نداره..... باورش برام سخته که دیگه بابام منو دوست نداشته باشه....

افکار مزاحم رو پس زدم بابا حتما مشکلی براش پیش اومده فردا میرم شرکت شماره کارخانه ای که قرار بود باهاش قرار داد ببندیم رو از منشی میگیرم تا شاید از طریق اون بتونم با بابا حرف بزنم

به ادامه خوندن مامان گوش دادم

_گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل افتابه اگه بر من نتابی سردم و بیرنگم مثل بارون اگه نباری خبر از حال من نداری
توی ذهنم اون لحظه هارو تجسم کردم.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

یواش خودمو به مامان رسوندم که بترسونمش و جیغ زدم مامان اونم که از ترس پرید هوا... جیغ مامان باعث شد من بترسم... و تعادلمو از دست دادم و افتادم زمین... صدای زمین افتادنم قشنگ میشنیدم...

_ اخای...ای ای... خدا سرموای

با صدای مامان لبخند تلخی زدم

_ نمی گی میترسم بچه سخته می کنم

یکم بعد گفت

_نگاش کن تورو خدا با این دهنش که عین غار علی صدر بازه من از دست این سخته نکنم خوبهببین دلارام بهت گفته باشم من سخته کنم خونم گردنه

توءها شیرمم حلال نمی کنم

_ای بابا مامان تو به من دو کیلو شیر دادی من از بازار 10 کیلو شیر برات می خرم خوبه مارو کشتی به خدا

از این حرف خودم عصبانی شدم این حرفم اصلا درست نبود از اینحرف خودم تا مرز جنون عصبانی شدم

_خوبه والا مردم بچه دارن منم بچه دارم. اگه این حرف مامان از ته دل باشه و اون از این ناراحت بوده چی

تو همین فکر بودم که صدای خنده مامان اومد عصبانیت مو از اون حرفم فراموش کردم و با لذت به صدای خنده هاش گوش دادم ای کاش خودم نمی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

خندیدم و فقط صدای خنده اون میومد و بعد اون صدا قطع شد و اهنک بعدی پلی شد

حرفایی که زدم همش از رو علاقه بود هر کی میبینم منو میگه چته بلا به دور
(این اهنک داشت حال منو شرح میداد)

همش از درده مریضم کرده

عشق زیادی نمک رو زخمه

(منم الان یه ادم مریض بودم که عشق زیاد به مادرم ول کنم نبود ولی یه حسی میگفت این همه غم فقط مادرم منتها نمیشه)

اگه بهت گیر میدادم نبود دست خودم نمیخواستم اذیتت کنم دسته گلم

(چه کار های احمقانه ای انجام داده بودم که الان مثل سگ پشیمونم)

تو به دل نگیر عزیزم دیوونه شدم

پر

تو بزرگی کن و برگرد من دست

(ای کاش میشد مامان برگرده)

هر چی گفتمو پس میگیرم میخوام عشقتو دست بگیرم

(اولین حرفی رو که پس بگیرم) مامان تو به من یه کیلو شیر دادی من از بیرون ده کیلو برات میخرم

هر چی گل واست هست بچینم بریزم رو سرت جشن بگیرم تو بیا

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

(حاضر م کل دنیا رو بدم که مامان باشه ولی نمیشه)

هر چی گفتمو پس میگیرم میخوام عشقتو دست بگیرم

هر چی گل واست هست بچینم بریزم رو سرت جشن بگیرم تو بیا

اگه بیای میشم بارونت خودم رو سرت مبارم تا یکم آرومت کنم

(وای اگه امکان بازگشت مامان وجود داشت)

قلبمو میپیچمش کادو میکنم تو که باشی اینجوری از دنیا نمیبرم

(بدون مامان انگیزه ای واسه جراحی هم نداشتم)

هر چی گفتمو پس میگیرم میخوام عشقتو دست بگیرم

سرمو بالا اوردم خودمو روبروی جایی دیدم که مطمئنم هیچ وقت فراموشش

نمیکنم....هیچ وقت یادم نمیره که این مکان با من چه کرد... ای کاش هیچ وقت

اون احتشام رو عمل نمیکردم...

ای کاش هیچ وقت بابابزرگ ادرس منو بهش نمیداد!!! ای کاش جای مامان اون

ماشین به من میزد!!!

ای کاش به حرف دلم گوش میدادم و قبول نمیکردم که برم توی اون مراسم

مزخرف!! ای کاش اون قاتل کثافت قبل از اینکه بخواد اون کار مزخرف رو بکنه

میمیرد!!! ای کاش فرار نمیکرد و من پیداش میکردم و انتقام مادرمو همون لحظه

ازش میگرفتم!!!

ای کاش بابا نمیرفت!!

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ای کاش مامان رو دعوت نمی کردم!!

ای کاش توی اون تصادف مامان زخمی میشد!!!

ولی ضربه مغزی نمی شد همین امروز مراسم خاکسپاریش بود ولی من احساس میکنم یک قرن هستش که ازش دورم...

اره من ازش دور بودم اینقدری خودمو درگیر این دنیای مزخرف کرده بودم که فهمیدم کی خودمو توی اتاق عمل در حالی دیدم که قلب مادرم کسی که باعث شد قلبم تشکیل بشه توی دستام بود پشت در هم سوگلی منتظر بود که اگه قلب مادر من نبود زندگیش پایان پیدا میکرد.....

ولی واقعا اگه مادر من نبود میمیرد؟؟؟؟ این مادر من که حتی اگه این اهدا صورت نمیگرفت باز هم تنهام میذاشت

شاید بعد من قلبی برای سوگل پیدا میشد ولی هیچ وقت نمی شد مادر منو از چنگال مرگ نجات داد.... پاهام توانایی راه رفتن نداشتن به یه نقطه خیره شدم تو کمتر از یک هفته یه جوری زمین خوردم که هیچ وقت بلند نمیشم هیچ راه رفتن رو هم از یاد میبرم هنوز اول بدبختیه دلارام خانم...

فرقی که مامان با بقیه مرده های بهشت زهرا داشت این بود که بدنش کامل نبود.... مادرم من قلب نداشت

خودش زیر خاکه بود قلبش روی خاک جالبه نه!!!

ای کاش من در نبود مامان بابا رو هم داشتم.

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

مثل ادمی رو دارم که مادر و پدرشو از دست داده.... با این تفاوت بابا هستش ولی نمیدونم کجاست ای کاش می فهمیدم کجای این دنیای خراب شده نفس میکشه....

افکارمو کنار زدم... از خیابون رد کردم بازم اون ضعف لعنتی سراغم اومد تکیه امو به درخت بلوار دادم و یواش سر خودم..... به اطراف نگاه کردم اشکام دونه دونه ریخت اینجا.....

به اون تالار کذایی نگاه کردم جایی که قرار بود شاهد موفقیتم داخلش باشم ولی چی شد شاهد بدبختیم شدم..... به خیابون نگاه کردم چند روز پیش اینجا یه زنی غرق در خون افتاده بود و دخترش ضجه میزد و کمک میخواست... امروز مراسم خاکسپاری اون زن بود و الان دختر اون زن اومده و به قتلگاه مادرش نگاه میکنه به اون طرف خیابون نگاه کردم... لحظات اون حادثه مثل یه فیلم از جلوی چشم رد میشد.... با دست اشاره کردم به اون ور خیابون و با خودم گفتم _ماشین مامان اونجا بود.... بعد پیاده شد اومد اینجا و به کنار بلوار اشاره کردم...

بعد اون ماشین اومد و زد بهش... بعد مامان پرت شد و سرش خورد به اینجا و به کناره بلوار اشاره کردم از سرش خون اومد... ولی من هیچکاری نکردم براش... ای کاش میشد جای منو مامان باهم عوض میشد... ای کاش الان من زیر خروارها خاک میبودم.... خدایا ای کاش خودکشی جزء گناه های کبیره نمی بود تا راحت میتونستم از این زندگی خلاص شم.... دیگه خسته شدم بریدم...

به خودم نهیب زدم ولی من هنوز اول راهم... من خیلی کار ها مونده که باید انجام بدم...

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

باید بابا رو پیدا کنم.... باید از اون قاتل کثافت انتقام بگیرم با آوردن اسم قاتل میونه گریه پوزخندی روی لبش شکل گرفت....

من اونو زیر سنگ هم شده پیدا میکنم... اون باید به بدترین نحو مجازات میشد... من نمیزارم اون قصر در بره... باید هر طور شده پیداش کنم اون باید تقاص خون مادرمو که به ناحق ریخته شده رو پس بده

من ادمی بودم که زود کینه به دل نمیگرفتم ولی وای به حال زمانی که وجودم سراسر حس انتقام میشد جوری از طرف انتقام میگرفتم که نفهمه.

از کجا خورده الانم وجودم سراسر انتقام شده... به هیچ چیز به جز انتقام فک نمی کنم فردا باید به چند نفر بسپارم که برام پیداش کنن ولی نباید کسی بفهمه چون اگه بفهمن مانع ام میشن... از پلیس هم تا حالا خبری نشده پس باید خودم انتقام بگیرم....

به ساعت نگاه کردم ساعت ۴ بود وقتش بود برم خونه.... بلند شدم و دوباره نگاهی به اون خیابون کذایی انداختم مطمئنم هیچ وقت فراموش نمیکنم این جا رو.... به زور دل کندم و به سمت خونه رفتم

اهنگی رو پلی کردم آه به این حاله بد روزای تاریک و سرد رفت کسی که منو به خودش آلوده کرد ای که دادی به باد قلبمو با اون نگاهت حک شدن تو دلم تک تکه اون خاطرات دست بکش از سرم ای دله نابود من غرق کن این عاشقو شهر مه آلود من

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

نزدیک های خونه بودم که صدای اذان صبح تو گوشم پیچید.... خداروشکر یه مسجد نزدیک خونمون بود.... به سمت مسجد رفتم.. چندتا از همسایه هامون اونجا بودن.... بهم تسلیت گفتن و رفتن چادر رو سرم انداخت و به نماز ایستادم شاید اگه دوروز پیش بود دعا میکردم مامان زنده بمونه... ولی الان فقط شادی روحشو می خواستم....ای کاش مامان بود اشکام دونه دونه ریخت.... لرزش شونه هام رو حس میکردم...تمام تلاشمو بکار بردم تا کلمات رو درست بگم بعد نماز موندن رو جایز نتونستم و اومد بیرون

یکم بعد کلید انداختم و وارد حیاط شدم... از حیاط گذشتم و وارد خونه شدم ... بابا بزرگ روی کاناپه نشسته بود و از حرکاتش معلوم بود مضطربه بقیه هم فکر کنم خوابیده بودن.... زیر لب سلامی دادم

_سلام بابابزرگ

سریع سرشو بلند کرد... و نگاهشو به من دوخت

_سلام خوبی...

_اره

نگاهی به سر تا پام کرد....و اخماشو تو هم کشید

_اگه خوبی چرا دستات میلرزه

به دستام نگاه کردم راست میگفت اینقدر ضعف داشتم دستام میلرزید.. از جاش بلند شد و بی حرف منو به سمت اشپزخونه برد و روی صندلی نشوند خودشم پنیر و شیر رو آورد جایی هم فک کنم از قبل آماده بود برام شیرینش کرد... و

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

نشستم کنارم...چشام اندازه نعلبکی شده بود این مرد جلوی همه غرور داشت و مغرور بود ولی پیش من اینطور نبود

._بخور

میدونستم میخواد برام لقمه بگیره ولی غرورش نمیزاره بخاطر همین بی حرف شروع کردم به خوردن کردم مثل قحطی زده تند تند میخوردم

بابابزرگ هم تو فکر بود و اصلا به من نگاه نمیکردم تا ته پنیر رو رفتم و الهی شکری گفتم و به بابابزرگ نگاه کردم... هنوز هم تو فکر بود

._بابابزرگ

از فکر درومد و نگام کرد

._بله

._خوبی به چی فکر میکنی

نگاهشو به یه نقطه نامعلوم نگاه کرد و اهی کشید

._به نبود محمد.... به اینکه اگه بیاد و ببینه چه اتفاقی افتاده چیکار میکنه... یا اینکه ببینه من برگشتم قبول میکنه.... اصلا همه اینا به کنار "به اینجا رسید به من نگاه کرد...." محمد کجاست؟؟؟

این سوالی بود که ذهن خودمو پر کرده بود واقعا بابا کجاست؟؟؟

._این همون چیزیه که خودمم نمی دونم و ندونستن داره دیوونم میکنه

نگاهمو به بخار کتری دادم زندگی منم مثل این بخار درحال تبخیر بود

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_بابا قبل رفتنش چیزی نگفت... که بخوام از طریق اون دنبالش بگردم من از دار دنیا به پدر داشتم و به مادر مادرم که دیگه نفس نمی کشه پدرم نمی دونم کجای این کره خاکی داره نفس میکشه...

نگاهمو به بابابزرگ دادم که غرق در فکر بود و اروم زیر لب گفتم

_ای کاش منم نفس نکشم

بابا بزرگ چنان نگاه بدی بهم کرد که به معنای واقعی کلمه خفه شدم..

_بعد این ماجرا ها خودم میرم دنبالش گفتمی کجا رفته؟

_المان

سری تگون داد و به فکر فرو رفت

کمکم همه بیدار شدن و او مدن صبحونه خوردن و اشناها هم اومد چون بیشتر اقواممون و اشناهامون دیروز نبودن قرار بر این شد امروز بعد از ظهر بریم بهشت زهرا.....

هرکی میومد تسلیت میگفت و میرفت ولی کسی از دل من خبر نداشت ولی این وسط به چیزی واقعا برام عجیب بود و اونوم پچ پچ های بقیه بود سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم ولی نمیشد در گوشی صحبت کردنشون واقعا جوری نبود که بخوام بی توجه باشم ولی بازم توجه نکردم قضیه در دهن مردم و دروازه است حرف زیاده... بعضی ها نیومده میرفتن... نمی دونم چی بهشون میگفتن که اینطوری می رفتن

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

یکی از خانم‌ها نشسته بود و چند نفرم دورشو گرفته بودن اون تعریف میکرد و بقیه با لذت بهش گوش میدادن... و هر از چند گاهی نگاه بدی به من مینداختن فضولی مثل خوره افتاده بود به جونم

یعنی اون خانم چی داشت میگفت؟

یعنی حرفاشون درباره منه؟ اره دیگه دیوونه وگرنه چشاشون چپ نیست که تورو نگاه کنن ولی چی میگن؟ من حتی اسمشم نمی دونم

نرگس که طاقت نیاورد با صدای تقریباً بلندی گفت - پانتا جون چیزی شده به ماهم بگو بدونیم

بالاخره فضولی نرگس یه جا بکار اومد.... با کنجکاوی به پانتا نگاه میکردیم نه تنها من بلکه همه یه ادم‌هایی که اونجا بودن داشتن نگاه میکردن پانتا به حرف اومد و گفت

- والا چی بگم نرگس جون خودت که بهتر میدونی

نگاهشو به من دوخت و با سر بهم اشاره کرد

- باید از ایشون پرسید که یه غریبه رو به مادرش ترجیه داده.... بخاطر یه غریبه قلب مادرشو اهدا کرده و باعث مرگ مادرش شده... والا اینکه یه دختر بخواد مادرشو بکشه نوبره بعد بخواد اینطوری اشک تمساح بریزه

این داشت چی میگفت؟؟؟ کی اینارو بهش گفته؟؟؟ یادم به کسی این موضوع رو گفته باشم؟؟ کی مغز اینارو شسته شو داده؟؟؟ که این طور چرت و پرت میگن با حرف بعدیش اتیش گرفتم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_این دختر حتی کاری کرد که پدرش از ایران بره ازدستش و حتی برای مراسم خاکسپاری زنش نیاد که اینو نبینه

اینا رو داشت به من میگفت یعنی من کاری کردم که بابا بره این داشت چه گوهی میخورد با خشم بلند شدم و به سمتش رفتم که همه با استرس و نگرانی نگام کردن

روبروش وایسادم مامان بزرگ داد زد

_دل_____ارام

به صورت پر از عملش نگاه کردم دستامو مشت کردم که نزنم تو صورتش ولی... اون حتی لیاقت نداشت که دستم بهش بخوره.... تازه اگه من بزنمش اینا فکر می کنن واقعا چیزی هست پس باید یبار برای همیشه جوابشو میدادم انگشت تهدیدم رو بالا اوردم و زل زدم تو چشاش

_ببین من نمی دونم تو کی هستی یا اینجا چیکار داری فقط میدونم اون کسی نیستی که اومده مراسم عزا.... اینارو میگم نه که بخوام خودمو توجیه کنم فقط می خوام دهن گشادات بسته شه مادر من ضربه مغزی شده بود فقط تا یکماه زنده میموند

همه تلاشمو کردم گریه نکنم ولی صدام میلرزید

_اگه یکم عقل داشته باشی که نداری می فهمیدی که کار درست این بوده.... منم اول قبول نکردم ولی بعدش فهمیدم تا یکماه دیگه مادرمو از دست میدم ولی خواستم کاری کنم که یه یادگاری بزرگ ازش داشته باشم بخاطر همین قلبشو دادم به یه دختر یتیم که قراره بشه دختر خودم..... راجب پدرم... پدر من آلمانه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

درو محکم کوبیدم بهم و قفلش کردم از ته دل زار زدم و این دنیای لعنتی رو لعنت فرستادم... اگه بابا بود اینا این حرفا رو نمیزدن اگه مامان بود اینا به خودشون جرعت نمیدادن یه همچین حرفی بزنن... یا شاید اگه منم رفته باشم بازم اینا اگه حرفی میزدن من نمی شنیدم

ای کاش هیچ وقت به دنیا نمی اومدم ... این دنیا فقط بدی هاشو به من نشون داده فقط به من فهمونده که چقد بدبختم من زیبایی ارزش ندیدم.... خوشی ارزش نصیبم نشده ولی فقط یه سوال داشتم چرا به این دنیا اومدم فقط واسه اینکه عذابه بکشم....

یا درس عبرت بشم... دورمو یه ادمایی گرفته بودن بجز خانوادم که نمیشد لقب ادم بهشون داد از همشون بدم میاد یه مشت لاشخور که فقط به فکر خودشون و به دل شکسته ادم ها اهمیت نمی دن تا وقتی که بهشون نفع میرسونی دوست دارن ولی بعد اون مثل یه اشغال بی مصرف ولت میکنن....

همه ادما این طور شدن... گریه ها مو تو بالشت خفه کردم یکم که اروم شدم رفتم بیرون از اینکه کسی طرفم نمیومد خوشحال بودم چون همه اخلاق منو میدونستن و طرفم نمیومدن.....یکم بعد همه رفتیم بهشت زهرا....دوباره داغم تازه شد

همین دیروز مادرم دفن شد... همین دیروز مراسم خاکسپاریش بود.. و همین دیشب کنارش بودم ولی بازم دلتنگش بودم

دوست داشتم اون صورت ماهشو ببوسم... ولی الان چی مامان کجاست صورت ماهش کجاست زیر یه مشت خاک.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

به سمت قبرش دویدم و خاکش رو بوسیدم.... من دیگه اونو نداشتم و مجبور بودم خاکش رو ببوسم....

بوسه های عمیق به خاکش میزدم.... و زار میزدم و از خدا میخواستم منم از این دنیای لعنتی بیره یا به راهی جلو پام بزاره که از این سردرگمی درام.... حرفای مامان بزرگ اتیشم میزد

_بخواب پریسای من.... راحت بخواب دخترم.... بی غم غصه بخوابه مادر.... قصه دختر تو نخوری به وقت گلم.... ناراحت نشی به وقت بگی دخترم تنهاست.... من هستم دخترم... خودم از دلارامت مواظبت میکنم.... خودم شبها براش لالایی میخونم خودم به درد دل هاش گوش میدم.... البته اگه دلارامی باشه.... اگه چیزی از این دختر مونده باشه.... اگه دلی براش مونده باشه که درد و دل کنه.... اگه گوشی براش مونده باشه که لالایی گوش بده.... دخترت نابود شد بعد تو پریسا.... تو همین دو روز پیر شد پریسا.... تو این دو روز قد دویست سال این بچه پیر شد.... نابود شده دخترت چرا رفتی مادر.... تو که مادر بودی... باید حال به مادر رو در که میکردی گل پرپر پریسا گلارو پرپر میکرد و داد میزد دلارام مثل این گلا داره پرپر میشه تو هم پرپر شدی تو هم بی معرفت شدی بعد کلی گریه کردن اومدیم خونه چشم میسوخت و متورم شده بود...

اون قاتل کثافت باعث این حال بود... با یادآوری اعصابم خورد شد با خشم به ساعت نگاه کردم... ۷ بود.... توی خونه پر از سر و صدا بود نمی تونستم تمرکز کنم.... بلند شدم و به حیاط پشتی خونه رفتم اینجا سر و صدا نبود.... سکوت فضا حس خوبی رو بهم میداد... باید به کی بسپارم این کارو انجام بده... کی میتونه برام پیداش کنه.... من که کسی رو نمیشناسم....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

شالمو دراوردم و موهامو بهم ریختم این کار باعث میشد بهتر فکر کنم.... همون طور که انگشتامو توی سرم تگون میدادم غرق فکر بود و به یه نقطه خیره شدم.... یهو با یادآوری اسم خرمی پریدم هوا اها فهمیدم تنها کسی که میتونه کمک کنه اونه.....

یه جور هوش سیاه بود اون بابا همیشه برای قرار داد های بزرگ ارزش استفاده میکرد اطلاعات قوی داشت.... باید باهاش قرار می گذاشتم پشت تلفن نمی شد گوشیمو از جیبم دراوردم.....و khorami سرچ کردم گوشی رو کنار گوشم گذاشتم

بوق بوق بوق بوق

_سلام

_سلام

_بفرمایید شما

_ارمانفر هستم دلارام ارمانفر

مثل اینکه به جا آورد

_سلام خانم ارمانفر خوبه هستین پدر خوبن

حالم خوبه بود؟؟ بابا خوبه بود؟؟

_بله ممنون.... مزاحم شدم که برام کاری رو انجام بدین

_مراحمید در خدمتم... هرچی باشه انجام میدم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_ممنون پشت تلفن همیشه امشب ساعت ۹... میبینمتون صحبت میکنیم

_چشم ساعت ۹ اونجام

_ممنون خدا نگهدار

_خواهش... خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و نفسمو فوت کردم بیرون... دوباره دستامو کردم تو موهام
و به همش ریختم

لبمو به دندون گرفتم خدا کنه پیداش کنم... فقط یه سوال ازش دارم چرا مطمئنم
کارش از قصد بوده... ولی چرا؟؟؟

مگه مادر من چیکارش کرده.... اصلا گیرم که پیدا کنم واکنشم چیه کتکش میزنم
قطعا نه ولی اون باید عذاب بکشه مثل من ولی چطور چیکار کنم که اون عذاب
بکشه به پلیس بگم...

نه اونا اعدامش میکنن خلاص میشه ولی من باید عذابش بدم همون طور که
اون منو عذابه داد ولی چطور اون احساس منو له کرد قلب منو از بین برد تمام
هستی منو از بین برد منم باید احساسشو از بین ببرم.... باید بهترینش رو ازش
بگیرم...

تا بفهمه درد من چیه... باید با انتقام گرفتن اروم شم فقط انتقام بود که منو
اروم میکرده.... ولی شاید ببخشش هم اروم کنه... شاید اینکه باهاش کاری
نداشته باشم اروم کنه ولی نه اگه میشد تا الان که کاری باهاش نداشتم اروم
میشدم...

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

تنفر کل وجودمو فرا گرفته بود با تصور دیدنش چنگی به موهام زدم و کشیدمشون لبخند شیطانی گوشه لبم نشست و وجودم سرشار لذت شد

–سلام

سریع به صاحب صدا نگاه کردم

اون اینجا چیکار میکرد.... چی از جونم میخواست... واسه چی اومده بود... کثافت اینجا چیکار میکرد....

–خوبی

اخم ها مو تو هم کشیدم و وجودم سراسر نفرت شد و بی توجه به سوالش گفتم

–شما اینجا چیکار میکنید

مثل اینکه به مزاجش خوش نیومد حرفم چون اخماشو کشید تو هم و یه قدم اومد نزدیک تر و روبروم قرار گرفت

–یعنی تو واقعا نمی دونی برا چی اینجام

و به لباسای سیاه تنم اشاره کرد.....

یعنی اون اومده بود مراسم عزای مادر من اره حتما ولی اون غلط کرده اومده مادر من اگه اون مراسم کوفتی نبود اینجور نمی شد.....

ولی خود بابا بزرگ گفته بود که مراسم بگیرن یعنی اگه بابا بزرگ نبود مراسم نمیگرفتن اینا همه به کنار چرا مثل موش خودشونو قایم کردن چون اونا باهام صنمی نداشتن که کمک کنن ولی من اونو از مرگ نجات دادم نه اون کار وظیفه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ام بود همین جور داشتم با خودم کلنجا میرفتم که صدای امیر کیان رشته افکارمو پاره کرد

_تا حالا کسی بهت گفته موهات خیلی خوشبو و زیبا هستن
خاکه تو سرت دلارام...

سریع شالمو سرم کردم ولی موهام باز بود و از پشت کاملاً رها بودن یه کرمی
توی بدنم بود که باید میریختمش پشت چشمو نازک کردم و گفتم
....اره_دوست پسرم میگه

یا امام رضا این چرا اینطور شد صورتش به کبودی میزد و چشاش قرمز قرمز شده
بود رگای گردنش متورم

شده بود و دستاشو مشت کرده بود با خشم غرید

_جرات داری یه بار دیگه تکرار کن چی گفتی

و نزدیک تر اومد با اینکه مثل چیز میترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم

_دوست پسرم میگه موهات خوشگل و خوش بو

موندن رو مساوی با مرگم دونستم و دوییدم به سمت حیاط صدای داد لعنتی
گفتنش اومد... بی توجه شونه ایی بالا انداختم و موهامو بستم و رفتم داخل
خونه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

به میدون کنارم خیره شدم و ماشین هارو میشماردم... خرمی هم غرق در فکر بود... همین نیم ساعت پیش خدا میدونه با چه زوری بابا حاجی اینارو راضی کردم و با ماشین اومدم سر قرار بیچاره خرمی خیلی شوکه شد.

ماجرای مادرمو فهمید الانم داره فکر میکنه که از پس این کار برمیاد یا نه با صداش از افکارم فاصله گرفتم که نگاهمو بهش دوختم

_باشه انجامش میدم

لبخند کمرنگی زدم حرف خرمی حرف بود.

_واقعا ممنون

تبسمی زد

_وظیفه است... فقط ای کاش زودتر به من میگفتین که مادرتون فوت شده واقعا متأثر و شوکه شدم

سرمو انداختم پایین و نفسمو اه مانند بیرون دادم

_اتفاقات اخیر به قدری شوکه اور بود که نمی دونستم باید چیکار کنم

_درک میکنم به هر حال خدا رحمتشون کنه انشالله غم آخر باشه

مطمئنم غم آخر نیست این تازه اول غم ها بود

_ممنونم

_تشکر لازم نیست وظیفه است....

در ماشینو باز کرد و یه پاشو بیرون گذاشت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

...من از همین امشب براتون شروع به کار میکنی و سعی میکنم تو زود ترین زمان ممکن براتون پیداش کنم... ولی....

تعلل اش رو که دیدم گفتم

- ولی چی...

...بعنوان برادر میگم این کار خیلی خطرناکه... بسپارید به پلیس..

پوزخندی زدم و نگاهمو به ماشین ها دوختم

...هیچ چیز جای اینکه خودم برم پیداش کنم رو نمی گیره.... خیلی فکر کردم که الان به این نتیجه رسیدم.. مطمئنا به هیچ وجه پشیمون نمیشم... نگاهمو بهش دوختم و منتظر جواب شدم

...لحن پر از اطمینان شما جای حرفی نمیزاره امیدوارم موفق باشید....

...ممنون

...فعلا با اجازه

...صبر کنین تا به جایی میبرمتون

...نه میخوام یکم پیاده روی کنم تا فکرم ازاد شه بتونم کارمو انجام بدم

...حالا که این طوره باشه

...خدا نگهدار

از ماشین پیاده شد

...اقای خرمی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_بله

_این موضوع خیلی برام حیاتی ازتون میخوام حتما برام انجامش برین

_مطمئن باشید نا امیدتون نمیکنم

از حرفش مطمئن بودم.

بازم خودمو روبروی قبر مامان دیدم هنوز سنگ قبر براش کار نداشته شده بود...
بوسه ای به خاکش زدم که دهنم خاکی شد

بغضمو قورت دادم.... همه میگفتن گریه کردن با سر قبر مرده الخصوص شب
یه عذاب بزرگ برای اون شخصی بود که مرده من این دنیای مادرمو ازش گرفتم
نمی خواستم حداقل اون دنیا عذابش بدم صوت قران رو زیاد کردم تا بلکه برا
بقیه هم آرامش باشه و قران رو خوندم بعد قران سریع اومدم تو ماشین چون
تحمل نداشتم بغضم ترکید و گریه کردم بی هدف میروندم

وقتی به خودم اومدم جلوی همون پارکی بودم که با مامان روی صندلیش
نشسته بودیم و درد دل میکردیم سریع ماشینو پارک کردم پارکه رو زیر و رو
کردم تا اون صندلی رو پیدا کردم روش نشستم و دوباره چشمم بارونی شد چند
شبه پیش اینجا با مادرم نشسته بودم الان از سر قبرش برگشتم اینجا نشستم
واقعا جالب بود

_سلام

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

به صاحب صدا نگاه کردم یه خانم مسن بود با چهره مهربون و دو کاسه اش که
ازش بخار میومد تو نگاه اول به دلم نشست

_سلام

_می تونم بشینم

_حتما چرا که نه

و یکم خودمو اون ور تر کشیدم تا جابشه کنارم نشست و کاسه اشی رو دستم
داد بی حرف ازش گرفتم

بوش دیوونه کننده بود... به نظر خوشمزه میومد صدای مهربونش تو گوشم پیچید

_اسمت چیه

_دلارام

_چه اسم ارامش بخش و زیبایی

لبخندی زد

_اسم منم گلی

_اسمتون زیباست

متقابلا لبخندی زد

_از همون اول که دیدم اومدی نشستی فهمیدم دلت خون... ولی وقتی گریه
کردی فهمیدم که چقد ناراحتی... حدس میزنم دلت شکسته درسته

دلم درد و دل باهاشو میخواست

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ـاره خیلی

ـهیچ وقت نا امید نشو

یه قاشق از اش رو خوردم مزه اش فوق العاده بود

ـراستش اره... از همه بریدم... حس میکنم خدا منو نمی بینه

لبشو گزید

ـکفر نگو دختر...اون بالایی هواسش به همه چیز هست....حتما داره امتحانت میکنه... اینطور نگو قهرش میگیره..... تو زندگیت همیشه دو دو تا چهار تا کن اگه دودو تات سه شد بدون یه جا کم گذاشتی برو جبران کن اگه پنج شد بدون یه جا زیاد گذاشتی برو کمش کن ولی....

این ولی رو یه طور خاصی گفت

ـاگه ۴ تا شد بدون درست راهو رفتی

حرفش درست بود....

ـحالا تو زندگیت چندتااست

واقعا زندگیم چند تا بود یه مامان کم بود میشه سه تا یه بابا کم بود میشد

دوتا یه قلب قبلا خودم کم بود میشد یک ولی... یه خودم اضافه بودم میشد دو یه سوگل اضافه بود میشد سه

ـسه ابرو هاشو انداخت بالا

ـچطور شد سه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

یه مامانم کمه میشه سه یه بابام کمه میشه دو یه ادم سرزنده قبلی کمه میشه
یک یه خودم اضافی هستم میشه دو یه سوگل اضافیه میشه سه با چشای اندازه
نعلبکی نگام کرد حق هم داشت حالم بد بود دری وری

میگفتم _ببخشید دارم دری وری میگم

...اها _ پس خیلی حالت بده چرا درد دل نمی کنی

واقعا چرا چرا میریختم تو خودم واقعا درد دل برام سخت بود

_چون نمی تونم

_من میتونم هزار برات درد دل کنم شاید تو هم درد دل کردی

خیلی دوست داشتم بدونم اون مشککش چیه یه قاشق از اش ام رو خوردم

_بفرمایید میشنوم

نفس عمیقی کشید

_یازده سالم بود که منو به پسر عموم که یه زن داشت شوهر دادن من خیلی از
اون خوشگل تر بودم با خانواده عموم زندگی میکردم پسر عموم چون من خوشگل
بودم و دختر عموش بودم سوگلی خودش قرار داد عموم هم همه جوهره هوامو
داشت ولی کسی حتی به هووم هم نگاه نمیکرد یه روز که با شوهرم دعوام شد
رفتم پیشش و باهاش درد دل کردم از بدی های شوهرم گفتم فکر میکردم اونم
درکم میکنه ولی اون تا آخرش حرف نزد منم بیخبر از این بودم که داره حرف
هامو بخاطر میسپاره شب که شوهرم برگشت اونو برد تو اتاق خودش منم بچه
بودم برام مهم نبود یه ساعت از رفتن شوهرم به اون اتاق گذشته بود دزدکی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

عروسکم رو دراوردم و باهاش بازی کردم داشتم با عروسکم بازی میکردم که شروع کرد به فحش رکیک دادن منم منگ نگاش میکردم بعد کمر بندش رو دراورد و افتاد به جونم زنعمو هر کاری میکرد که جلوشو بگیره ولی نمیتونست هووم که اسمش خدیجه بود با لذت جلو در اتاق وایساده بود و با لبخند شاهد کتک خوردن من بود کمر بندش بی وقفه روی بدن ضعیفم فرو میومد و من نمی تونستم جیغ بزنم چون اگه جیغ میزدم اون جری تر میشد مجبوری زمین رو گاز میگرفتم که جیغ نزنم اینقدر زد که خون بالا اوردم اخرش خودش خسته شد و یه گوشه بیحال نشست زنعموم با گریه کنارم اومد و گفت

–ببین چیکارش کردی.... این فقط یکماه زن تو شده جواب عمو تو چی میدی

–حقشه سر زنی رو که بره بد شوهرشو بگه باید بیخ تا بیخ برید... اللخصوص پیش هووش... حالا من به این لطف کردم

زنعمو نگاه پر خشمی به خدیجه انداخت و گفت

–خدا لعنتت کنه

عروسکم رو که خونی شده بود رو نشونش داد گفت

–ببین این یه بچه است... زورت به این بچه رسیده

–اگه بچه است چرا واسه پسرتون گرفتینش

و سریع رفت تو اتاقش

–برو بیرون

زنعمو به هاشم(شوهرم) نگاه کرد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

– برم که دوباره بزنیش

– گفتم برو بیرون کارش ندارم

با دادش ترسیدم زنعمو چاره ای نداشت با چشم التماس می‌کردم که نره مطمئنم مرگم حتمی بود زنعمو ناراحت رفت بیرون بعد اون هاشم سریع رفت و در اتاق رو بست به سمت اومد می‌خواست موهامو بگیره که تو خودم جمع شدم فکر کنم دلش برام سوخت که کاری نداشت و فقط غرید

– تو که میره پیش خدیجه چغولی میکنی وقتایی میری بیرون چی میگی هان از الان به بعد از این اتاق بیرون نمیای

بلند شد و عروسکم برد و رفت بیرون روزها پشت سر هم می‌گذشت و من حتی اجازه خروج از اتاق رو نداشتم هاشم هم اصلا باهام حرف نمیزد.... تو این کتک به چیز مهم فهمیدم و اونم این بود که خدیجه خیلی از من بدش میاد و باید بیشتر حواسمو جمع کنم....

۷ ماه بعد حامله شدم هاشم خیلی خوشحال بود منو آورد شهر تا سونگرافی انجام بدم وقتی فهمید بچم دو قلو پسره سر از پا نمیشناخت خدیجه با فهمیدن اینکه بچه ام پسره قهر کرد و رفت خونه باباش کسی

هم دنبالش نمی‌رفت...

پنج ماه شده بودم که مادر خدیجه اومد خونه عمو خیلی باهامون گرم گرفت برام کلوچه آورد و بابت رفتارای دخترش معذرت خواست بعد رفتنش زنعمو برام کلوچه و چای آورد و باهم خوردیم واقعا خوشمزه بود زنعمو هم تعجب کرده بود و هم از کلوچه خوشش اومده بود

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

هر هفته مادر خدیجه میومد و کلوچه میاورد تا اینکه من ۸ ماهه شدم حال من و زنعمو به طرز عجیبی بد شده بود.....

حالمون روز به روز بدتر میشد... حال زنعموم از من بدتر بود... اومدیم شهر بین راه من و زنعموم بیهوش شدیم... وقتی بیهوش اومدم فهمیدم یکماه بیهوش بودم....

سراغ بچه مو گرفتن گفتن یکی از پسر هام مرده و اون یکی هم ناقصه سرشو انداخت پایین و اشکاش ریخت

این فقط بخش کوچیکی از بدبختیم بود... زنعموم که مثل مادرم بود تحمل نیاورد بود و فوت شده بود درد بچه ناقصه یه طرف درد نبود زنعموم یه طرف خدیجه و خانوادش کار خودشونو کرده بودن و فرار کردن یکی میگفت رفتن خارج یکی میگفت رفتن اصفهان یکی یزد..

خلاصه هرکی یه حرفی میزد هاشم هم وقتی فهمید بچم ناقصه وقتی به هوش اومدم یه روز هم صبر نکرد و منو پس فرستاد خونه بابام ولی من حتی خونه پدرمم جایی نداشتم و منو از خونه انداختن بیرون من موندم و یه ساک لباس و یه بچه که ریه و دستو پاش ناقص بود

اومدم شهر و با شستن لباس دیگران و ترشی درست کردن و خیاطی زندگیم رو میچرخوندم یه آقای خیری اون اتاق رو داد بهم داد و به اتاقک دربه داغون کنار پارک اشاره کرد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

زندگیم خوبه بود تا الان که پسرم بزرگ شد مشکلات ریه اش روز به روز بیشتر میشد بردمش دکتر گفتن باید بستری شه بعد کلی آزمایش گفتن که باید عمل بشه که اگه اون عمل جوابه نده پسرم میمیره

خب چرا عملش نمی کنین

پنجاه میلیون خرج عملشه من اگه این خونه رو بفروشم و وسایل ۲ میلیون میشه تو این مدت واسه خرج بیمارستانش اینقدر پول خرج کردم که نگو وام هام رو اگه این ماه پرداخت نکنم میرم زندان

چه بدبختی داشت. این زن من باید کمکش کنم

کدوم بیمارستان قراره پسرتون عمل بشه

بیمارستان....

اسم پسرتون چیه

علی سرمدی

سری تکون دادم

چرا میپرسی

دوست نداشتم بفهمه چیکار میخوام بکنم

همین طوری سری تکون داد با فکر کردن به زندگیش منم اشکام روونه شد

پا به پای هم اشک میریختیم... بعد کلی گریه به زور مدارک مربوط به وام هاشو ازش گرفتم و بهش قول دادم بازم فردا میام پیشش و درد دل میکنیم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بعد خداحافظی باهاش مثل عادت این چند روزه ام رفتم مسجد و نماز خوندم و از خدا برای خاله گلی هم کمک خواستم.....

بعد اون رفتم خونه طرفای عصر بود که رفتم بیمارستان پسر خاله گلی و پول عملشو پرداخت کردم و سفارش کردم که حواسشون بهش باشه بعد اون اومدم خونه

از در پشتی حیاط وارد شدم و ماشین رو پارک کردم پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم سرم پایین بود که به یه چیز سفت برخورد کردم سرمو بالا اوردم و با امیرکیان روبرو شدم اول با تعجب بعد با اخم نگام کرد

_به به دلارام خانم چه عجب تشریف آوردین

اخمام رو تو هم کشیدم به اون چه ربطی داشت.... بچه پرو....

_به تو چه مگه باید از تو اجازه بگیرم.... تو رو سنن

صورتش قرمز شده بود وا این چشه

_رفته بودی پیش دوست پسر بیشرافت دیشب دیدم سوارش کردی..... چی میگفتین یه ساعت با این دوست پسرت؟؟؟

چی میگفت این؟؟؟ اها... تازه دیروز یادم افتاد پس بگو اقا غیرتی شده ولی اون کیه که برا من غیرتی میشه

_به تو چه اصلا.... اره من پیش عشقم بودم به تو چه تو چیکارمی.... کی از تو نظر خواسته

رگ گردنش بیرون زده بود.... یا خدا.....چش شد رنگش به کبودی میزد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ـ جرات داری یه بار دیگه تکرار کن

اخممو تو هم کشیدم واقعا ادم وقیحی بود به اون چه

ـ نمیشنوی گفتم پیش عشقم ب.....

به سمتم هجوم آورد و دستاشو دور گردنم حلقه کرد و با دندون های کلیک شده
غرید

ـ یه بار دیگه حرف از عشقت بزنی اول تو رو میکشم بعدش اونو....

داشتم خفه میشدم به خس خس افتاده بودم با تمام توانم به دستش چنگ
مینداختم که ولم کنه

ـ پس فطرت اینقدر کثیفی که به بهونه سر خاکه مادرت قرار میزاری.... ادمت
میکنم وای به حالت اگه یه بار دیگه بپری همین جا چالت میکنم داشتم خفه
میشدم...

اشک تو چشم جمع شد با دیدن اشکام ولم کرد و من بیحال افتادم روی زمین....
اشکام بی وقفه فرود میومدن چنگی تو مو هاش زد
ـ گریه نکن....

بیشتر گریه کردم موهاشو کشید و داد زد

ـ گ_____ریه نکن لعنتی

با همون بی حالی بلند شدم و تلو تلو خوران به سمت ساختمون رفتم بابا بزرگ
رو دیدم که در حال صحبت با یکی بود یعنی بهش بگم امیرکیان چی کار کرده....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ولی اگه بگم شر میشه دنبال شر نبودم پس سکوت کردم و رفتم تو اتاقم از پنجره بیرون رو نگاه کردم امیرکیان محکم مشتشو کوبید تو دیوار و مو هاشو چنگ زد....

این پسر مطمئنا مشکل روانی داشت چرا با من اینطوری کرد چرا وقتی گفتم دوست پسر دارم این طوری کرد... اون یه دیوونه بود.... یه دیوونه که با هر کارش بیشتر ارزش منتفر میشدم

کثافت پس فطرت داشتم خفه میشدم تو فکر بود که یهو امیرکیان نگام کرد سریع از کنار پنجره کنار رفتم پسره بیشعور هر چی فحش بلد بودم بارش کردم.

ولش اون حتی ارزش فک کردن هم نداشت اونقدر برام بی ارزش بود که حتی بهش فکر هم نکنم... من افراد مهم تری برای فکر کردن داشتم مثل مامان مثل بابا مثل سوگل راستی گفتم سوگل... خیلی وقته خبر ارزش ندارم... گوشیمو دراوردم و به محمدی زنگ زدم

_الو

_الو سلام خانم محمدی خوبین

_سلام خانم ارمانفر ممنون شما خوبین

_بد نیستم سوگل چطوره

_اونم خوبه خدا روشکر بعضی وقتا بیتابی میکنه میخواد شما رو ببینه

_انشالله که یکم اوضاع بهتر بشه میام دیدنش

_انشالله

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

یکم موندم و با محمدی صحبت کردم از اتاق بیرون رفتم و پیش بقیه نشستم
مثل عادت همیشگیم شب رفتم پیش مامان و بعد اون رفتم پیش خاله گلی اینبار
اش دوغ آورده بود برام و بابت اینکه هزینه عمل پسرشو دادم کلی ازم تشکر
کرد و کلی اشک ریخت

_خب خاله گلی دیشب شما از درد هات گفتی امشب وقتشه من بهت بگم که
این روزگار باهام چیکار کرده

قاشقی از اشش رو خورد و کنجکاو نگام کرد نگاهمو به خیابون دوختم و لبمو تر
کردم

_من تک فرزندم یعنی دردونه پدر و مادرم ولی..

از سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم یه مورد هم از قلم ننداختم...تمام مدت
دوتامون اشک میریختیم و اون همش گوش میکرد و حرفی نمیزد....

_یعنی الان منو تو جایی نشستیم که چند وقت پیش با مادرت نشسته بودی

_اره روز بعدش بود که مادرم تصادف کرد

_وای بمیرم برا دل شکستت مادر...من مادرم هنوز زنده است ولی.. الان یه ۵۲
سالی میشه ندیدمش با اینکه دورا دور فهمیدم زنده است ولی بازم بی قرارشم
واقعا بد دردی نبود مادر.... ولی شتریه که در خونه همه میخوابه و هیچ کس
تو دنیا وجود نداره که مادرشو واسه همیشه داشته باشه.....من مطمئنم تو با
پیشرفت هات مادرتو سربلند کردی... مطمئن باش اون با حسرت از دنیا نرفته
تازه اون حتی روزی تصادف کرده که تو میخواستی موفق بشی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_خاله گلی روز موفقیت من به عزا تبدیل شد و هیچ وجه مثبتی توش نمی بینم در ضمن مامانم بدون حسرت از دنیا نرفت اون تو دلش کلی حسرت داشت حسرت دیدن بابام حسرت دیدن ازدواج من حسرت دیدن بابا بزرگم اینا همه چیز هایی بود که مادرم حسرتشو میخورد و دوست داشت قبل مرگش ببینه ولی..

دستشو روی دستم گذاشت

_هر کسی تو زندگیش یه حسرت هایی داره منم حسرت دیدن بچه دیگمو داشتم و همیشه به صورت علی نگاه میکردم و قیافه اونو تصور میکردم. حسرت یه بار دیگه دیدن قبر زنعموم رو دارم حسرت دیدن مادرمو دارم حسرت دیدن روستامون رو دارم حسرت راه رفتن علی رو دارم و خودمم میدونم که همشون رو به دست نمیارم و باید با این حسرت به گور برم....

کلی با خاله گلی گریه کردیم و درد دل کردم اخر سر وقتی میخواستم برم خونه کلی لواشک خونگی بهم داد و منم کلی ذوق کردم و ازش تشکر کردم.

بعد خداحافظی با خاله گلی مثل دیشب رفتم مسجد نماز خوندم و بعد رفتم خونه همه خواب بودن میدونستم الان اتاق خودم عمه ها خوابیدن و اگه برم تو اتاق بد خواب میشن پس اتاق خودم رو بیخیال شدم و همین جور شانسی در یکی از اتاق هارو باز کردم بابا بزرگ پشت به من خوابیده بود اگه خوابش مثل بابا باشه پس حالا حالا ها بیدار نمیشه ولی من یواش یواش رفتم داخل اتاق و خزیدم زیر پتو لواشک رو که یکمیش تو جیبم بود رو دراوردم و شروع کردم به خوردن با لذت و ملج و ملوچ میخوردم که بابا بزرگ تکونی خورد بی حرکت وایسادم که فهمیدم پا شده یهو به تندی پتو رو از روم کنار کشید و با تعجب بهم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

نگاه کرد یهو تعجبش به لبخند تبدیل شد برای اولین بار لبخندشو دیدم مثل بابا با لبخند جذابه میشد

چرا این طوری لواشک میخوری

تازه متوجه شدم که لواشک تو دهنمه و دور دهنمم لواشکی شده لواشک رو تو دهنم دراوردم و دور دهنمو پا که کردم لبخند دندون نمایی به بابابزرگ زدم و جلوی چشای متعجبش از اتاق خارج شدم.... و بازم یه روز پر غم دیگه ساعت ۱۱ ظهر بود که رفتم بانک و همه وام های خاله گلی رو صفر کردم بعد اون تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد جز نگاه های خیره امیر کیان که منو کلافه میکرد....

شب هم رفتم پیش مامان و بعد خاله گلی. خاله گلی برام یه چادر دوخته بود میگفت از صبح نشسته درستش کرده و تا الان کار داشته واقعا قشنگ بود قرار بود هفته دیگه پسرش عمل شه بعد یکم صحبت با خاله گلی رفتم خونه واقعا خوابم میومد یکم گرفتم

خواهیدم تا اذان صبح چون به رفتن به مسجد عادت کرده بودم رفتم مسجد و با چادری که خاله گلی درست کرده بود نماز خوندم بعد نماز برگشتم دوباره خوابیدم واقعا خوابم میومد یا شاید خوابه بهونه ای بود که شاید مامان رو به خواب ببینم... ولی ای کاش حتی خواب هم میدیدم

نگاهی به چهره غرق در فکر بابا بزرگ انداختم این مرد عجیب جای پدرمو پر کرده بود با اینکه نبود بابا رو حس میکردم ولی بودن بابابزرگ برام باارزش بود.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

نگاهمو ازش گرفتم و جلوم دوختم امروز هشتمین روز اسمونی شده مادرمه دیشب تا صبح با خاله گلی گریه کردم.. تو این مدت هر شب میرفتم پیشش و اونم هر بار با آتش‌های مختلفی ازم پذیرایی خیلی بهش عادت کرده بودم..... نمی دونم الان که قراره مدتی پیش بابابزرگ زندگی کنم میتونم دوباره شبا ببینمش یا نه

بابابزرگ توی یک کوچه پیچید و جلوی یه عمارت نگهداشت طولی نکشید که در باز شد و ما داخل حیاط شدیم عمارت بابا بزرگ چندین برابر خونه ما بود خیلی شیک و با ابهت بود واقعا از نماش خوشم میومد به درخت و گل‌ها نگاه کردم واقعا زیبا بودن...

_دلارام

نگاهمو به بابا بزرگ دوختم

_بله

_کجایی سه ساعته صدات میزنم بیا بریم تو

سری تکنون دادم و دنبال بابا بزرگ مثل اردک راه افتادم... خیلی کنجکاو شده بودم برای دیدن خانواده پدرم تا اونجایی که من میدونم مادر اصلی پدرم و عمو ارمان مریض هستش و بابابزرگ یه زن دیگه هم داره کنجکاو بودم بدونم بچه‌های اون چطورن جلوی در خانمی به استقبالمون اومد

_سلام اقا خوش اومدین

بابا بزرگ کتش رو درآورد داد دستش

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_ به رجب بگو وسایل های دلارام رو بیاره بزاره تو اتاق کنار اتاق من
و به من اشاره کرد اون خانم هم که تازه متوجه من شده بود به طرفم اومد

_سلام خانم خیلی خوش اومدین صفا آوردین

مهرش به دلم نشست و ازش خوشم میومد

_ممنونم

_مانتو تون رو بدین اویز کنم براتون

دوست نداشتم که تو دیدار اول بدون مانتو و پوشش باشم...

_راحتم

_چشم هر طور خودتون صلاح میدونید

سری تکون دادم و با بابابزرگ وارد پذیرایی شدیم داخل خونه واقعا خوشگل بود
حتی از بیرونش قشنگ تر نمای سلطنتی خونه منو مجذوب خودش میکرد عاشق
دیزاین های سلطنتی بودم وسایل خونه عمدتا فیروزه ای و طلایی بودن

_سلام

دست از نگاه کردن خونه برداشتم و نگاهمو به خانوم مسنی دوختم که با وقار
داشت از پله ها پایین میومد.... تو همون نگاه اول به دلم نشست روبروی بابا
بزرگ وایساد

_خوش اومدین اقا

بابا بزرگ سری تکون داد و به من اشاره کرد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

– دلارام مدتی پیش ما زندگی می‌کنه اگه کاری داشت براش انجام بده
نگاهی به من انداخت و سلام ارومی کرد.. منم اروم تر از خودش جوابشو دادم
– بیا بریم اتاقت رو نشونت بدم دنبال بابا بزرگ راه افتادم
اون خانم کی بود بهش نمیومد خدمت‌کار باشه حتما زن دوم بابا بزرگه اگه زن
بابابزرگه پس چرا باهاش سرد بود اخرش تحمل نیاوردم و از بابابزرگ سوال
کردم
– بابابزرگ چرا اون خانم رو معرفی نکردی
– اون خاتون زن دوممه
پس مامان بزرگ واقعیه من کجاست.. مشتاق بودم ببینمش... واکنشش چی
بود
– مامان بزرگم کجاست
– بعد اینکه اتاقت رو بهت نشون دادم میبرمت پیشش
بابابزرگ از خاتون بچه داشت اره حتما ولی کجا هستن... چرا مراسم مادرم هم
نیومدن
– بابابزرگ من عمو و عمه دارم
پوزخندی زد
– اره
– کجا هستن

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

–امشب شام میان میبینیشون

–کی میتونم برم خونه

–هر وقت حالت بهتر شد

–امشب رو من حتما باید برم پیش مامان

–راجبش حرف میزنیم

–چه حرفی

–امشب میفهمی

–بابابزرگ کی میری دنبال پدرم

–دلارام

–بله –

چرا اینقدر سوال میپرسی بچه جون

–چیزی نپرسیدم که

–از دست تو لبخندی زدم در یکی از اتاق هارو باز کرد

وارد اتاق شدم دیزاین یاسی و سفید داشت یه اتاق بزرگ بود که یه تخت خواب
دو نفره سفید با رو تختی یاسی وسط اتاق بود دوتا عسلی سفید هم کنارش بود
با آباژور های یاسی یه میز تولت سفید هم بود و یه کمد یاسی که تو دیوار کار
شده بود وسط اتاق هم یه فرش به رنگ کرم و سفید و یاسی بود در کل اتاق

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

خوشگلی بود تشکری از بابا بزرگ کردم و با هم به اتاق کنار اتاق من رفتیم چند
تقه به در اتاق زدم و وارد شدم پشت به من روی ویلچر نشسته بود اروم گفتم
_سلام

صدای بغض الودش تو گوشم پیچید

_بوی محمدم میاد

با زحمت به سمتم چرخید

_د.. لا.. رام

منم بغض کردم واسه اولین بار داشتم مادر بزرگمو میدیدم مادر بزرگی که فقط از
خوبی هاش شنیده بودم چهره مهربون و چروکه شده ای داشت غم تو چشاش
هویدا بود

_بله

_یعنی باور کنم دختر محمدم اومده

اغوشش رو برام باز کرد و منم خودم بهش رسوندم و پرت شدم تو اغوشش گریه
بند نمی اومد اونم از من بدتر بود سفت بغلم کرده بود و منو بو میکرد بعد چند
دقیقه از بغلش اومدم بیرون و صورتشو بوسیدم

_این عمارت رو پر نور کردی دلارام می دونی چند ساله حسرت دیدنتو داشتم
میدونی چقدر این لحظه ها رو تو خوابه تصور کردم خیلی خوش اومدی قوربونت
برم ای کاش مادرت هم بود ایکاش میتونستم اونم ببینم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اخ مامان کجایی هشت روزه پیشم نیستی هست روزه بجای تخت خوابت تو
قبر میخوابیدی

_مادر من هم خیلی دوست داشت شمارو ببینه اونم خیلی شما رو دوست داشت
همیشه از شما برام میگفت

_خدا رحمتش کنه زن مهربونی بود...واقعا دوست داشتنی بود... راستی محمدم
کجاست

الان چی بگم بهش بگم بابا نیست یا اینکه نگم اگه نگم و خودش بفهمه چی تو
جدال با خودم بودم که بابا بزرگ به دادم رسید

_برای بستن قرار دادی رفته المان و هنوز در جریان اتفاقات اخیرا نیست

با نگاهم از بابا بزرگ تشکر کردم یکم موندیم و مامان بزرگ حرف زدیم واقعا
وجودشون برام غنیمت بود بودن باهاشون باعث میشد برای یه لحظه هم که
شده درد هامو فراموش کنم....

کم کم عمو هام و عمه هام میومدن.... نسبت بهشون بی حس بودم... همون
حسی رو که به خاتون داشتم به اونا هم داشتن اولین نفر که زودتر از بقیه اومد
بچه دوم خاتون بود خاتون کلا سه تا بچه داشت.... اسمش ساشا بود یه پسر با
هیکل ورزش کاری که مطمئنا اگه مکمل های ورزشی نبودن مثل یه بادکنک
بادش میخوابید.... و دماغ عملی که چسبش هنوز روش بود... و ته ریش. بهش
میومد ادم چشم چرونی باشه واقعا ارزش متنفر شدم میدیدمش یاد امیرکیان می
اوفتادم البته امیرکیان خیلی از اون برام قابل تحمل تر بود چون هم هیکلش بدون

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

مکمل بود هم و هم قیافه اش بهتر ولی چه بسا دوتاشون چشم چرون بودن و چندش....

درکل به عنوان عمو اصلا ارزش خوشم نیومد... نفر دوم مثلاً عمه ام بود.... بچه اول بود و واقعا شبیه خاتون بود حتی غرورش و طرز راه رفتنش. اسمش سارا بود.. بهم دست داد و با کنایه گفت

..به به یوسف گم گشته

پوزخندی زدم و جوابشو ندادم یعنی در حدی ندیدمش که جوابشو بدم.... اینم به عنوان عمه ارزش خوشم نیومد دیگه انرژیمو برای نفر سوم از دست دادم... این دوتا اینجور هستن اون چی میشه.... در با شتابه باز شد و یه پسر جوون که از خودم کوچیک تر بود وارد شد این طرف و اون طرف رو نگاه میکرد و همش میگفت کوش کجاست نمیدونم چرا ولی ارزش خوشم میومد

..سلام

نگاهشو بهم دوخت و مثلاً تازه متوجه من شده به سمت دوییدم و منو به اغوش کشید

..سلام برادر زاده گرامی تاحالا کجا بودی نمیگی عموت میخواد ببیننت

منم بغلش کردم این با بقیه فرق داشت انگار بچه خاتون نبود از بغلش اومدم بیرون لپمو بوسید و گفت

..خوش اومدی عزیز دلم این خونه رو پر نور کردی.... بابت مرگ مادرت هم واقعا تسلیت میگم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_ممنونم

صدای ساشا اومد

_اه اه حالم بهم خورد سروش تو که پاچه خوار نبودی

پس اسمش سروش بود اخماشو کشید تو هم

_اینکه یه عمو بخواد بعد سال ها برادر زاده شو ببینه و ببوسه پاچه خواریه

دوباره یه ماچ از لپام کرد

_بفرما بسوز

ساشا و سارا اخم کردن و چیزی نگفتن من و سروش هم نشستیم

_خب دلارام از داداش برام بگو

هعی خدایا چی میگفتم.....بابا کجایی....با صدایی ناراحت که هر بار اسم بابا میومد اینطور میشد گفتم

_چی بگم

کاملا جدی شد و گفت

_چرا غم تو صداته... دلارام خوبی....

_اره خوبم

دستای سرد و کوچیکمو توی دستای گرم و بزرگش گرفت

_اقا شام حاضره شام

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بهونه خوبی بود تا از دست سروش فرار کنم

سر میز بابا بزرگم تو راس میز و مامان فاطمه (مادر بزرگم) روبروش قرار داشت و من هم کنار بابا بزرگ نشستم خاتون هم روبروم ساشا با لبخند چندشش میخواست بیاد کنارم بشینه... که سروش زودتر از اون نشست سر سفره کسی حرفی نزد و سروش هم همه جوهره هوامو داشت و غذا هارو همه جلو دستم میذاشت.... بعد شام قهوه و میوه خوردیم و کمکم وقت رفتن شد همه رفتن بجز سروش

منو سروش همرو بدرقه کردیم با لبخند برگشت سمتم

_با اینکه عاقبت خوبی در انتظارم نیست ولی میخوام امشب رو کنارت بمونم
واقعا دوستش داشتم.... مثل ارمان بود برام میخواستم برم و محکمی بغلش کنم
ولی غرورم اجازه نمیداد... یا شاید هم غرور نبود غم بود...

ساعت ده شده بود و من بازم بیقرار شدم باید امشب رو میرفتم پیش مامان و خاله گلی بابابزرگ بلند شد و به سمت اتاق رفت

_بابابزرگ من میخوام برم پیش مامانم

برگشت و نگاهم کرد

_بیا اتاقم حرف بزنیم

مامان بزرگ با لبخند نگام کرد سروش با چشمک و خاتون هم با حرص....

به سمت اتاق کار بابا بزرگ رفتم پشت میزش نشسته بود و پیتش رو روشن کرد و گوشه لبش گذاشت....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

– گفتین کارم دارین

به مبل جلوی میزش اشاره کرد

– بشین

نشستم روی مبل و نگاهش کردم... که به حرف او مد

– می دونم از دست دادن مادرت خیلی برات سخت بوده و کاملاً درکت میکنم تو با هر شب رفتن سر قبرش و با یاد اوری خاطره هاش داری فقط خودتو فرو میبری تو مردابی که یادآور خاطرات عزیزت هستش میدونم مرگ مادرت ناراحت کننده بود میدونم سخت بود برات میدونم تو این شرایط کسیو نداری بهش تکیه کنی البته خودت نمی خواهی به کسی تکیه کنی و پدرت هم نیستش من همه اینارو میدونم و درکت می کنم ولی تو با یاد اوری این خاطرات فقط داری خودتو تو مردابی فرو میبری که هیچ راه نجاتی نداره

نزار وقتی به خودت بیای فقط تو بمونی و یه مشت خاطره تک و تنها نه پدری باشه کمک حالت نه کس دیگه ایی بهتره از امشب نری سر قبر مادرت تا شاید یکم کمک کنه تو فراموش کردن و اینکه از امروز به بعد باید دنبال محمد باشیم من تاخیر محمد رو عادی نمیبینم پیدا کردن محمد کار آسونی نیست و تو هم باید کمک کنی و فعلاً بزرگ ترین کمکی که میکنی اینه که دیگه گذشته رو فراموش کنی

چطور میشد چطور میتونستم اون اتفاق عمل کذایی رو فراموش کنم چطور میتونستم نبض قلب مامان رو فراموش کنم چطور میتونستم جسد بدون قلب

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

مامان رو توی کفن فراموش کنم لبخندش قهرش گریه اش دلتنگی هاش برای بابا همه نمیزاشتن من فراموشش کنم با بغض گفتم

_اقا جون اگه شما بگین من دیگه شبا نمیرم سر قبر مادرم ولی ازم نخواین که مادرمو فراموش کنم

_باشه.... من از فردا میرم شرکت تون و دنبال پدرت تو هم برای اینکه تنها نباشی میگم سروش کنارت بمونه

بعد زیر لب با خودش گفت _هر چند اون حالا حالا ها نمیره

چرا بابابزرگ داشت اینو میگفت چرا بچه های خاتون رو دوست نداشت و یا خود خاتون رو و یا چرا همش به مامان بزرگ نگاه عاشقانه میکرد و نسبت به خاتون بی تفاوت بود خاتون تو اتاق دیگه ای میخوابید مامان بزرگ تو اتاق بابابزرگ میخوابید بچه های خاتون رو هم دوست نداشت به جز سروش که اونم زیاد نبود واقعا برام سوال بود

_ بابا بزرگ چرا بچه های خاتون رو دوست نداری

دوباره پیتش رو گذاشت گوشه لبش

_بعد رفتن محمد و ارمان پدرم گفت باید فاطمه رو طلاق بدم چون رفتار محمد و ارمان رو به پای درست تربیت نکردنشون میزاشت و فک میکرد فاطمه درست تربیتشون نکرده ولی غافل از اینکه فاطمه هیچ نقشی تو تربیت بچه هام نداشتم علاوه بر اون فاطمه تنها زنی بود که اون موقع دوست داشتم

یعنی چی یعنی الان یکی دیگه رو هم دوست داره

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

تازه به خودم اومدم به بابا بزرگ نگاه کردم که با جای خالیش مواجه شدم بابا بزرگ کی رفت... من چرا متوجه نشدم... اصلا سروش کی اومد

_نه واقعا از دست رفتی

با افسوس نگاهی بهم انداخت و الکی دستشو گذاشت رو صورتش و شونه هاشو تگون میداد مثلا داره گریه میکنه

_همین یه شب اومد تو این خونه دیوونه شد جواب داداش رو چی بدیم با دیدن این دختر نفله اش چیکار میکنه

زدم شونه اش

_مسخره بازی تموم شد من برم بخوابم

سری تگون داد بلند شدم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم.... حالا چطور بخوابم خدایا... شبا که میشد بیقرار میشدم.... بی قرار مادرم که الان زیر خاکه بود دلتنگی با خاله گلی درد و دل کردن هم کم نبود.... امشب حالم از هرشب دیگه بدتر بود از امشب قرار بود برای همیشه نرم پیشش دلم براش میره ای کاش بود.... با غصه دره اتاق رو باز کردم و وارد شدم و رفتم سمت تخت و دراز کشیدم حس تنهایی و نبود مامان دیوونم میکرد

بغض کردم و نگاهمو به سقف دوختم.... هعییی خدا تو افکار خودم غرق بودم که در اتاق باز شد و سروش وارد شد با تعجب نگاش کردم که لبخندی زد که همه دندوناش معلوم شد به سمت تخت اومد

_دلم نمیداد تنهات بزارم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

خودشو پرت کرد و پتو رو کشید رو خودش

...تو اینجا چیکار میکنی

با انگشت چند ضربه کوچیک به سرم زد

...اینجا چی داری.... همین الان گفتم که دلم نمیاد تنهات بزارم

یه تای ابروم رو بالا دادم

...یعنی باور کنم..

...نه...

صورتشو مظلوم کرد...

...اون یه دلیلش بود اگه امشب پیش تو نخوابم خودم تنها بخوابم خاتون لولو

میاد سر وقتم و پ————خ

ترسیده سرمو عقب بردم

...حالا چرا پخ

...ندیدی سر میز چطور برام خط و نشون میکشید وقتی تو اومدی بالا اگه فاطمه

جون نبود دهنم سرویس بود الان هم منتظره از این اتاق برم بیرون بدبختم کنه

من بخاطر تو تو هچل افتادم حالا تو کمکم نمیکنی

...باشه بمون

لبخندی از روی پیروزی زد نگاهمو ازش گرفتم و به سقف دوختم

...دلارام

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

– هوم

– هوم چیه نکبت

– بله

– چرا نمیخندی چرا امشب هر کاری کردم نخندید چرا همش تو خودتی همش غمگینی چرا حوصله نداری... بیقراری از من بدت میاد... بودنم اذیتت میکنه... می‌خوای برم که راحت باشی

و نیم خیز شد من اونو مثل ارمان دوست داشتم... وجودش باعث میشد از بیقراریم کم بشه... غرور رو کنار گذاشتم و گفتم

– نه برعکس مثل ارمان دوستت دارم.... الان هم بودنت کمکم میکنه

دوباره خوابید

– پس چرا نمیخندی

واقعا خودش نمیدونست نمیدوست علت غم رو

– یعنی واقعا نمیدونی غم نبود مادرم ولم نمیکنه

– من ادم گاگولی نیستم وقتی میبینمت میفهمم که غمت فقط برای نبود مادرت نیست یه چیز دیگه ای هم هست که داره تو رو نابود میکنه.... درد تو یکی نیست

راست میگفت من فقط درد نبود مادرم رو نداشتم نبود بابا هم داشت دیوونم میکرد بابایی که داشتم براش دیوونه میشدم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_میدونم شاید اطمینان نداشته باشی و من مورد اعتمادت نباشم ولی.... بهت این اطمینان رو میدم که من مثل خواهر و برادرم نیستم من از ته دل دوست دارم ازت میخوام بهم اطمینان کنی و مثل یه دوست راز هاتو بهم بگی شاید من نتونم راه کار درست رو پیش روت بزارم ولی تو با درد دل کردن ارومم میشی.... درد هاتو بریزی تو خودت نابود میشی...

حس خودمم این بود که مورد اعتمادی برگشتم سمتش و تو چشمات نگاه کردم
_سروش

_جانم

_هشت شبه مامانم پیشم نیست هشت شبه صداشو نشنیدم... قبلا هر شب میرفتم سر قبرش یکم اروم میشدم ولی امشب نه بابا بزرگ نمی زاره خیلی بی قرارشم حس میکنم بدون اون نمیتونم
سروش نزدیک شد اروم گفت

_دلارام

به چهره جدی و تخسش نگاه کردم... اصلا بهش نمی اومد اینقدر مهربون و شوخ طبع باشه

_رفتنی میره موندنی باید خودشو بسازه طوری که رفتی عذاب نکشه.... باور کن اگه همه مردم دنیا بیان جمع شن و باهم قصه بخورن و گریه کنن و از خدا بخوان مادر تو برگردونه این عمل صورت نمیگیره.... پس ناراحتی توهم دردی رو دوا نمیکنه و بجز عذاب و غصه چیزی برا مادرت نداره منو این طوری نبین از وقتی به دنیا اومدم هیچکی دوستم نداشته خاتون که از من متنفر بود و منو

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بچه خودش نمی دونست بابا هم که اصلاً نگام نمیکرد خواهر برادر همام با چشم دشمن منو میدیدن بجز فاطمه جون که محبتشو از کسی دریغ نمیکنه کسی تو این خونه جوابه سلامم نمیداد. بعضی وقتا فکر میکردم بچه سر راهیم ولی بازم میخندم بازم شادم چون میدونم با گریه درست نمیشه

امشب که با بابابزرگ حرف میزدم میگفت دوست داره میگفت بین بچه های خاتون تو عزیزتری..... علاوه بر اون تو تنها تکیه گاه منی تو این خونه تنها کسی که بعد بابا بزرگ ازم حمایت میکنه تویی بخدا با ارمان برام فرقی نداری و خیلی دوست دارم

منو سروش(عموم) مثل هم بودیم هر دو احساس تنهایی میکردیم ولی من باید کمکش میکردم با کلی شرم و سختی لپشو بوسیدم اونم لبخندی زد و منو به اغوش کشید با اینکه یکم خجالت میکشیدم ولی نمی‌تونستم منکر آغوش امنش بشم

یکم بعدش با ارامش به خواب رفتم صبح از خواب پا شدم سروش خواب بود باورم نمیشد دیشب خوابیدم... یادم باشه هر شب سروش رو بیارم پیشم

به سروش نگاه کردم تو خواب اخم داشت برعکس بیداری که خندون بود سروش شبیه بابا بزرگ بود ولی نه زیاد چشاش فقط شبیه بابا بزرگ بود و جذبه اش تلاش کردم تا دستمو از دستش بیارم بیرون ولی نمیشد صدای بمش تو گوشم پیچید

چرا اینقدر وول میخوری بخواب

پاشو خرس گنده

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

روز بعد بابابزرگ ماجرا رو برای سروش تعریف کرد و قرار شد با هم برن المان پیش اون شرکته که قرار بود باهاش قرار داد ببندن بعداز ظهر بود بابابزرگ و سروش شرکت بودن و نزدیک بود بیان خونه

توی حیاط برا خودم داشتم گل هارو نگاه میکردم که سر و کله ساشا پیدا شد دعا دعا میکردم نزدیکم نیاد ولی از اونجایی که بدشانس بودم با اون لبخند چندشش اومد پیشم

_به به برادر زاده گرامی خوبی؟؟

_سلام اره

سرمو انداختم پایین و گل ها نگاه کردم

_خیلی بچه زنگی هستی مادرتو کشتی باباتو سر به نیست کردی حالا هم اومدی ارث بابا بزرگت رو بالا بکشی یه ادم یه چقد میتونه پست باشه ولی باید بهت بگم که منو سارا به هیچ وجه نمیزاریم دستت به این مال و اموال برسه

خونم به جوش اومده بود از کله ام دود بلند شده بود عوضی ولی با این حال خودمو طبیعی نشون دادم

_ببین کافر همه را کیش خود پندارد تو چون خرابی همرو مثل خودت میبینی من مادرمو نکشتم کاری که من کردم شهادت میخواست که توی بچه جوجه نداری بابام هم به زودی بر میگرده و اون وقته که از گه خوری امروزت پشیمون میشی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

به اینجا که رسید یه تای ابرومو بالا دادم و با لحن خاصی گفتم

_معلومه که ارث بابا بزرگم مال منو پدرم و ارمان و حتی سروشه چون ما از خون شیم نه تو و سارا که معلوم نیست پدرتون کیه... ما نمیزاریم حتی یه کوچولو از این مال و اموال به تو و خاتون و سارا تعلق بگیره واسه چیزی که مال تو نیست برنامه ریزی نکن

بی توجه به حرفام با چشای پر از شیطونی و لحن بدی گفت

_ میدونی خیلی جذابی

_چه زری زدی

با تعجب برگشتم و به امیرکیان نگاه کردم فقط اینو کم داشتم ساشا پزخندی زد و رفت امیرکیان نزدیک اومد و با خشم گفت

_چیکار کردی که اون مرتیکه بهت گفت خوشگل

از تعجب چشمام مثل نعلبکی شده بود

_دلارام به خدای احد و واحد یه بار دیگه نزدیک این مرتیکه چشم چرون بشی جنازتو تحویل پدربزرگت میدم بجز من کسی حق نداره نگات کنه یا بهت بگه خوشگل خوشگلیات فقط مال منه نه مال این مرتیکه یا اون دوست پسر عوضیت

خشم کل وجودمو گرفتم

_به تو چه

بی توجه به حرفم گفت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_دفعه آخرته میای بیرون اونم بدون روسری موهات رو باز میزاری که بقیه ببین
کیف کنن یه بار دیگه بدون روسری باشی خونت پای خودته کاری نکن موهاتو
از ته بتراشم

اینقدر عصبانی شدم که نفهمیدم کی زدم تو گوشش

_مرتیکه الدنگ به تو چه چیکارمی یه بار دیگه بهم امر و نهی کنی به بابا بزرگ
میگم..

و سریع ازش دور شدم پشت سرم داد زد

_خیلی چموشی ولی من بلام چطور رامت کنم بزار به وقتش ادمت میکنم

ادا شو دراوردم و بی توجه بهش رفتم داخل ساشا با پوزخند نگام میکرد پشت
چشمی براش نازک کردم و رفتم تو اتاقم یکم بعد بابا بزرگ اومد....

ساشا و امیرکیان شام رو موندن امیرکیان از اول تا آخرش قصد داشت بهم نزدیک
بشه انگار نه انگار که همین امروز زدم تو گوشش رد انگشتام رو صورتش خیلی
کمرنگ معلوم بود

بعد رفتن امیرکیان منتظر بودم ساشا هم بره ولی در کمال تعجب گفت که شبو
اینجا میمونه

خاتون هم خوشحال شد و کلی قربون صدقه اش رفت دلم برا سروش سوخت
اون بیچاره تو این دو روزی که اینجا بود چه متلک هایی که خاتون بهش ننداخته
بود ولی ساشا....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

به سروش نگاه کردم که داشت با حسرت خاتون و ساشا رو میدید دلم براش
اتیش گرفت ... اون این همه هوای منو داره منم باید براش جبران کنم... بلند
شدم و با صدایی که خاتون و ساشا بشنون روبه سروش

گفتم _بلند شو سروش جان بریم بخوابیم معلومه خسته ای

سروش هم خوشحال بود هم تعجب کرده بود ساشا و خاتون هم کارد میزدی
خونشون در نمیومد خاتون به حرف اومد

_لازم نکرده سروش تو اتاقش میخوابه

_نه فعلا باید تو اتاق من بخوابه

ساشا خودشو انداخت وسط _دلم براش تنگ شده امشب رو باید پیش من بخوابه
کلی حرف باهاش دارم

_تو این مدت هرشب پیش من بوده منم بهش عادت کردم اگه نباشه خوابم
نمیبره

و دست سروش رو گرفتم بلند کردم بابا بزرگ با لبخند نگام میکرد مثل اینکه
خوشش اومده بود جوابشونو میدم میخواستین به سمت پله ها بریم که خاتون
بلند شد

_وایسا.... خوب نیست شما پیش هم بخوابین

به جای من بابا بزرگ جواب داد

_عمو و برادرزاده پیش هم بخوابن چه مشکلی داره

خاتون دیگه حرفی نزد و ما هم رفتیم تو اتاق سروش منو محکم بغل کرد و گفت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_مرسی

منم بغلش کردم. نیمه های شب بود که با صدایی بیدار شدم ساعت سه شب بود صدای خرو پف سروش میومد بالشتشو تکون دادم ولی صدا از اون نبود صدا از بیرون بود یه صدای قدم برداشتن کسی.

ترس بدی وجودمو برداشت تو خودم جمع شدم صدا نزدیک و نزدیک تر میشد و ترس منم بیشتر دستگیره اتاق بالا و پایین شد و منم خشکم زد حتی توانایی بیدار کردن سروش رو نداشتم قدم به قدم نزدیک میشد بالا سر سروش وایساد و نگاشو به سروش دوخت که خروپفش کل اتاق رو برداشته بود.... توی تاریکی چهره اش معلوم نبود ولی بوی سیگار ارزش میومد نگاه شو از سروش گرفتم و به من دوخت اروم دستشو آورد و رو گونه گذاشت نفسم حبس شد اروم با دستای گرمش گونه های یخ زده ام رو نوازش میکرد

حتی توانایی نداشتم مانعش بشم بوی عطر تلخش که با سیگار مخلوط شده بود برام آشنا بود یعنی اون کی بود هرم نفس هاش حالمو بهم میزد... یکم بعد دستشو از رو گونه ام برداشت و رفت بیرون نفسمو بیرون دادم. بوی گند سیگارش حالمو بهم زد ولی عطر تلخش خیلی برام آشنا بود اون کی بود تو اتاق چیکار میکرد فردا باید حتما میفهمیدم به سروش نگاه کردم که با ارامش خوابیده بود یه لحظه با خودم فکر کردم اگه سروش نبود من چیکار میکردم شاید اون کارشو ادامه میداد و....

با درد چشامو بستم حتی فکرش هم اذیتم میکرد دستامو دور سروش حلقه کردم یه جورایی ناجی من بود و یکم بعد با کلی هم خیال و فکر به خواب رفتم صبح پاشدم سروش نبود رفتم پایین مامان یکم بزرگ صبحونشو خورده بود و

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

پرستارش برده بودش تو حیاط خاتون داشت قهوه میخورد رفتم پشت میز نشستم که صبحونه رو برام بیارن بعد میز چیدن که سرو کله ساشا پیدا شد روبروی من نشست و گفت

_سلام

زیر لب جوابشو دادم

_سلام

_تو هم مثل سروش صبحا تا بعد صبحونه هنگی

از اسم سروش لبخندی زدم راست میگفت صبحا با موی ژولیده و لباس نامرتب و صورتی در هم با اخم پشت میز مینشست تا براش صبحونه بیارن تا وقتی هم که صبحونشو نخورده بود مثل سگی بود که هر لحظه آماده پاچه گرفتن بود ولی بعد صبحونه انرژی اش برمیکشت

_دیشب خوب خوابیدین

متوجه کنایه اش شدم

_اره خیلی

سری تکون داد و شروع کردیم به خوردن من مثل مورچه غذا میخوردم ولی اون نه لقمه های بزرگ بر میداشت و تند تند میخورد

زیر لب فحشی نثار خودم کردم که سر میز نگاش کردم اخه به من چه یکم بعد تشکری کردم و بلند شدم رفتم کنار پنجره به بیرون نگاه کردم مامان بزرگ با لذت داشت گل ها نگاه میکرد و با پرستارش حرف میزد تو دلم کلی قربون صدقه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اش رفتم و از کنار پنجره کنار اومدم به سمت اتاقم رفتم که زنگ به نرگس بزنم
بیچاره نمی دونست اینجام حتما منو میکشه وای خدا چی جوابشو بدم

همون طور که تو فکر بودم نفهمیدم در کدوم اتاق رو باز کردم..... سرمو بالا که
اوردم با ساشا روبرو شدم اونم به بدن عضلانی‌ش نگاه کردم اگه مکمل ها نبودن
ساشا چی میشد یه مارمولک زشت با دماغ عملی

_برا بقیه هم بزار خوردی منو

خاکه تو سرت دلارام خودمو نباختم و پزخندی زدم

_همون بقیه چیزی باقی نداشتن... بعدشم هرکی ندونه من که میدونم اگه مکمل
نباشه مثل بادکنک بادت میخوابه

اخمی کرد و گفت

_روت زیاده..... کاری نکن دمتو قیچی کنم....

چشامو ریز کردم

_وجودشو نداری

با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند با نزدیک شدنش بهم بوی عطرش تو
بینیم پیچید

_دوباره تکرار کن کوچولو

بی توجه به حرفش فقط بو کشیدم ...

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

عطرش برام آشنا بود... این عطر همون عطر دیشبی بود پس اون ادم ناشناس
ساشا بود ولی چرا... چه دلیلی داره شب بیاد تو اتاقم گونه امو نوازش کنه به
هر حال اون ی جورایی عموم بود

چته... خوردی منو... لال شدی

بی توجه به حرفش ناباور گفتم

تو دیشب اومدی تو اتاق...

چی؟؟؟

نصفه شب تو اومدی تو اتاق من

نه خوابه نما شدی

نه من اشتباه نمیکنم تو اومدی ... اون مرد تو بودی... بوی سیگار میومد
ازت... اول سروش رو نگاه کردی بعد منو نوازش کردی.... بعدش رفتی بیرون....
اون تو بودی من مطمئنم

دستپاچه گفتم

ب... بین تو... حالت.. خوب... نیست برو... برو بیرون از اتاقم... چرا اومدی
بیرون

و بازوم رو گرفت و انداختم بیرون... و درو بست

ناباور به در بسته شده نگاه کردم... اون چی میخواست ازم.... باید به سروش
بگم؟؟؟ اره همین کارو میکنم ولی ولی چرا اون اومده تو اتاقم اصلا اومده که
اومده مشکل چیه همه جاش مشکله... ولی..

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

با کلی سوال و سردرگمی رفتم تو اتاقم به نرگس زنگ زدم و ناهار اومد خونمون حالا بماند که چقد اذیتم کرد و غر زد ولی من حالم خوش نبود که جواب بدم بعد از ظهر با فاطی رفتیم بهشت زهرا سر قبر مادر نرگس و مادر من بعد اون اومدیم خونه ماجرا رو برای سروش تعریف نکردم گفتم شاید خودش تموم بشه و همین طور هم شد چون اگه من میگفتم شر میشد و همه منو مقصر میدونستن. امروز خیلی برام روز سختی بود... قرار بود بابا بزرگم فرداش با سروش برن المان..... قرار بود منم ببرن البته با اصرارهای زیاد خودم

امیرکیان بازم اومد

_به به مادمازل خوبی

جوابی ندادم که گفت

_میخوام پیام خاستگاریت

اخم هامو تو هم کشیدم حس میکردم یه حس هایی بهم داشته باشه ولی نه اینقدر عمیق

_به به چه غلطا

_میخوام مال خودم بشی

_اها اونم با اجازه کی فکر میکنی من جوابم مثبته

_مهم نیست جوابت چیه مهم اینه من

به خودش اشاره کرد _من دوست دارم و میخوامت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ـاون وقت فکر میکنی منم جواب بله میدم

ـجواب تو مهم نیست من اگه بخوام تو خانم خونم میشی

کثافت خونم به جوش اومده بود دستامو بردم بالا و زدم تو گوشش اولش یکم هنگ بود

ولی بعد.... با خشم اومد سمتم و محکم کوبید تو گوشم طوری که تعادلمو از دست دادم و پخش زمین شدم ... کنارم خم شد و موهامو گرفتم که اخم درومد

ـبین من نیازی به جواب تو ندارم ... وقتی میگم میخوامت یعنی میخوامت تو هم یا مثل ادم مال من میشی یا مثل وحشی ها یعنی همون طور که لیاقت هستش مال خودم میکنمت فهمیدی

موهام داشت کنده میشد...

داد زدم ـولم کن کثافت

دستشو محکم تر دور دستام پیچید که اشکام جاری شد موهامو ول کرد و نگران گفت

ـدردت اومد... دلارام خوبی

با مشت افتادم به جونش اونم حرفی نمیزد فقط یه اخ هایی میگفت که جری تر میشدم بعد کتک زدنش رفتم تو اتاق صورتم کبود شده بود با کرم پودر پوشوندمش و روی تخت دراز کشیدم همون طور که تو فکر بودم و داشتم رفتار های امیرکیان رو هضم میکردم که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم خرمی بود... زود گوشی رو جواب دادم..

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_الو

_سلام خانم ارمانفر خوبین

_ممنون شما خوبین

_ممنون مزاحم شدم که بگم یه سر بیاین میشم خبرای خوبی براتون دارم که پشت تلفن نمیشه

گفت خوشحال شدم حتما پیداش کرده

_چشم حتما الان میام

_پس منتظرم فعلا

_فعلا

با خوشی پاشدم و رفتم آماده شدم و به سمت خونه خرمی رفتم.

با تند ترین حالت ممکن آماده شدم و به سمت خونه خرمی رفتم بعد یه ساعت که برا من یه سال بود رسیدم در خونش و زنگ واحدشو زدم درو برام باز کرد و بعد یه سلام و احوال پرسی رفتم نشستم اونم رفت چایی بیاره....

فکر کنم از قبل همه چیو آماده کرده بود که زود جای و چند نوع کیک و شکلات آماده کرد و اوامد

_خب اقای خرمی گفتین برام خبر هایی دارین

دست برد و لیوان چایی شو برداشت و جرعه ای ازش خوردم و به لیوان من اشاره زد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

...بفرمایید چایی تون سرد شد... وقت زیاده حالا

ای بابا

...نه آقای خرمی من باید زود برم خونه استرس هم زیاد دارم لطفا زود بهم بگین

لیوانشو گذاشت روی میز و گفت

...درک میکنم اگه گفتم بیاین اینجا برای این بود که خبرهای خوبی براتون دارم من از طریق ماشینی که با مادرتون تصادف کرده بود قاتل رو پیدا کردم.... اسمش آیهان بیست و نه سالشه اسم مادرش آیه و پدرش غلام. یه واحد آپارتمان تو تهران پارس داره و تنها زندگی میکنه فعلا به شغلی مشغول نیست.... و اینم عکساشه

دو سه تا عکس از پوشه کنارش درآورد و به بهم نشون داد با دیدن چهره اش یکباره خشم نفرت غم کینه به دلم هجوم آورد بلند شدم و با خشم گفتم _ ادرس خونشو بده... ادرس خونه اون بی‌شعور رو بده

_خانم ارمانفر اروم باشین

_ارومم گفتم ادرس خونه اون قاتل کثافت رو بده زود باش

اشکام میریختن و بلند داد می‌زدم

_بده دیگه

_وایسا

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

و به سمت اشپزخونه رفت... دوباره به عکسش نگاه کردم و زانو هام شل شد و افتادم زمین..... صورتش کامل مشخص نبود این عوضی تنها داراییمو ازم گرفت این عوضی مادرمو ازم گرفت منو بدبخت کرد منو شکست منو کشت

این ادم اون روز با بیرحمی تمام مادرمو ازم گرفت خرمی با یه لیوان ابه اومد کنارم زانو زد و لیوان رو داد _دستم اینوبخور

با اینکه گلوم خشک بود بازم گفتم

_نه نمیخوام ادرسشو بده

کلافه لیوان رو گذاشت کنار و خودش کنارم نشست

_خانم ارمانفر اگه الان شما برین سراغش به نظرتون اون گردن میگیره؟؟؟ زمانی که تعقیبش کردم فهمیدم واحد روبرویی خونش خالیه به یکی بگین بره اونجارو کرایه کنه و مواظبش باشه و خودتون هم برین به پلیس خبر بدین مطمئنا تو کمتر از یک هفته دست گیر میشه بعدش هم اعدام ولی اگه خودتون برین اونجا اون خیلی راحت گردن نمیگیره و فرار میکنه مطمئن باشین تو کارش خیلی حرفیه ایه نزار حالا که به دستش اوردی برا همیشه از دستش بدی.... میدونم سخته ولی خودتو کنترل کن به خاطر مادرت به خاطر حس انتقام خودت یکم به حرف هام فکر کن

حرفش منو به فکر وا داشت... شاید حق با اون بود ولی چطوری میتونستم خودمو کنترل کنم...

اون روز با کلی فکر و خیال ادرس رو از خرمی گرفتم به علاوه عکساش... و بدون هیچ حرفی حتی تشکر خالی از اون خونه اومدم بیرون..... تو فکر خودم غرق

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بودم... بازم باید به تصمیم مهم می‌گرفتم.... این مدت همه تصمیم‌های مهم ام بین بد و بدتر بوده...

پشت چراغ قرمز توقف کردم... دستمو بردم و عکس ماشین رو از پوشه دراوردم با بغض نگاش کردم این ماشین اون روز خودشو بیرحمانه به مادرم کوبید و اونو ازم گرفت... اشکام دونه دونه میومدن پایین و من از این حال ضعیفم منزجر میشدم با شنیدن صدای بوق ماشین‌های دیگه فهمیدم چراغ سبز شده و ماشین رو حرکت دادم... با ورود به خونه سلام آهسته ای به بقیه دادم که امیرکیان با نگرانی نگام کرد.... نگام رو ازش گرفتم هیچ وقت یادم نمیره بخاطر این بدبخت شدم ولی اگه منطقی بخوام قضاوت کنم تقصیر اون نبود....

اون به ادم بود با اعصاب و روان بیمار به شاید من به عنوان کسی که پزشک رفتارم با به ادم که مشکل روانی داشت درست نبود اون رفتاراش کاراش همه دست خودش نبود.... عصبانی میشد ولی زود پشیمون میشد

با این رفتارهای اخیرش فهمیدم که مشکل روانیش چقدر جدیه... ایکاش میتونستم به پدرش بگم.... ولی من مشکلات بزرگ‌تر و جدی‌تری از کیان داشتم...

فکر کیان رو پس زدم و رفتم داخل اتاقم لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و تا آخر شب یا گریه میکردم یا فکر میکردم توی اون پنج ساعتی که توی اتاق بودم به ادم دیگه شدم در واقع اون ادمی که بودم رو کشتم یا بهتر بگم کشتن بابا بزرگ اینا هم وقتی فهمیدن حالم بده دیگه طرفم نیومدن و من چقد ممنون شون بودم دستام یخ زده بود و بدنم ضعف داشت من از اون قاتل باید انتقام می‌گرفتم ولی به شیوه دلارام جدید.... باید اونو نابود میکردم ولی به شیوه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

خودم شیوه ای که برای اون عذاب اور بود و برای من لذت بخش اون درد میکشید و من سرشار از خوشی میشدم این دلارام جدید یه دلارام جنون داره که فقط انتقام و عذاب دیگران ارومش میکرد....

ساعت حدود ۱۱ بود که کیان اومد تو اتاقم خالی از هر حسی نگاش کردم به سمت اومد.

جلو پام زانو زد و گفت

_دلارام

نگاه سرد و بی حسمو بهش دوختم..اونم نگام میکرد لب زد

_دوست دارم

بازم واکنشی نشون ندادم و بی حس نگاش کردم

_ببخش منو عصبانی شدم اون کارو کردم ازت معذرت میخوام دلارام ببخش منو دست خودم نبود... من واقعا دوست دارم

بازم سرد نگاش کردم یادم نمیره کاری که امیرکیان باهام کرد.... دوباره صدام زد که جواب ندادم سرشو جلو آورد و اروم گونه امو بوسید مغزم ارور داد و سریع از خودم جداش کردم اونم زود عقب رفت و دستاشو برد

بالا _ببخش دست خودم نبود

و سریع رفت بیرون... با صورتی در هم دستمو روی پوستم کشیدم که جای بوسش از بین بره ولی بدتر حس نجاست میکردم سریع پاشدم و رفتم تو روشویی و صورتمو شستم که قرمز شد بعد اون رفتم رو تختم و بازم خیره شدم به عکسش

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

قیافش زیاد معلوم نبود ولی جذاب به نظر میومد.... ولی خودش غافل بود از اینکه قراره من اون صورت جذاب رو به یه صورت بی روح زخم خورده و پیر تبدیل کنم... اون روحمو گرفت و جسمم رو گذاشت که درد بکشم منم جسمشو میزارم و روحشو میکشم

قصدم این بود به پلیس چیزی نگم اونا اعدامش میکردن چیزی که من نمیخواستمش من میخواستم زنده بمونه و زجر بکشه تو کارم خیلی مطمئن بودم...عکسشو گذاشتم کنار و عکس دیگه اشو برداشتم و نگاش کردم یه خانم مسن که حدس میزد مادرسه رو بغل کرده بود

اگه این زن به پسرش یاد داده بود که قاتل نباشه وضع من این نبود... پس منم پسرشو ازش میگیرم تا بفهمه نباید بچه رو ول کرد.... زیر لب زمزمه کردم
_بچه خوبی رو تحویل جامعه ندادی پسرت عزیزمو ازم گرفته داغ دارم کرده...
داغ دارش میکنم داغ دارت میکنم

شب تا صبح بیدار بودم سروش هم تو اتاق خودش خوابید صبح بهشون گفتم که من باهاشون نمیرم و اونا هم از خدا خواسته قبول کردن.... بعد رفتنشون به یه حامی نیاز داشتم به یه کسی که کمکم کنه کسی که همیشه باهام بوده و چه کسی بهتر از نرگس سریع شماره نرگس رو گرفتم و اونم سریع اومد پیشم اول از همه بهش گفتم بعد از ظهر هماهنگ کنه برم سوگل رو ببینم و فقط و فقط بخاطر قلبی که تو سینش بود نه خودش
_باشه مشکلی نداره فقط....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

نگاش کردم

فقط چی

نگو که بخاطر این گفتم که پیام پیش‌ت

نه بخاطر این نبود

خب برا چی بود

بی هیچ مقدمه ایی گفتم

قاتل رو پیدا کردم

با تعجب گفتم

چییییی راست میگی

اره

وای خدا شوکه شدم.... الان میخوای چیکار کنی

اون منو نابود کرده اون روح منو کشته اون دل منو کشته اون عزیزمو ازم گرفته

پس منم عزیزشو ازش میگیرم

یعنی چی؟!

میخوام داغ دارش کنم میخوام کاری کنم که دلش خون شه...

و با تصورش چشمش پر از نفرت شد

یا خدا.... الاغ با این چشات مثل ادم بگو میخوای چیکار کنی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

میخوام بشم عزیزترینش بعد ولش کنم تا بفهمه از دست دادن عزیز چه دردی

منظورت اینه اونو عاشق خودت کنی

با تعجب گفتم

باهوشی ها

اول تعجب کرد بعد به فکر و رفت بعد گذشت پنج دقیقه گفت

دلارام خواهرم کسی میره دیگران رو عاشق خودش میکنه که دلبری بلد باشه نه تو که مثل ماستی بعدشم این آینه واسه اینه خودتو توش ببینی عزیزم تو چرا خودتو توش نمیبینی با این قیافه چیت چیکار میخوای بکنی از دار دنیا یه چشم رنگی داری که اونم ملاک نیست... میری ضایع میشی بعد اون وقت اخ و اخمت برا منه ول کن این فکر رو گلم دوتایی باهم میریم تو خونه اش خفتش میکنیم کتکش میزنیم توه.....

ببین یه بار شد مثل ادم حرف بزنی احمق گفتم بیای کمک کنی نه اینکه شوخی کنی تا حالا شده مثل ادم حرف بزنی.... همش مسخره بازی... مثل پیرزن های وراج میمونی

وا چی گفتم مگه خره خب راست میگم با این قیافت به سر سگ بزنی مثل تو ریخته نه قیافه داری نه اخلاق داری نه دلبری بلدی اینهو ماستی چطور میخوای عاشقت شه احمق

من راهشو بلدم تو حرص نخور

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

تو خری احمق با این قیافت انگار با گوشت کوبه زدن به صورتت قیافه
سگ_____

نذاشتم ادامه بده رفتم و سمتش و با هر بدبختی که بود انداختمش بیرون صدای
جیغ جیغش از پشت در میومد..... رفتم رو تخت و گوشامو گرفتم یکم بعد
صداش قطع شد فکر کنم رفته بود اخه اونکه میدونست من کارمو میکنم و اونم
کمک ام میکنه پس دردش چی بود

ایکاش نمینداختمش بیرون اون ابجیم بود رفتارم باهاش درست نبود.... چشمو
بستم

دلارام

صدای نرگس بود نه اون که رفته خیالاتی شدم

دلارام خره نه

فکر کنم خیالاتی نشدم چشمو باز کردم و به در اتاق نگاه کردم

چولمن حواست کجاس

ای بابا خاکه تو سر من که دلم براش سوخت رفتم سمت در

خنکه کجا میری من اینجام..

به اطراف نگاه کردم

خدایا شکرت که از من خنگ تر هم هست احمق اینجام پشت پنجره

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

سریع برگشتم و به پنجره نگاه کردم که دیدم نرگس مثل کووالا خودشو اویزون از نرده ها و تقلا میکنه نیوفته خدایا اینو ادم کن

من خودم حالم بده اینم روش خودم به کمک نیاز دارم اینم مثل بچه هاس رفتم سمت پنجره و بستمش... اونم داشت پشت پنجره بالا و پایین میپرید...

بی توجه بهش رفتم و نشستم پایین تخت خواب و سرمو تو دستام گرفتم خدایا یا منو بکش یا اینو ادم کن خودش هم اذیت میشه از این حجم بی عقلی. لبشو چسبوند به پنجره

...دلی بیا پنجره رو باز کن

...نميام

...بیا دیوونه الان میوفتم بعد نرگسی وجود نداره غرغرها تو بشوه

یه لحظه با خودم تصور کردم نرگس هم نباشه وای نه نابود میشدم سریع پاشدم و رفتم پنجره رو باز کردم و کمکش کردم از بین میله ها رد شه و وقتی اومد داخل اتاق بوسیدمش

نرگس فقط با تعجب نگام میکرد و هیچ کاری نمیکرد دستشو گرفتم و گذاشتم رو تخت خودمم کنارش نشستم اروم لب زدم

...خوبی

با تعجب گفت

...من اره ولی تو خوبی

...اره

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_خب حالا چطور میخوای بهش نزدیک شی

_بالاخره ادم شدی حالا کمک میکنی؟؟

_بگم نه قبول میکنی.. اصلا تو کتت میره

_نه

_خوبه بگو چیکار کنیم

_فردا باید بریم اون ادرسی که خرمی داده.... خرمی گفت واحد روبرویی خورش
خورش خالیه و این یعنی یه برگ برنده برا ما فردا باید بریم و اون واحد رو هر
طور شده اجاره کنیم یا بخریم بعد اون به عنوان همسایه بهش نزدیک میشم و
هرطور شده دلشو میبرم تا به هیچکس به جز فکر فک نکنه بعد زمانی که فک
کرد خوشبخت ترین ادم هستش بدبختش میکنم

_اگه یکیو دوست داشته باشه چی یا اگه زن داشته باشه

_اونا رو از سر راهم بر میدارم اگه بخوان مانع بشن نابودشون میکنم

نفرت مو تو چشم ریختم و به یه گوشه خیره شدم و نقشه هامو مرور کردم

_حالا نکشیمون سر دسته مافیا

خدایا این چرا ادم بشو نیست چرا هر کاری میکنم ادم نمیشه محکم کوبیدم پس
گردنش که اخش درومد

_یه بار شد ادم باشی.. چرا همش دیوونه بازی در میاری

_چته وحشی الان میرم پشت سرم نگاه نمیکنم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

باز یه کمکی ازش خواستم و منت هاش شروع شد

...برو به جهنم یه دوست دیگه پیدا میکنم

بلند شد و دستاش رو به کمرش زد

...به به چشمم روشن حرف های جدید میزنی باشه برو میخوام ببینم کی میخواد

کمکت کنه کی حاضر میشه بتو کمک کنه

لب و لوچه مو کج کردم راست میگفت

...هعی

...حالا پاشو... گشتمه

خودمم گشتمه ام بود باهم رفتیم و یه چی خوردیم اون روز اتفاق خاصی نیوفتاد

و شب فاطمی رفتم و صبح برگشت آماده شدیم و به سمت ادرس رفتیم

بین راه بازم نرگس سعی داشت منصرفم کنه و دلمو نرم کنه ولی من دلارام قبلی

رو کشتم و بجاش یه دلارام بی روح و سنگ دل رو اوردم یه دلارم که بجز آتش

انتقام چیز دیگه ای تو نگاهش نیست

انتقام تمام فکر و قلبمو گرفته و مطمئنم تو این راه موفق میشم....

جلوی یه آپارتمان شیک توقف کردم با عمارتی که من داخلش زندگی میکردم از

زمین تا آسمون فرق داشت ولی در کل جای خوبی بود حتی اگه طویله هم بود

من مجبور بودم که تحمل کنم میخواستم پیاده شم که دستم کشیده شد کلافه

نفسم رو بیرون دادم

...چته نرگس

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

...من می‌ترسم اون خطرناکه

...واسه من بی خطر نگران نباش قرار نیست باهام کاری داشته باشه

خودش فهمید حریفم نمیشه بی حرف پیاده شد و با هم به سمت اپارتمان رفتیم
وارد لابی شدم که گرمای لذت بخشی صورتمو نوازش کرد با لذت چشامو بستم

...هوی باز رفتی هیپروت

خدایا یه خواسته ازت دارم.... اکه اینو برآورده کنی دیگه هیچی نمی‌خوام اونم
اینه که اینو ادم کن

...هوی با توام

...هوی تو کلاه تو و.... الله اکبر خدایا خودت کمک ام کن

منتظرش واینستادم و به سمت یه اقایی که حدس می‌زدم نگهبانه رفتم

...سلام

نگاشو از تلویزون کوچیکش گرفت و به من دوخت

...بله بفرمایین

...صاحب این ساختمون کیه؟؟

...اقای رحیمی

...اینجا زندگی میکنن یا ادرس و نشونه ای ازشون دارین

...ببخشید من نمیتونم بگم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ای بابا حالا اینو چیکار کنم نرگس به حرف اومد

...مثل اینکه یه واحد خالی دارین ما میخوایم اگه بشه کرایه اش کنیم

...اها... طبقه دوم واحد یک

تشکری کردیم و به سمت اسانسور رفتیم

...چه عجب یه ور کارو گرفتی

...گفتم که تا تهش هستم

...افرین پس غر هم نزن

...نمیشه

میخواستم جوابشو بدم که رسیدیم طبقه دوم زنگ واحد یک رو زدم که یه خانم خوش رو درو باز کرد

...سلام بفرمایید

...سلام خانم خوب هستین گویا شما یه واحد خالی دارین درسته؟؟

...والا من زیاد در جریان اینکه به کرایه اش دادیم یا نه نیستم بفرمایید داخل با همسرم صحبت کنین

منو نرگس هم پرو رفتیم داخل البته کفشامون رو دراوردیم به سمت پذیرایی هدایتمون کرد و ما هم رفتیم اونجا یه مرد مسن روی مبل نشسته بود با دیدن ما بلند شد بی ادب تعارف نکرد بشینیم ولی ما پرو پرو نشستیم....

...درخدمتم چه کمکی میتونم بکنم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ما شنیدیم یه واحد خالی داریم اومدیم اگه بشه کرایه کنیم

از طرف کدوم بنگاه هستین...

منو نرگس به هم نگاه کردیم و با هم گفتیم

هیچ بنگاهی

پس چطور فهمیدین واحد خالی وجود داره

یکی از اشناهامون فامیلش اینجاس اون بهم گفت

کی بود

یادم نیست

حتما بهتون گفته من اجاره اش دادم

وای نه

داد زدم —————ی الان مستاجر اومده

فعلا نه ولی فردا پس فردا میاد

یکم امیدوار شدم نگاهی بهش انداختم بهش میومد پولکی باشه یکم به جلو خم

شد و اروم تر گفتم

نمیدونم چقد منو میشناسین یا اصلا منو میشناسین یا نه ولی...

یکم مکث کردم و ادامه دادم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_اونقدری هستم که بتونم با پول شرمنده شما نشم.... هر قیمتی اون مستاجر گفته من دو برابرشو میدم... فقط اون خونه باید مال من شه

چشاش برق زد خواست حرفی بگه که همسرش با چندتا لیوان شربت اومد لیوانمو برداشتم و روی میز گذاشتم با اینکه تشنه ام بود ولی باید میفهمیدم اجازه میده یا نه

_خب نظرتون بر چی شد

_باشه من قبول میکنم ولی باید خسارت به مستاجر قبلی بدین

_خسارت چی

_پولی قرار داد قبلی رو که بسته ولی لغو شده

_مشکلی نیست میدم فقط کی قرار داد رو ببندیم من عجله دارم

بلند شد و گفت

_حالا که عجله دارین الان میریم

لبخندی از روی پیروزی زدم و اونم رفت که آماده بشه نگاهی به همسرش انداختم که بهم لبخندی زد متقابلا لبخندی زدم و لیوانم رو برداشتم جرعه ای ازش خوردم و به نرگس نگاه کردم داشت به لیوانش نگاه میکرد خدا کنه الان طرز تهیه نپرسه اخه نرگس عاشق نوشیدنی های مختلف بود

_ببخشید این نوشیدنی خیلی خوبه میشه بگین چطور درست کردین

لعنت بهت نرگس چیکار کنم من از دستت اون خانم هم لبخندی زد و گفت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

...این نوشیدنی رو مادرم یادم داده و...

بی‌حوصله داشتم گوش میدادم که آقای رحیمی اومد ولی نرگس همچنان داشت طرز تهیه میپرسید این آخرها داشت از شربت های خوبی که درست میکرد میگفت که دیگه کلافه شدم دستشو گرفتم و کشیدم بیرون رحیمی سوار سمندش شد و منو نرگس هم سوار ماشین خودمون شدیم بین راه گفتم

...تو از کی شربت خوشمزه درست میکنی؟؟

...همیشه همه فامیل میگن شربت هایی که من درست میکنم خیلی خوشمزه اس
چیه حسودیت شد و

خودش خندید منم پوزخندی زدم

...اگه از اون شربت های خوشمزه ای که میگی منظورت اون شربتی که بجای شکر نمک توش ریختی من دیگه حرفی ندارم

نگاه غضبناکی بهم کرد و یه مشت کوبید تو شکمم که دردم اومد ولی واسه اینکه ضایع نشم هیچ عکس العملی نشون ندادم خدا بگم چیکارت نکنه گراز...
نفسم برید

بعد بستن قرارداد رحیمی گفت بریم خونه رو ببینیم واسه نرگس چشم و ابرو قر میومدم که قبول نکنه ولی مگه این بشر چیزو میفهمید خونه رو با دو برابر قیمت به مدت یه سال اجاره کردم قرار بود تو این یه سال کلی کار انجام بدم با فکر اینکه الان اون قاتل رو میبینم دوباره پر نفرت شدم و یه لبخند شیطانی زدم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

...هوی دلی

قبل انتقام از اون باید اینو ادم کنم

...چته

...چته با خودت میگی میخندی به چی فکر میکنی

...به اینکه قیافش چقد دیدنیه وقتی ارزش انتقام بگیرم

با افسوس سرشو تکون داد

...مردم میگن اگه رضایت بدم قیافش دیدنیه تو میگی اگه انتقام بگیرم

جوابشو ندادم که دوباره حرف زد... حالا مگه ول کنه

...دلی اگه انتقام بگیری مادرت زنده میشه

با غضب نگاهش کردم

...نه بگو بدون اگه زنده میشه منم برم از بابا از اون یارو که باعث مرگ مادرم شد

از ساناز انتقام بگیرم

...نه زنده نمیشه ولی دل خودم خنک میشه دیگه هم حرف نزن ... یکم سکوت

کن

...دلارام

ای بابا خوبه گفتم سکوت کنه....

...باز چته

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_الان دیدیش چیکار میکنی

_سعی میکنم خودمو کنترل کنم که نقشه ام خرابه نشه

خواست دهن باز کنه گفتم _دیگه یکم سکوت کن سرم درد میکنه

سری تکنون داد و حرفی نزد سکوت کردنش باعث میشد بتونم فکر کنم... فکر کردن به انتقام..

ماشین رو جلو ساختمون پشت ماشین رحیمی پارک کردم و پیاده شدیم با هم به طبقه سه رفتیم خونه اون واحد یک بود خونه من واحد دو دقیقا روبروی هم رحیمی در خونه باز کرد و خودش اول رفت ما هم وارد خونه شدیم با دیدن خونه اه از نهادم بلند شد وای خدا خونه خالیه خالی بود کی براش وسیله بخره... به نرگس نگاه کردم که داشت با لب و لوچه اویزون سرامیک رو نگاه میکرد واقعا خونه کثیف هم بود

_اینم از وضعیت خونه خیلی تر و تمیز

اره جون خودش با این خونه کوچیکش... البته شاید برا من کوچیک بود ولی در کل جای بدی نبود ولی خوبه هم نبود..

_اتاق ها رو هم میخوانین ببینید

_نه دیگه کافیه ممنون

و باهم اومدیم بیرون به واحد روبرویی اشاره کردم و گفتم _من همسایه هام خیلی برام مهمن (اره جون خودم) واحد روبرویی کی هستش

_یه پسره مجرده ولی خیالتون راحت خیلی مورد اعتماد و کلا بچه خوبیه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

خبر نداشت این پسر خوبه قاتله

_الان تشریف دارن

_نه یه چند روز دیگه میاد مسافرت

سری تکون دادم خداروشکر مجرد بود فقط خدا کنه کسیو دوست نداشته باشه
کلیدها رو بهم داد با نرگس رفتیم و کلی وسیله خریدیم البته کامل نه چون من
موندگار نبودم و علاوه بر اون نیاز نداشتم هرچی میومد دم دستمون میخریدیم
و میگفتیم ببرن بزارن تو خونه.... همزمان با خرید با یکی تماس گرفتم برای
نظافت خونه و اینکه وسایل هارو بچینه بد اون خسته و کوفته اومدم خونه و
بعد شام حتی چای هم نخوردم و زود خوابیدم

صبح زود بیدار شدم و یه سر رفتم خونه اون چلغوزخان هم نیومده بود خونه
خیلی ساده چیده شده بود.... بعد اون دوباره برگشتم خونه بابابزرگ.....
مامانبزرگ رو بردم تو حیاط و باهم حرف میزدیم با حرف زدن باهاش یاد گلی
خانم میفتادم.... یادم باشه امشب برم پیشش

همینطور اروم حرف میزدیم و به گلا نگاه میکردیم... بعد یه ساعت مامان بزرگ
خسته شد و با هم رفتیم داخل خونه.... روی کاناپه دراز کشیدم امروز به طرز
عجیبی بیقرار بودم شاید بی قرار مامان... بخاطر همین گوشیمو درآوردم و به
خانم محمدی زنگ زدم.... باهاش هماهنگ کردم که سوگل رو بیاره بینم فقط
و فقط برای اینکه صدای قلبشو بشنوم بیقرار قلبی بود که دیگه تو سینه مادرم
نمی تپید باهاش قرار گذاشتم تو پارکه کنار موسسه بینمش زود به اونجا رفتم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

که دیدم نرگس اونجا نشسته یا خدا این ادمه یا جن این چرا همه چیز رو
میفهمه من که بهش نگفتم با تعجب به سمتش رفتم

— تو اینجا چیکار میکنی

لبخندی زد که همه یه دندوناش معلوم شد

— به تو چه

جون به جونش کنن ادم نمیشد

— به تو چه

— چیه میگم اینجا چیکار میکنی

پاشد و یه دونه محکم خوابوند پس سرم

— بیشعور چرا نگفتی میخوای بیای سوگل رو ببینی

منم یکی زدم تو سرش

— دیوونه تو از کجا فهمیدی

— از اونجایی هر روز زنگ میزنم حال سوگل رو از محمدی میپرسم امروز هم زنگ

زدم گفت میخوای ببینیش بعد

— دل_____ی جون حرف نرگس قطع شد و دوتامون به سوگل

نگاه کردیم ضربان قلبم بالا رفت و نا خوداگاه بی حس شدم قلبم — مادرم قلب

مادر من

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

تمام تلاشمو کردم و دویدم به سمتش... اونم بدو بدو به سمتم میومد به اغوش کشیدمش و سرمو روی سینه اش گذاشتم صدای گروپ گروپ قلبش دیووونم میکرد بازم اون لحظه عمل کذایی تو سرم نقش بست اون موقع هم همین طور قلبش نبض داشت همینطور قلبش میزد وایی خدا صدای قلب عزیزترینم تو سینه یکی دیگه بود دوست داشتم چنگ بزنم و قلبشو دربیارم و بوس کنم تنها یادگاری من از مادرم..... تنها چیزی که ازش دارم... الان باید این قلب تو سینه مادرم میزد... ولی خودش زیر خروارها خاک بود.....

ایکاش بجای سوگل سر رو سینه مادرم میذاشتم

محمدی و نرگس هم مثل ابر بهار اشک میریخت ولی هیچ کدوم حال خرابه دل منو نداشتن.... هیچ کدوم مثل من نابود نشدن خدا لعنت کنه اونی رو که مادرمو ازم گرفت.... کاری کرد که تنها سهم من ازش یه قلب باشه که تو سینه یکی دیگس.... محکم سوگل رو گرفتم و چسبوندم به خودم گوشامو به قفسه سینه‌اش چسبوندم و گوش دادم.... به دنیای دیگه رفتم دنیایی که مادرم بود و این قلب تو سینه اش بود دنیایی که من بچه بودم و مادرم برام مادری میکرد بغلم میکرد نوازشم میکرد و منم خودمو میسپردم بهش.... ای کاش تو همون دنیای بچگی میموندم و بزرگ نمیشدم تا مادرم پیر نمیشد ولی افسوس گرد زمونه با من نچرخید.

یه چند ساعتی بود که به سقف خیره شده بودم و داشتم به رویارویی با اون قاتل فکر میکردم... حدس زدن واکنش اون لحظه زیاد سخت نبود ولی باید جلو

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

خودمو میگرفتم نباید میزاشتم بفهمه هعییی به پهلو خوابیدم و به دیوار نگاه کردم

دو روز از ملاقاتم با سوگل میگذره از اون روز مصمم تر شدم برا انتقام.... هر روز میرم به خونه سر میزنم تا ببینم اومده یا نه ولی با در بسته مواجه میشم و کلی حال گرفته میشه..

ایکاش زود برگرده چون رحیمی گیر داده چرا نمیای تو خونت منم نمیخوام تا اون نیومده برم اونجا نفسمو اه مانند بیرون دادم و دوباره به سمت دیگه خوابیدم که در اتاقم با شدت باز شد با چشای ور قولمیده به نرگس نگاه کردم خواستم فحشش بدم ولی با دیدن اشکاش ساکت شدم با نگرانی به سمتش رفتم
_نرگس چی شده

با این حرفم گریه اش شدت گرفت و عر زد

_دل_____ارام

_جانم عزیزم... سانا حرفی زده بهت... با کسی دعوات شده

_ایکاش اینایی که میگی بود

واقعا نگران شدم

_چی شده.... کسی چیزیش شده

دوباره زار زد که با کلافگی و ناراحتی گفتم

_بگو دیگه جون به لبم کردی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

از بغلم بیرون اومد و به خودش گفت

ـخونسرد باش نرگس و چند نفس عمیق کشید

بخدا این دیوونه اس.... عقل نداره هرچی بیشتر میگذره بیشتر به میزان خنگ بودنش پی میبرم اشکاشو پس زد و نگام کرد

ـخب بگو چیشده

دستامو گرفت و به سمت تخت برد با هم نشستیم

ـیادته همیشه میگفتی کسی که رفتنیه میره

ـاره

ـو ما باید برای کسی که لیاقت با ما بودن رو نداشت غصه نخوریم

این چی داشت میگفت نکنه منظورش از رفتنی مامانه

ـببینم نکنه منظورت مامانه

بغض کرد یه دونه زدم تو سرش که دست خودم درد گرفت

ـبیشعور این چرت و پرت ها چیه داری میگه خودت لیاقت نداری احمق گمشو

بیرون

ـدلارام

ـگفتم گمشو

زیر بالشو گرفتم که بندازمش بیرون که گفت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

—منظورم مادرت نبود

—پس کی بود

اشکاشو پس زد و گفت بهت نشونش میدم فقط خودتو کنترل کن خودمم ازش سر در نمیارم نمیدونم حقیقت داره یا نه ترسی تو دلم نشست مگه چی شده بود که نرگس اینطوری رفتار میکرد.....

—چیشده

گوشیش رو درآورد و یکم باهاش ور رفت بعد جلو من گرفت... بی توجه صفحه گوشیش نگاه کردم ک.... با دیدن صفحه روبه روم نفسم بند اومد نه امکان نداشت.... نه نه خدایا نمیخوام ببینم میخواستم جیغ بزنم بگم نه ولی نمی تونستم..

حتی نفسم بالا نمی اومد چه برسه به صدا چنگی به گلوم زدم که راه نفسم باز بشه تا بتونم جیغ بزنم از خدا گلگی کنم از سرنوشت گله کنم ولی نمی شد همه اتاق بهم هجوم آورد و قصد داشت منو خفه کنه... روی زمین افتادم و به اطراف نگاه کردم همه چیز دور سرم میچرخید به گلوم چنگ زدم که بتونم نفس بکشم ولی فایده نداشت نرگس با جیغ به سمتم اومد و بعد تاریکی مطلق...

اروم پلک هامو باز کردم که دیدم مامان بزرگ با غم کنارم نشسته و داره صلوات میکشه نرگس هم گوشه دیوار نشسته بود. و داشت گریه میکرد چه اتفاقی افتاده چرا همشون ناراحت ان وای نه الان یادم افتاد با یادآوری اون عکس دوباره بغض کردم یعنی اون عکس واقعی بود؟؟

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اره تو واقعی بودنش شکی نبود ولی چرا... اروم گفتم

ـ نرگس نرگس

سریع سرشو بلند کرد و نگام کرد

مامان بزرگ هم با خوشحالی نگام میکرد... ویلچرشو کشید جلو و پیشونیمو
بوسید نرگس اومد کنارم و با خوشحالی دستمو بوسید

ـ حالت خوبه دلارامم

واقعا حالم خوبه بود.... من میتونستم خوبه باشم... سرنوشت میزاشت که خوبه
باشم!؟؟؟

ـ نه خوبه نیستم

ـ چرا عزیز دلم

نرگس جای من جواب داد

ـ طبیعیه الان یکم سر درد داره بهتره بریم بیرون منم سرم شو عوض کنم

ـ اخه

ـ زود خوبه میشه چیزیش نیست

مامان بزرگ بر خلاف میلش با نرگس رفت بیرون نرگس یکم بعد اومد داخل اتاق...
به طرفم اومد و دستای من گرفت تو دستاش و غم نگام کرد

ـ گوشیتو بده

ـ نه نمیدم بزار خوبه شی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

چنان دادی زدم که خونه لرزید

_____ گوش_____ یو بده

نرگس ترسیده گوشو دراورد و اون عکس رو برام باز کرد گوشو از دستش گرفتم و به صفحه اش نگاه کردم بابا کنار یه دختر که همسن خودم وایساده بود و هردو داشتن میخندیدن.

پایینش هم کلی جملات عاشقانه نوشت بود بغضم ترکید و اشکام دونه دونه ریخت یعنی بابا یکی دیگه ازدواج کرده یکی ما رو ول کرده وای نه خدایا این چه مصیبتی بود بابام پدری که همیشه میگفتم عاشق ترین مرده بعد دوهفته از مرگ مادرم دوباره ازدواج کرد وای نه چطور باور کنم

مردی رو که ازش یه قهرمان ساخته بودم یه نامرد بوده چطور باور کنم پدرم نامردی کرده نه امکان نداره ولی عکسش گویای همه چیزه

ولی چطور تونسته؟! چطور دلش اومده؟! ماما که چیزی براش کم نداشت!! شاید مشکل از من بوده؟! ولی هرچقدر فک میکنم من کاری نکردم؟! خطایی از سمت من سرنگرفته!؟

پس چرا بابا این کارو کرد؟! خدایا یا خلاصم کن یا ولم کن از این سردرگمی من دیگه تحمل ندارم نمیکشم اگه تو خلاصم نکنی مجبورم خودم این کارو انجام بدم دوباره به عکس نگاه کردم چه لبخندشون قشنگه چه زیبا دارن میخندن.... این همون لبخندی هستش که مادرم ارزو داشت روی لب بابام ببینه ولی.... زمانی این لبخند روی لب بابا نمایان شد که ماما رفته بود و بابا کنار عشق جدیدش که سن دخترشو داشت میخندید... ولی چرا چهره بابا غمگینه چرا حس

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

میکنم یه چیزی تو نگاهش هست شاید عذاب وجدان داره یا میترسه بیاد ایران
من باهاش بد رفتاری کنم یا اصلا بابا میاد ایران؟؟ اگه اومد من چطور رفتار
کنم؟؟؟ قطعاً بابا کاری ندارم ولییی...

تو فکر بودم که یهو نرگس با صدای بلند گریه کرد و زد تو سر خودش با ترس و
تعجب نگاهش کردم

_چیشده

_بدبخت شدم

وای خدایا نه من تحمل یه درد دیگه رو ندارم... من دیگه نمیکشم من دیگه
نمیتونم

_گفتم چه خاکی تو سرمون شده

_تو سر تو نه من بدبخت شدم من بیچاره شدم....تو خوش خوشونته

داد زدم _میگی چیشده یا نه

_خبر مرگت غش کردی... گفتم شاید مردی وقتی بهوش اومدی خوشحال شدم
دستت رو بوسیدم حالا باید تا ابد بزنم تو سر خودم... واسه این حماقتی که کردم
خدایا جای مغز چی ریختی تو سر این چرا این خنگ بار اومده... باباش که عاقل
مادرش هم عاقل بود این چرا.... ولش کن اصلا من خودم درد بیشتری داشتم...
دوباره شروع کردم به گریه

_دلارام میخوای چیکار کنی الان تکلیف پدر بزرگ و عموت چیه...میخوای همون
طور بگردن دنبال پدرت...یا اصلا میخوای بگی بابام....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

به اینجا رسید سکوت کرد خودم تا تهشو رفتم واقعا من باید چیکار میکردم؟؟ به بابا چی میگفتم؟؟ واکنشم باهاش چی بود؟؟ یا به بابابزرگ چی میگفتم؟؟ واکنش اون چی بود؟؟ من برای پیدا کردن پاسخ این سوال ها نیاز داشتم فکر کنم رو کردم سمت نرگس

_باید منو ببری جایی

_کجا

_کمک کن اماده شم میگم

با کمک نرگس باهم اماده شدیم و رفتیم ادرس جایی رو دادم که توی یه بلندی بود و کل شهر زیر پای ادم بود هیچ کس اونجا رو نمیشناخت و خیلی جای ساکتی بود وقتایی که دلم تنگ میشد می رفتم و کلی داد میزدم و فکر میکردم... اسمشو گذاشته بودم دلتنگی‌گاه نرگس جایی رو که گفتم وایساد و پیاده شدم.

از ماشین پیاده شدم و فرستادم نرگس بره بعد رفتن نرگس رفتم اون گوشه ای پایینش حالت پرتگاه بود وایسادم سرم بردم بالا و با تمام توان فریاد زدم

_خدا _____ کجایی، چرا

نمیای ببین منو ببین که چقد خسته شدم، ببین چقد درموندم ببین اون ادمی که میگفت من شکست نمیخورم چطور نابود شده ببین شکست خوردم ببین قلبم شکست دیگه چی میخوای الان یه ادم بدبخت شکست خوردم دی_____ که چی میخوای دیگه کیو دارم که ازم بگیری چرا داری همرو ازم میگیری چرا عذابم میدی مگه من چه گناهی در درگاهت کردم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

فریاد گوش خراشم سکوت فضا رو شکسته بود.... صدام هر بار که داد میزدم اکو میشد.. گریه اجازه ادامه رو بهم نداد بی جون افتادم رو زمین و برای ناتوانی خودم زار زدم و از خدا مرگ خواستم.

تا نزدیک های غروب کلی فک کردم و کلی تصمیم گرفتم تو این مدت با واقعیت کنار اومدم و پذیرفتم که مادرم و پدرم در نبود اون نامردی کرده با دختری که همسن خودمه...

من ازش انتقام میگیرم ولی بعد پیدا کردن قاتل... ولی از همین الان مقدمه رو میچینم مطمئنم اذن دختر با عشق با پدرم ازدواج نکرده و برای مال و اموالش بوده...

پس منم اون مال و اموال رو از پدرم میگیرم تا دیگه چیزی نباشه که بخاطرش این پیوند صورت گرفته امشب هم به بابا بزرگ میگم برگرده با خودم گفتم بد کردی آقای ارمانفر

با اینکه پدرم بود ولی ازش انتقام میگیرم بیشتر از اون زنیکه انتقام میگیرم.... با نرگس تماس گرفتم و گفتم بیاد دنبالم... یکم بعد اومد

_دلارام

_هوم

_چیشد چیکارا کردی

_هیچی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

با قیافه متعجب نگام کرد

– میدونی چند ساعته اونجایی بگو چیشده

– کلی فکر کردم و کلی غصه خوردم.....

– چه فکرای کردی

خدایا چقد این فضوله – مال و اموال پدرم رو به اسم خودم میزنم و ماجرا رو برا
اقا جون میگم

– ایول ولی...

– خنگ خدا چطوری

– از پدرم وکالت دارم

– اها

دیگه تا خونه حرفی نزد بعد اینکه رفتم خونه یه بهونه ای جور کردم برای
نبودم.... البته هر چند برا هیچکی مهم نبود..... به جز مامان بزرگ رفتم تو اتاقم
و لباسامو دراوردم و فقط یه بلیز بلند پوشیدم و یه شلوارک زیرش

– الان اگه یکی بیاد داخل چیکار میکنی

بی حیا این نرگس باز غیرت بازیش گل کرده

– به جز تو و خاتون و مامانبزرگ کسی هست

– خدمت کارا رو میگم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_نیازی نیست غیرتی شی واسه من اونا اجازه ندارن بدون اجازه من بیان داخل اتاق

کلی چرت و پرت و گفت و اومد خوابید ولی من خوابم نمیو مد دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم ولی نشد از طرفی به بابابزرگ گفتم شبا نمیرم بیرون... ولی... یواش پاشدم و رفتم و توی تراس و باز بغض و گریه و اشک بود که مهمونم شد روز بعدش رفتم محضر و همه چیو به نام خودم زدم حتی خونه ای که توش زندگی میکنیم هم نذاشتم به اسم بابا باشه البته اگه بابا بیاد ایران چون پدرمه میزارم تو اون خونه بمونه و خودمم میرم تو خونه ای اجازه کردم من یه دردسر ندارم که از یه طرف بابا از طرف دیگه اون قاتل کثافت بعد اون دوباره اومدم خونه و دوباره من موندم و کلی غم روز بعدش هم فقط امیرکیان اومد و گفت که دوسم داره و میخواد بیاد خواستگاری که من تمام غصه هامو سرش خالی کردم و گفتم ازدواج کردم اونم به ستمم حمله ور شد که خدمه ها گرفتن انداختنش بیرون

همش میگفت انتقام میگیره ولی من گوشم دیگه پر بودم از این حرفاش دیگه اتفاقی نیوفتاد و شب من بخوابه رفتم بی خبر از فردایی که قرار بودم منو به بدبختترین ادم تبدیل کنه

صبح از خوابه پاشدم و صبحونه خوردم که نرگس اومد سراسیمه اومد

_دلارام... دلارام

_چته چی شده

_بدبخت شدیم بابات داره میاد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_کجا

_ایران داره میاد ایران ... با زن جدیدش

....ولی-

_میخوای چیکار کنی

بغض کردم نه دلارام الان وقتش نیست قوی باش محکم باش تا بتونی انتقام
بیگیری

_باید برم خونمون

_اونا توی فرودگاه ان بابات استوری گذاشته

_من باید حتما برم اونجا.... باید برم پیش تو خونه یه سری چیزا رو بردارم

_ای خدا بیا پس بیا با هم بریم

_نه تو برو جلوی فرودگاه تعقیب شون کن اگه اومدن بهم خبر بده

_باشه زود باش

زود آماده شدم و از خونه زدم بیرون اون به طرف فرودگاه رفت و منم به طرف
خونه

یکی از چمدون های بزرگ رو دراوردم و همه یه عکس هامون رو جمع کردم
گذاشتم داخلش.... به جز یه عکس که سه تاییمون توش بودیم و میخندیدیم
هعییی این روزگار با من چه کرد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

با گلاب قبر مامان رو شستم و دستمو روی کلمات کشیدم

«پریسا» اسم زنی که اگه تاحالا برا مردنش ناراحت بودم الان خوشحالم چون اگه زنده بود درد میکشید درد نامردی درد طرد شدن درد بی کس شدن ولی رفت و با نبودش این درد رو برای من برابر کرد ولی مادرم بی وفا هم بود چون اگه زنده بود من تنها نبودم ولی.. انگار من میخوام مادرم درد بکشه تا درد خودم کمتر شه جالب بود

دسته گل رو دراوردم و اولین گلبرگ رو کندم و لب زدم: مامان قاتل رو پیدا کردم

دومین گلبرگ: امروز میخوام برم همسایه اش شم

سومین گلبرگ : میخوام انتقام بگیرم ازش

چهارمین گلبرگ: بابا هم بهت نامردی کرده ... با یه دختر همسن من

پنجمین گلبرگ: میخوام از اونم انتقام بگیرم.... از دوتاشون

ششمین گلبرگ: ولی دلم دو راهه چون اون پدرمه

هفتمین گلبرگ: اون بالایی از خدا بخواه بهم صبر بده

هشتمین گلبرگ: دوست دارم بی وفاترینم

نهمین گلبرگ: تو از اون بالا گاهی نگام کن

دهمین گلبرگ: بگو خدا منو ببره

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

دیگه ادامه ندادم یکم گریه کردم و بعد رفتم خونه بابابزرگ میخواستم ازمامانبزرگ خداحافظی کنم بعد وسایلم رو بردارم و برم بین راه به پیغام دادم و ماجرا رو گفتم..... اینطوری بهتر بود رفتم خونه و دستای مامان بزرگ رو ماچ کردم و با کلی گریه و غم ازش خداحافظی کردم طفلک کلی اشک میریخت و بیخبر بود از کار پسرش بعد اون وسایلم رو جمع کردم و به سمت خونه ای که کرایه کرده بودم رفتم که یه لحظه ماشین امیرکیان رو دیدم که با سرعت رفت و حالش مثل اینکه خوبه نبود...

بیخیال من که دیگه نیستم به سمت خونه روندم بی توجه به آینده نامعلومم.

امیرکیان با حالی دگرگون به سمت خانه عشقش درحال حرکت بود. این روزها بد جور این دختر لجباز دلش را برده بود... تمام دنیایش در یک اسم خلاصه میشد.

«دلارام»

دختری که در همان نگاه اول عاشقش شد... ولی این دختر سرتق و لجباز در ذهن امیرکیان کس دیگری را دوست داشت ولی واقعیت بیانگر چیز دیگری بود امیرکیان ماشین را پارک کرد و به طرف خانه عشقش رفت خانه ای که عشقش در آن بود وارد خانه شد کسی متوجه آمدن او نشده بود

خانه کاملاً ساکت بود گویی در این خانه کسی مرده باشد به طبقه بالا رفت و اولین قدم را گذاشت او عاشقانه دلارام را دوست داشت ولی دلارام به گفته

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

خودش از او متنفر بود ولی مگر دل نا ارام امیرکیان تحمل دوری دلارامش را داشت

او میخواست چه کند با این دلبر که سرکش او میخواست..... دلارام را مال خودش کند به گونه ای که دیگر هیچ کس او را نخواهد... و فقط مال او شود او میخواست کاری را که دلبرش اجازه نمیدهد را خودش انجام دهد.... یکبار به داخل اتاقش برود و برای همیشه او را مال خود کند روبه روی در اتاق قرار گرفت شکی به دلش افتاد نکند که با این کار دلارام خودکشی کند یا باز هم او را دوست نداشته باشد شک ها را کنار زد و در اتاق را باز کرد

بر خلاف انتظارش که منتظر بود الان با دلارام روبه رو شود با جای خالی اش مواجه شد ناباور به طرف اتاق رفت و جای جای اتاق را گشت ولی اثری از او نبود بر روی زمین نشست و موهایش را جنگ زد

تصویر لحظه ای که دکتر ها به او میگفتن که دیوانه است در جلوی چشمانش نقش بست آنها چه بی رحمانه او را به تخت میبستن و قرص ها را به او میخوراندن اری او دیوانه بود یک دیوانه که هر چیزی را برای خودش میخواست و مال خودش میکرد ولی اینبار این گونه نشد دلبرش رفته بود که مال دیگری شود و او تنها مانده بود تصور اینکه کسی به جز خودش در کنار عزیزش باشد دوباره دیوانه اش کرد.

کل امارت طنین نعره های مجنون دیوانه بود مجنونی که در تب عشقش سوخت ولی دلبرش مال او نشد فریادهای بی امان او خدمه ها را هم هراسان کرده بود پس مجبور شدن که تماس بگیرن تا بیاین و این مجنون دیوانه را از اینجا ببرن

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

امیرکیان با دیدن دو پرستار سفید پوش ترسید میخواست فرار کند چون هیچ خاطره خوشی از آنها نداشت ولی برای فرار دیر شده بود با تمام توان تقلا میکرد که فرار کند ولی آنها او را با یه ارام بخش به خواب بردن و باز هم او را به بیمارستان بردند تا دوباره درمان او را از سرگیرند.

(دلارام)

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و با دلی خون و غمگین به سمت واحد رفتم کلید انداختم که درو باز کنم.... یه نگاه به واحد روبه روی انداختم صاحب این خونه مسبب همه یه بدبختی های منه... اگه اون نبود الان من با این خونین نمی اومدم تو این خونه من دیگه دلی ندارم ولی از این انتقام میگیرم .. درو باز کردم و وارد خونه نقلیم با تجهیزات مناسب شدم.... برخلاف خونه خودم که فول تجهیزات بود سری تکون دادم من برای اینکار حاضرم تو لونه موش هم زندگی کنم

اون روز از نرگس خواستم که کارم نداشته باشه و سمت نیاد اونم به حرفم گوش کرد امروز قرار بود پلن اول رو اجرا کنم یه کاسه اش از بیرون گرفته بودم رو داخل یکی از کاسه های خودم ریختم که مثلا خودم پختم بعد داخل یه سینی گذاشتم و کلی رو خودم کار کردم که سوتی ندم ظاهره رو برخلافم درونم آراسته کردم و از واحد زدم بیرون زنگ واحدش رو زدم و تو دلم اشوب بود که اون خونه باشه.... خدا خدا میکردم سوتی ندم یکم بعد در خونه باز شد و قامتش توی در نمایان شد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

سرشو بالا آورد وای خدا چه چشایی داشت چه خوشگل بود این پسر مگه پسره
این شاید دختر باشه

—سلام

انگار با این یه کلمه یه تلنگر بهم وارد شد که اون قاتل مادرمه اخمام رو تو هم
کردم این مرد با نامردی تمام اون روز ماشینش رو به مادرم زد و مادرمو یک بار
برای همیشه ازم گرفت و به دنبال اون پدرم گرفت اخمام باز شد ولی انگار خدا
اینو نقاشی کرده

دوباره اخم کردم نه اون یه قاتله اخمام باز شد

ادم تو زیباییش محو میشه نه اون مادرمو کشته همین جوری با خودم درگیر
بودم و تند تند اخم میکردم و اخمام رو باز میکردم اونم با تعجب نگام میکرد
اومد نزدیک تر

—حالتون خوبه؟؟

کاسه از دستم افتاد و شکست خم شد کاسه رو جمع کنه که موقعیت رو درست
ندیدم و فرار کردم داخل خونه و درو بستم تند تند میزدم تو سرم خاکی تو سرت
پسر ندیده احمق چرا سوتی دادی بشین تا اون عاشقت بشه وای
خ————دایا این چه کاری بود که من کردم خدا منو لعنت کنه.

دوست داشتم محو شم تند تند خودمو میزدم یکم بعد بلند شدم و رفتم برای
پلن‌های بعدی برنامه ریزی کردم نزدیکای شام بود که نرگس زنگ زد و گفت
خودش شام میاره منم از خدا خواسته قبول کردم یکم بعد نرگس اومد با دیدن
غذاهای بیرون تو دستاش بادم خوابید فک کردم غذا از خونه آورده

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

چته

هیچی

خب پس بیا بشین برام تعریف کن چیکارا کردی
نشستم کنارش و پرس غدامو برداشتم و با کناره‌هاش بازی کردم

هیچ

هیچی یعنی چی

نمیخواستم نرگس بفهمه که با دیدن اون پسره دستو پام شل شده.... پس مجبور
شدن بهش دروغ بگم

تا دیدمش حالم بد شد و کاسه از دستم افتاد شکست منم موندن رو جایز
ندونستم و الفرار

با قیافه پوکر نگام کرد

خاک تو سرت اینطوری میخواستی دلشو ببری دلبر

ولم کن بابا تو هم همش میخوای سرکوفتم کنی... خب چیکار کنم اون باعث
شد مادرم بمیره انتظار نداری که بوسش کنم

دیگه حرفی نزد و غدامون رو خوردیم بعد اون یکم موند و ساعتای یازده شب
بود که رفت خونه خودش... بعد رفتن نرگس به اتاقم رفتم روی تخت دراز
کشیدم و به سقف نگاه کردم با این افتضاحی که امروز بار اوردم یه چند روزی
طرفش افتابی نمیشم بعد اون هم از هر روشی استفاده میکنم که بهش نزدیک
شم..

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

یکم فکر کردم خوابیدم صبح از خواب پاشدم چای ساز رو روشن کردم و کره و مربا رو اوردم و روی میز گذاشتم نون رو داخل فر گذاشتم بعد اینکه گرم شد دراوردم و چای هم ریختم و شروع کردم به خوردن به صبحونه سادم نگاه کردم و غرق در فکر شدم الان بابا داره چیکار میکنه یعنی الان زنش براش صبحونه آماده میکنه؟؟ اره حتما... ولی چرا من نمیتونم باور کنم که بابا اینکارو کرده؟؟! چون تو تمام طول عمرم ازش به عنوان یه ادم عاشق خانواده یاد کردم ولی...

هعیییی بعد خوردن صبحانه وسایل رو جمع کردم و رفتم روی مبل نشستم به صفحه خاموش تی وی نگاه کردم و به فکر فرو رفتم یعنی واکنش بابا و زنش وقتی فهمیدن همه چیز رو به نام خودم زدم چی بوده حتما خیلی شوکه شدن شایدم نه ولش کن بابا اصلا بعد اینکه من فرار کردم این پسره اسمش چی بود...

اها ایهان چیکار کرد حتما گفته چه دختر خنگیه خودش خنکه پسره احمق قاتل دراز کشیدم و بازم فکر کردم که یهو صدای زنگ بلند شد به سمت در رفتم و درو باز کردم که با ایهان روبرو شدم

_سلام

این اینجا چی میخواست

_سلام

_بفرمایین این کاسه اتون دیروز مال خودتون شکست یکی مثل همون تو خونه داشتم اوردم براتون. ممنون

رنگ چشاش خیلی عجیب بود یه چیزی ما بین سیاه و عسلی اصلا من چی دارم میگم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_نه خواهش میکنم ببخشید دیروز یه لحظه حواسم پرت شد

سری تکنون داد...

برای اینکه یکم باهاش صحبت کنم گفتم

_شما تو این واحد روبرویی هستین

نه عمه ات تو واحد روبروییه

_بله نمیدونستین

_نه دیروز خواستم پیام ببینم کی اونجاس که شما رو دیدم فکر کردم مهمونشون

هستین

_نه مهمون نیستم

و بی خداحافظی رفت

پسره یه چندش دوقطبی مغرور بی ادب پرو زشت با اون دماغش که رو به

اسمونه اه اه حالم بهم خورد درو بستم و اومدم داخل چش شد یهو دیوونه...

از عصبانیت صورتم قرمز شد شیطونه میگه برم به پلیس بگم پیداش کردم تا بره

پای چوبه دار اون وقت بشینه و التماس کنه

به کاسش نگاه کردم کپ کاسه خودم بود با تمام توانم کوبوندمش روی زمین

که شصت تیکه شد با نفس نفس نگاه مو به تیکه های شکسته دوختم ازت

متنفرم روزگار ازت متنفرم دنیا که منو نابود کردی که منو به زمین زدی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

نگاهمو از تیکه های شیشه گرفتم و رفتم نشستم روی مبل و بازم من موندم و کلی فکر و خیال که گویا قصد نابودیم رو داشتن

وقتی به خودم اومدم شب شده بود رفتم پای پنجره و پرده رو کنار زدم به بیرون چشم دوختم هنوز صفر و صفر بودیم ولی فرار نبود مساوی باشیم ... برنده اخر این بازی من بودم... و اونی که قرار بود تاوان پس بده اون بود

پرده رو انداختم و رفتم لامپ ها رو روشن کردم خیلی گشنه ام بود از صبح هیچی نخورده بودم... به طرف اشپزخونه رفتم و چهارتا دونه تخم مرغ با سه تا سوسیس بیرون اوردم و برای خودن سوسیس تخم مرغ درست کردم خیار شور و نون رو اوردم و مثل قحطی زده ها حمله کردم بهش بعد خوردنش همین جوری ولشون کردم و رفتم خوابیدم

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم خواب الود گوشی رو برداشتم و نگاش کردم یکم پلک زدم که درست بتونم بخونمش

«بابابزرگ»

وای الان چی جوابشونو بدم خدایا گوشی رو سایلنت کردم و گذاشتمش کنار که دوباره زنگ خورد این باز سروش بود بازم جواب ندادم و به سمت دست شویی رفتم بعد انجام عملیات لازم بیرون اومدم گوشیم هنوز داشت زنگ میخورد

شاید باید بهشون توضیح میدادم... اونا به خاطر من رفتن تو مملک غریب گوشيو برداشتم

_الو

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_الو بی‌شعور

اگه من بتونم سروش و نرگس رو ادم کنم دیگه کاملاً بی‌نیازم

_خوبی

_نه چرا گوشیه جواب نمیدی. بابا قلبش پت پت

چشامو روی هم فشار دادم حقم داشت

_ببخش حالم خوبه نبود

سکوت کرد مثل اینکه درکم کرد

_خوبی حالا

ادم شد

_دلی امروز ویست رو شنیدیم... اونایی که گفتی راست بود

بغض گلومو گرفت

_اره... دیگه برگردین سروش بابام با زنش برگشته سالمه سالمه

_یا جد سادات

بابابزرگ گوشیه از دست سروش گرفت

_الو

_سلام

_یه کلام بگو از کجا فهمیدی اصلاً شاید دروغ باشه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_خودم دیدمش در ضمن پیچ اینستاشو ببین عکس شون رو گذاشته

_ایسنا چیه دیگه؟؟؟

از اینکه بابابزرگ بلد نبود بگه اینستا خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم

صدای سروش اومد که گفت _بابا ایسنا چیه اینستا

_تو نمی‌خوای به من بگی خودم بلد بودم گفتم ببینم دلارام هم بلده یا نه

هعییی اینقدر غرور داشت که نپذیرفت اشتباه کرده به زور خندمو کنترل کردم
ای خدا

_خب داشتی میگفتی

_هیچی دیگه برگردین بابام حالش خوبه

حالش خوبه آخر رو با کنایه گفتم که بابابزرگ متوجه شد از سکوتش میشد فهمید
که حس خوبی نداره

شاید این سکوتش برای شرمندگی بود یا برای غم از دست دادن ابروش یا اینکه
فهمیده بود اینبار پسرشو برا همیشه از دست داده گوشیه قطع کردم و به حال
الانشون فکر کردم دلم براشون سوخت قیافشون دیدنی بود.

اون روز اتفاق خاصی نیوفتاد و امروز وقت این بود که نقشه دوم رو اجرایی کنم
باید خودمو وارد خونش میکردم و اونجا بهش نزدیک میشدم به نرگس گفتم
پایین وایسه و مواظب باشه که این ایهان منو برد داخل نکشتم اینبار کلی رو
خودم کار کردم که سوتی ندنم و مثل اون دفعه ضایع نشم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

یه جوری می‌گه چته انگار سه ساله منو میشناسه

بله؟؟؟

چتونه

هیچی افتادم زمین پام شکسته

دستی تو موهاش کشید

خب چیکار کنم برات

جوابی ندادم

پدر و مادرت خونه ان

میخواستم بگم اونارو ازم گرفتی ولی بازم سکوت کردم با صدای پر نازی گفتم

نه من تنها زندگی میکنم

دوباره دستی تو موهاش کشید گوشیش رو درآورد و شماره یکیو گرفت

سلام

.....

من امشب دیر میام شما آماده باشین اومدم بدون معطلی حرکت میکنیم

.....

یکم گیرم (و به من نگاه کرد)

.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ـدلیلی نمیبینم توضیح بدم وای به حالت کاری که گفتمو انجام ندید خونت پای خودته فعلا

با کی داشت حرف میزد چیکاری داشت این موقع شب نکنه شب کار بود و کارش شب بود ولی چه کاری تو همین فکر بودم که زیر بالمو گرفت و بلندم کرد به طرف واحد من رفتیم

ـ درو وا کن

ـعه چیزه کلید ندارم

با شک نگام کرد

ـکلید خونه خودتو نداری

ـدوستم فک کرده کلید خونه خودش اشتباه بردتش

این حرفا رو بلند گفتم که نرگس اون پایین بفهمه و خراب کاری نکنه

ـهیس اروم چرا داد میزنی ...بیا خونه من به دوستت زنگ بزن برات بیارتش

تو دلم کلی خوشحالی کردم ولی چیزی بروز ندادم

ـلالی

چه بی تربیته انتظار تشکر داشت با ارنجم محکم کوبیدم تو شکمش که رنگش پرید با پیروزی به صورت رنگ پریدش نگاه کردم در خونشو باز کرد و وارد شدیم

با ورود به خونه یه نیشگون ازم گرفت که جیغم هوا رفت پسره یه بیشعور با این مهمون نوازش حتما جاش کبود میشه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

منو روی مبل نشوند و خودش رفت تو اشپزخونه به خونه اش نگاه کردم شبیه خونه من بود با این تفاوت وسایلش زیاده‌تر از وسایل من بود خونه دکور سیاه و طوسی داشت ادم دلش میگرفت ولی خورش خیلی مرتب بود تو همین فکر بودم که با یه لیوان ابمیوه و قرص اومد و کنارم نشست

قرص و لیوان رو طرفم گرفت ای خدا من که چیزیم نیست حالا باید قرص رو بخورم مجبوری قرص رو ازش گرفتم و قورتش دادم و تا ته ابمیوه رو خوردم خیلی خوشمزه بود تمام مدت بی صدا داشت نگاه میکرد لیوان رو سمتش گرفتم که به خودش اومد لیوان رو گرفت و کنار گذاشت

...به دوستت زنگ بزن

...قبلا زنگ زدم یکم دیگه میاد

سری تکنون داد و به پام نگاه کرد جلو پام زانو زد و دستشو سمت پام برد

سریع پامو عقب کشیدم

...چیکار میکنی

...بزار نگاه کنم پاتو شاید بتونم کمکت کنم

وای اگه بفهمه دروغه چییییی؟؟؟ باید یه جوری میپیچوندمش

...نه نمیخوام

اخمی کرد

...من کارمو بلام

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_دکتری؟؟

_نه

_پس دست نزن

انگار که لجش گرفته باشه

_بزار نگاه کنم ای بابا

با ناز گفتم

_وا همینم مونده یه پسر به پاهام دست بزنه

چشاشو رو هم فشرد

_منم مثل داداشت

داداش؟؟؟؟

نه اون نباید برادر من میشد اینجوری نمیتونستم مخشو بزنم با همون ناز ادامه
دادم

_من داداش ندارم

_از این به بعد من داداشت حالا بزار

الله اکبر شیطونه میگه فوشش بدم تو همین لحظه زنگ در به صدا درومد حتما
نرگس بود بلند شدم و گفتم

_شما برادر من نیستی و نخواهی بود دیگه این حرفو نزن

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

و لنگان لنگان به طرف در رفتم خواست کمک کنه که نذاشتم درو باز کردم و
نرگس هم زیر بالمو گرفت انگار باورمون شده بود که پام شکسته
از ایهان خداحافظی کردم و رفتم تو واحد خودمون و درو بستم
نفسمو راحت بیرون دادم _ خب چیشد چیکار کردی
با یاد اوری نیشگونش و دعوامون ناخدااگاه لبخندی به روی لبم اومد
_ هوو تو هیروتی

_ ها چی گفتی

_ میگم براش ناز اومدی

با ناراحتی گفتم _ نه نتونستم

_ خا که تو سرت از اول گفتم بیخیال شو تو عرضه اشو نداری قبول کن تو اون
دختری نیستی که بخواد ناز بیادیه چیزایی رو همیشه تغییر داد تو از اول تو
دور این کارا نبودی خودتم بخوای ذاتت نمیزاره

با این حرف نرگس به فکر فرو رفتم شاید حق با اون بود شاید من موفق نبودم
شاید از همون اول نباید این کارو میکردم اون از سنگه من از سنگم اون غرورش
اجازه نمیده عاشق بشه منم غرورم اجازه نمیده ادا بیام و اونو عاشق خودم کنم

خدایا یه راهی جلو پام بزار به ساعت نگاه کردم ساعت 21:30 بود

حالم خیلی بده باید برم پیش یکی که اروم شم بتونم درد دل کنم یکم فک کردم
که یاده خاله گلی افتادم لباس پوشیدم سویچ رو برداشتم از خونه زدم بیرون

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ماشین رو پارک کردم و به سمت جای همیشگی رفتم نیمکتی که همیشه منو خاله گلی روش مینشستیم رو برداشته بودن به جای خالی نیمکت نگاه کردم هعییی نیمکت هم رفت چه برسه به ادما ایکاش بشه یکی دیگه رو بجاش آورد حالم بد بود بدتر شد فقط بخاطر یه نیمکت نگاهمو ازش گرفتم و به طرف خونه خاله گلی رفتم حتما تا الان پسرش برگشته با خوشحالی در زدم دلم براش یه زره شده بود حتما الان خیلی خوشحاله کسی درو باز نکرد دوباره تند تر در زدم و با لبخند منتظر خاله گلی بودم ولی بجای خاله گلی یه اقایی درو باز کرد

لبخند رو لبم ماسید پس خاله گلی کو؟؟؟؟ یعنی خاله گلی کجاست نکنه فامیل خاله گلیه

یه مرد جوون بود که بوی سیگار میداد و کل دندوناش افتاده بود و سیاه بود با تعجب گفتم

_شما؟؟؟؟

بی‌حال گفت

_شوما در مارو از جا کندی بعد میپرسی شوما؟؟؟

یه خانمی داد زد

_علیییییی کیههههه؟؟؟

_چه میدونم همون خانمه اومد دم در

_اینجا خونه یه خانمی بود به اسم گلی با پسرشون زندگی میکردن تا چند وقته پیش اینجا بودن الان کجان

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

زنه که متوجه حرفم شد گفت _اها ننه گلی رو میگی

_بله میشه صداشون کنین

_خخخخ اینو نگاهخوشگلم از اینجا رفتن ما اومدیم جاشون

وای خدا نههههههه

_چرا رفتن کجا رفتن

_یه پسر داشتن که مریض بود مثل اینکه فوت شد دیگه اینجا تنها بودن افسرده شده بودن برادرشون اومد بردشون دهاتشون

دستمو روی دهنم گذاشتم وای نه خدایا چرا چرا مرد چرا خاله گلی رفت قدم به قدم رفتم عقب وایییی خاله گلی بیچاره جلوی چشم متعجب اون زن و شوهر معتاد شروع کردم به دویدن با صدای بلند اشک میریختم و میدویدم سمت ماشین سوار ماشین شدم و در ماشین رو بستم و زار زار اشک ریختم

چهره مظلوم پسرش جلو چشمام نقش بست که چقد مظلومانه گوشه تخت کز کرده بود خاله گلی بیچاره اخرش چی میشه مطمئنم اونجا هم خیلی تنهاس و باید کلی طعنه بشنوه ای خدا یبار اومد خوشحال باشه

خدایا چرا اونم گرفتی با دلی خونین رفتم خونه تا دم دمای صبح اشک ریختم موقع اذان چادرمو برداشتم و شروع کردم به نماز خوندن وقتی که خیلی ناراحت بودم نماز ارومم میکرد

روزا دونه دونه میگذشتن و من هر روز بیشتر از قبل حس تنهایی داشتم نبود خاله گلی عذابم میداد هنوز مزه آش‌هاش زیر زبونم بود

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

کلا از خونه بیرون نمیرفتم ولی متوجه این شده بودم که ایهان شبا از ساعت ۱۱ شب به بعد خونه نیست یجورایی انگار شب کار بود هر وقت هم که بیرون میومد به واحد من نگاه بلندی میکرد و میرفت این بشر کلا برام عجیب بود.

امروز باید برم یه سر به شرکت بزنم از امروز فقط من رئیس اون شرکتتم. شرکتی که شاید اگه نمیفهمیدم پدرم چیکار کرده الان مال اون بود.

هعییی یه مانتو ساده و خوشگل پوشیدم و به سمت شرکت رفتم.

یه دو ساعتی میشد که داشتم روی پرونده ها و قراردادهای کار میکردم که متوجه صداهایی شدم گوشامو تیز کردم مثل اینکه دعوا بود عینکمو روی میز پرتاب کردم و رفتم بیرون زن بابام با منشی در حال دعوا بود.

_خانمم بفرما بیرون

_برو کنار این شرکت ماله منه

_این شرکت مال خانم ارمانفره برو بیرون اگه اومد میگم یه خانم بی‌تربیت اومد کارت داشت

_من نم.....

داد زدم

_اینجا چه خبره

همه به طرفم برگشتن رو به منشی گفتم _این چی میخواد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_ نمیدونم والا اومده اینجا و....

نذاشت منشی ادامه حرفشو بگه

_من رئیس این شرکتیم حالا این اومده میگه که باید از شرکت خودم برم بیرون

دستامو مشت کردم و چشممو بهم فشار دادم

با حرص و نفرت گفتم _این شرکت مال منه قانونن به اسم منه سندش به نام منه و اسمی از تو توش نیست الانم تا ندادم تو گونی بیرنت گمشو بیرون

_هه زهی خیال باطل

با صدای بلند گفتم

_عزیزان این شرکت از امروز به بعد تمام و کمال مال منه و ایشون یه کلاهبردار بیش نیست اگه طرفای شرکت دیدنش فقط کافیه به من بگین

اونم متقابلا داد زد _ای مردم پدر این دیوونه شوهر منه منم به عنوان زنش حقی دارم که این ازم گرفته پدرشم که یک دیوونه مثل خودش

همه با تعجب نگاه میکردن واقعا هم تعجب داشت پدر من ازدواج کرده بود اونم با زنی که همسن خودمه

_دیوونه تویی و هفت جد و ابادت

_دیوونه پدرته که اومده دو روز بعد مرگ زنش با یکی همسن دخترش ازدواج کرده

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ـ برا تو که بد نشد ولی اون ادمی که انتخاب کردی واسه کلاهبرداری ادم اشتباهیه
تو فکر کردی اگه با پدر من ازدواج کنی صاحب مال و منال میشی و برای خودت
پادشاهی میکنی نه عزیزم سخت در اشتباهی پدر من هیچی نداره... حتی خونه
ای که الان توشی مال منه دیر یا زود میندازمتون بیرون حالا هم هری

به وضوح دیده می شد که رنگ پریده

ـ نههه نههه دروغ میگی من جایی نمیرم

به حراست اشاره کردم که بندازنش بیرون و خودمم از جلوی چشم کارمندا و
کنایه هاشون محو شدم

الان همه دارن راجب ما حرف میزنن اخه چرا این کارو کردی باباببین
چطوری داغونمون کردی خدایا چرا همه مشکلات با هم میان چرا بینشون یه
فرجه نیست هنوز این هضم نشده اون یکی میاد تف به روت روزگار کیفمو
برداشتم و از شرکت زدم بیرون توی پارکینگ خونه ایهان رو دیدم.

ماشینش رو کنار ماشین من پارک با خشم به سمت ماشینش رفتم و به لاستیکش
لگد زدم از ماشین پیاده شد و با تعجب نگام کرد

ـ چرا کنار ماشین من پارک کردی برش دار

اخم کرد

ـ یعنی چی

ـ میگم چرا کنار ماشین من پارک کردی برش دار این قوطی کبریت رو

و یه لگد دیگه زدم بهش

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

۲- برش نمیدارم ارث باباته

برش دار

نه

برش دار

تو کی هستی که داری به من امر نهی میکنی

محکم یامو کو بیڈم بہ زمین و با حرص گفتم

۲- پیپیرششش دار

نگاهی به یام کرد و پی‌ربط به موضوع گفت

چہ زود خوب شدطوری کہ باہاش لگد میزنی

وای خدا نابودت کنه دلارام خدا بکشه تورو خاک تو سرت که اینقده ضایع بازی
درمیاری بیشعور

۲۔ امم چیزہ۔۔

یه تایی ابرو شو بالا داد

۲۔ چہ چیزہ

فقط یکم ورم کرده بود که تو این مدت خوب شد و مشکلی نداره

ac_

دیگه جوابشو ندادم و رفتم جلو ی اینه به خودم نگاه کردم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

به ساعت نگاه کردم ساعت ۴ بود الان دیگه وقتش بود برم سر خاک مادرم چون همه الان دیگه میرن اونجا برام هم مهم نیست الان بابام اونجا باشه یا شر بشه مهم اینه من دلم برا مامانم تنگ شده پدرم حق اینو نداره که منو از رفتن به سرخاک مادرم محروم کنه شالمو پوشیدم و سویچ ماشین رو برداشتم و از در خارج شدم دکمه اسانسور رو زدم و منتظر شدم با باز شدن در با ایهان مواجه شدم اخمی بهش زدم و وارد شدم دکمه پارکینگ رو زدم همچنان اخم داشتم اونم نگام نمیکرد

طبقه اول بودیم که اسانسور به سرعت خودش رفت بالا و صداهای بدی میداد انگار که یکی با لگد به جانش افتاده باشه سرعتش اونقدر زیاد بود که تعادل من رو از دست دادیم ایهان افتاد

و منم افتادم. طبقه دوم بودیم که با صدای وحشت‌ناکی وایساد با وحشت کاملاً ناخواسته پیراهن ایهان رو چنگ زدم

ترسیده بودین یکم گذشت که موقعیتمو درک کردم و سریع ازش فاصله گرفتم لیمو گاز کردم خاک تو سرت دلارام که ادم نمیشی اونم پاشد خودشو تکوند
_چی شد یهو

جواشو ندادم یعنی نمیتونستم جواب بدم

_خدایا گیر کردیم

وای نه الان خفه میشم خدایا الان چیکار کنم منم وای باید برم سرخاک مامان اصلاً چطور میتونم با این نره غول تو یه مکان باشم زنگ خطر رو فشار داد که

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

دوباره اسانسور صدا داد و یکم پایین رفت جیغ بلندی کشیدم اونم دیگه کاری نکرد داد زد

_کککککککککککک یکی کمک کنه ما گیر کردیم

منم داد زدم

_کمک ترو خدا کمک کنین کمممممکک ما گیر کردیم

_کمممک

باهم داد میزدیم و کمک میخواستیم یکم بعد یکی از همسایه ها اومد و گفت میره کمک میاره.

به ساعت نگاه کردم ساعت ۵ بودم یه ساعت دیگه مراسم تموم به نیم رخ ایهان نگاه کردم این مرد ۵۴ روز پیش دست به قتل زنی زد که مادر من بود امروز چهلم زنی بود که این نامرد کشته بودش و من دختر اون زن کنارش بودم با اخم داشتم نگاهش میکردم که متوجه نگاهم شد و نگام کرد

_چرا اینقده از من بدت میاد

_بدم نمیاد اعصابم خرابه

_بدت میاد

واقعا بدم میومد اره متنفر بودم ازش چون مادرمو کشته بابام رو ازم گرفت پای اون دختره رو به زندگیم باز کرد نابودم کرد با بغض نگاهش کردم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ـ حالت خوبه

بلند بلند گریه کردم بیشعور حالمو بد کرده بود بعد الان میپرسید حالت خوبههه
اول با تعجب نگام کرد بعد اومد کنارم نشست و غم نگام کرد

ـ چرا گریه میکنی

با صدای بلندتری گریه کردم

ـ چرا گریه میکنی

چی میگفتم میگفتم که بخاطر مادری که کشتش یا پدری که ازم گرفتتش

ـ کار دارم ... گیرم اسانسور خرابه گیر افتادم

ـ نگو گریه ات فقط بخاطر اونه

جواشو ندادم و گریه کردم واسه این زندگی بدم اونم سعی در دلداریم داشت

به قبر مادرم که تمیز شده بود نگاه کردم

امروز به مراسم نرسید اسمشو بوسیدم (پریسا)

ـ مامان خوبی شوهرتو دیدی برات گریه کرد اشک تمساح ریخت همسرم همسرم
کرد زنشو دیدی آورده بودش یا نه ناراحت نشیا خودم ازش انتقام میگیرم خودم
نابودشون میکنم نمیزارم راحت نفس بکشن فقط برای اینکه تو راحت باشی
مامان امروز سه ساعت با قاتلت تنها بودم تو این سه ساعت منو امیدوار به زندگی
کرد که خودش نابودش کرده فکر میکرد من دوباره میتونم زندگی کنم زندگی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

که خودش نابودش کرده ولی همیشه مامان من دیگه ادم سابق نمیشم من دلارام
قبلی رو کشتم به جاش یه ادم سنگی رو اوردم مامان تو بابا رو میبخشی؟؟؟ من
میخوام نبخشم ولی دلم نمیزاره که باور کنم و نبخشم ولی تو میبخشی من
مطمئنم قلبت بزرگه من قلبم اونقدری شوکه دیده که به هیچکی باور نمیکنه
حتی خودش دیگه هوا تاریک شده بود از مامان خداحافظی کردم و رفتم خونه

به اسانسور نگاه کردم با دیدنش هم تنم میلرزه رفتم خونه یه بسته الویه اماده
از یخچال دراوردم و خوردمش

ساعت نزدیک 10 بود که خواستم برم بیرون یه چرخی بخورم که دیدم یه
خانمی نفس نفس زنان از پله‌ها بالا اومد بهش نگاه کردم یه مانتو قرمز کوتاه با
سایورت نازک و یه شال سیاه با توپک قرمز سرش بود موهاشم طلایی رنگ کرده
بود و ریخته بود دورش

یه ارایش غلیظ هم داشت که شبیه جن شده بود

به طرف واحد ایهان رفت که اخمام در هم شد این زنیکه با ایهان چیکار داشت
زنگ واحد ایهان رو زد که طولی نکشید

ایهان درو باز کرد. با ناز گفت

_سلام عشقممم

اخممام بیشتر شد

این کی بود

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ـ مگه نگفتم دیگه دور ور من پیدات نشه
قیافه شو مظلوم کرد
ـ عزیز دلم من عاشقتم هزار پیام داخل صحبت میکنیم
ـ نمیخوام گمشو
ـ چرا با من اینطور رفتار میکنی؟ عزیزم تو هم عاشقمی من میدونم
ـ من نامزد دارم برو
خنده پر نازی کرد و دستشو به بازوی ایهان کوبید
ـ عزیزم چرا شوخی میکنی
ـ راست میگم
بدون فکر کردن خودمو انداختم وسطشون و گفتم
ـ من نامزدشم فرمایش
ایهان تعجب کرد ولی طولی نکشید که به حالت قبلی خودش برگشت دختره
رنگش پرید
ـ چی تو نامزد داری
ایهان جای من گفت
ـ اره اینهاهاش جلو روت وایساده
ـ برو تا ازت شکایت نکردم به چه حقی به نامزد من نزدیک میشی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

تا اینو گفتم دمشو گذاشت رو کولش و رفت برگشم سمت ایهان
_این کی بود چرا اینقده خودش رو به تو میچسبونند چرا همش میگفت عاشقته
_یکی یکی بپرس دختر همکارمه برای خودش خیال‌بافی کرده در ضمن تو چرا
عصبانی شدی
جوابشو ندادم چون جوابی نداشتم چی میگفتم بهش کارم دست خودم نبود اصلا
چرا این کارو کردم مگه اون کیه
شیطون گفت
_راستی گفتمی نامزدمی درسته؟
_برا این بود که ولت کنه
با همون لحن شیطون گفت
_اها درسته
دیگه جوابشو ندادم و رفتم خونه حال بیرون رفتن هم نداشتم از پنجره بیرون رو
نگاه میکردم که دیدم ایهان اومد بیرون با ذوق نگاهش کردم و یه لحظه یادم رفت
قاتل مادرمه اون واقعا جذاب بود و هر دختری با دیدنش مجذوبش میشد
شاید منم استثناء نبودم ولی.... اون مادرمو کشته پس باید تاوان بده با تصور
قیافه شکسته ایهان بجای اینکه خوشحال شم قلبم اتیش گرفت
حس درونم رو سرکوبه کردم و رفتم خوابیدم با کسلی از خوابه بیدار شدم امروز
از اون روزا بود که دوست داشتم یکيو بگیرم خفه کنم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

رفتم دستشویی و بعد انجام عملیات لازم اومدم بیرون لباسمو پوشیدم و آماده شدم برم شرکت به ساعت نگاه کردم ساعت ۵ عصر بود امروز بیشتر از کارها و قراردادهای اوکی کردم.

پچ پچ کارمندای شرکت دیوونه‌ام کرد وسایل هامو جمع کردم و از شرکت زدم بیرون رفتم خونه که دیدم یکی توی آشپزخونه اس اولش ترسیدم ولی بجز من و نرگس کسی کلید نداشت
داد زدم _نرگسسسس

_ها

خوده الاغشه که تربیت نداره کفشامو دراورد و رفتم داخل دیدم داره آشپزی میکنه

_چیکار میکنی خونه رو به گند نکشی

_تو حرف نزن الان تمرکز بهم میخوره

_مگه میخوای بمب خنثی کنی

یهو جیغش رفت هوا

_ایییییی سوختم همش تقصیر توء

_خودت چلاقی به من چه

موندن رو جایز ندونستم و رفتم تو اتاق لباسامو دراورد و فقط یه بلیز بلند کرمی پوشیدم دراز کشیدم و به زندگیم فکر کردم که یهو در باز شد و نرگس اومد داخل تو نگاه اول فکر کرد لباس تنم نیست سریع چشاشو گرفت و جیغ زد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بی حیا چرا لباس نپوشیدی لباس تنت کن بیشعور خجالت نمیکشی

از این حجم خنگ بودنش خندم گرفت

گیج علی لباس تنمه کرمیه فک میکنی هیچی تنم نیست

یکم دستشو پایین آورد و یکم اروم تر گفت

راست میگی

اره

دستاشو برداشت و نفسشو فوت کرد روی تخت دراز کشید و گوشیشو درآورد با هم سرمون تو گوشی بود که ساعت ۸ شد

نرگس رفت و میز رو چید قیمه درست کرده بود ظاهر غذاش خوشگل نبود ولی خوشمزه بود بعد شام رفتیم بستنی خوردیم موقع برگشتن طبق معمول ایهان رو دیدیم که داشت میرفت سر کار با اخم نگاهی به من انداخت و این چرا اخم میکنه

بهم تنه زد و از پله ها پایین رفت

به رفتنش نگاه کردم... هوی دلی بیا داخل دیگه

ای خدا باهم رفتیم داخل سریع رفتم لب پنجره که از بیرون رفتنشو ببینم از پشت فقط هیکل بزرگش معلوم بود ایکاش نگام میکرد صورتشو ببینم اصلا چرا باید ببینمش اون قاتل مادرمه ولی.... بهش فکر نکردم و رفتم خوابیدم

نرگس شبو کنارم موند یه روز از اون شب میگذشت حالم بد بود تو راه انتقام از کسی بودم که مادرمو کشته بود گاهی اوقات دلم به رحم میومد گاهی اوقات

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

سرکوبه میکردم این حسو گاهی هم میگفتم من که نمیتونم با خودم دروغ بگم
و اعتراف میکردم ولی حتی اگه ایهان مادرمو کشته

امشب از اون شبا بود که حالم خراب خراب بود از خونه زدم بیرون هوای سرد
مهر ماهی صورتمو نوازش میکرد و حس خوبی رو بهم میداد هندزفریمو گوشم
گذاشتم اهنگی رو که وقتی مامان دلتنگ بابا بود میخوند رو پلی کردم

_گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل افتاب اگه بر من

نتابی سردم و بیرنگم گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل افتاب اگه بر
من نتابی سردم و بیرنگم همه اهم همه دردم مثل طوفان پر دردم باد مستم که
تو صحرا می پیچم دور تو می گردم گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل
افتاب اگه بر من نتابی سردم و بیرنگم مثل بارون اگه نباری

نفس نفس زنان از پله ها بالا اومدم نفسم بالا نمی اومد

اسانسور هم که خراب بود به واحد خودم رسیدم دستمو به کمرم گرفتم و نفسمو
فوت کردم به واحد ایهان نگاه کردم که صداشو کنارم شنیدم

_به به مادمازل جه عجب تشریف آوردین

به چشماش نگاه کردم

_چرا نصفه شبا میری بیرون

چشاش خیلی خوشگل بود عسلی قهویی زیتونی سیاه ترکیب رنگ چشاش برام
جالب بود ادم رو مجذوبه میکرد

_حواست هست

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

جوابشو ندادم و با حالی بدتر رفتم داخل. درو بستم و سر خوردم رو زمین =. به ماه تو اسمون نگاه کردم خیلی وقت بود که داشتم فکر میکردم

بغض کردم و لب زدم

چرا؟؟؟ چرا نابودم کردی؟؟؟ چرا منو به زمین زدی؟؟؟ مگه من چیکار کردم؟؟؟

اشکام دونه دونه ریخت

من خودم کم بدبختی داشتم من خودم کم بیچاره بودم منو درگیر چیزی کردی که نمیرسم بهش چرا همه چیو ازم میگیری

ضجه زدم

مگه تو خدا نیستی مگه تو بنده اتو دوس نداری پس چرا عذابش میدی چرا عذابم میدی چرا نابودم میکنی من من احمق چیکار کردم چه گناهی انجام دادم مادرمو بردی پدرمو بردی ابروم رو بردی روحمو بردی حالا جسمم ببر ببر و خلاصم کن تا الانشم چون خودکشی گناه موندم ولی دیگه تحمل ندارم

داد زدم

خدایا!!!! بیبیبین ببیبین نابود شدمممممممم ببیبین از اونننن دلارام مغرور هیچی نموندههههه مننن سنگ شدمم من دلارام مهررررربون رو کشتمممم توووو منو کشتی تووووو منو نابود کردی تووو منو عاشق کردیییی عاشق قاتل مادرم.

دستامو رو صورتم گرفتم و زار زدم برای این زندگی نکبتم

* «اللَّهُ أَكْبَرُ»

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

(خدا بزرگ‌تر از آن است که توصیف شود)

* «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ».

(شهادت می‌دهم خدایی جز خدای یکتا وجود ندارد)

* «أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ».

(شهادت می‌دهم محمد (ص) پیامبر خداست)

* «أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ».

(شهادت می‌دهم که علی(ع) ولی خداست)

* «حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ».

(بشتابه به سوی نماز)

* «حَيَّ عَلَى الْفَلَاحِ».

(بشتابید به سوی رستگاری)

* «حَيَّ عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ».

(بشتابید به سوی بهترین کار)

* «قَدْ قَامَتِ الصَّلَاةُ».

(همانا نماز برپا شد.)

* «اللَّهُ أَكْبَرُ»

(خدا بزرگ‌تر از آن است که توصیف شود)

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

* «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ».

(خدایی جز خدای یکتا نیست)

معنی اذان منو به فکر وا داشت

چادرمو برداشتم و رفتم مسجد

موقع برگشتن ایهان رو دیدم که خسته از سر کار برگشته بود

—سلام

به صورت بی نقصش نگاه کردم این مرد خبر نداره که چشماش دنیامه

—خوبی

رنگ چشاش خیلی خوشگل بود عسلی قهوه ای زیتونی میشی ولی حیف که مال من نیست

—حالت خوبه چرا گریه میکنی

با دست اشکامو پاک کردم چرا باید مال من نباشه بی توجه بهش دوییدم داخل و درو قفل کردم یکم در زد بعدش خسته شد و رفت

دو روز بعد:

گوشه دیوار کز کرده بودم و داشتم فکر میکردم

—دلار!!!!!!مممم کجایییی بیشعوررر

این باز اومد چرا ول کنم نیست با سرعت در اتاق رو کوبید بهم و عصبانی اومد داخل

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

چته چرا عزا گرفتی من بهت گفتم نکن بهت گفتم کارت اشتباس گفتم نمیتونی ولی تو چیکار کردی انتقام کورت کرد کرت کرد به حرفام گوش ندادی و الانم بدبخت شدی دیوونه شدی عاشق مردی شدی که مال تو نیست

بسسسسه ولم کن گمشو نمیخوام ببینمت

داد زد _چی چیو برم اگه ولت کنم پیش کی برم من کیو دارم روزی که مادرت تصادف کرد از خدا خواستم سرنوشتت مثل من نشه مثل من بدبخت و در به در نشی ولی تو هم مثل من مادرت مرد پدرت چهل روز نشده زن گرفت با زن بابات به مشکل برخوردی قاتل مادرتو پیدا کردی ولی یه فرق بزرگ هم داریم من انتقام نگرفتم گذاشتم اون بالایی انتقام بگیره به یک ماه نرسید خودشو زنو بچش تو اتیش سوختن ولی جفتمون بدبختیم جفتمون پدر مادر نداریم تنها تکیه گاهم تو بودی که اگه بخوای میری؟

بی فکر داد زدم _برو تو جز دردسر چیزی برام نداری

چشاش پر اشک شد _چشم میرم ولی نه تو دوستی به اسم نرگس داری نه من دوستی به اسم دلارام

لحظه ای که میخواست از در خارج شه گفت

_خدانگهدار خانم ارمانفر

و از در خارج شد یعنی واقعا رفت برا همیشه نه اون نباید بره اگه اون بره من تنهاتر میشم اون خواهرمه جزئی از وجودمه من بی اون دووم نمیارم پاشدم که برم مانع از رفتنش بشم که تو اینه چشمم به خودم خورد وای نه!! این منم !!؟

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

پس چرا این شکلیم؟! چرا صورتم رنگش پریده؟! چرا زیر چشم سیاه و گود افتاده اس؟! چرا دستام میلرزه؟! چرا چشم قرمز و متورمه؟! چیشد اون دلارام جذاب؟! چرا به یه افسرده زشت تبدیل شده؟ کی باعث شده؟

من!! ایهان؟! مامان؟! سوگل؟! بابا؟! روزگار؟!

خدا؟! کییییی؟ کییییی منو نابود کرد؟ کییی نرگسمو ازم گرفت؟ کییییی؟
زنگ خونه به صدا درومد با فکر اینکه نرگس باشه سریع رفتم سریع درو باز کردم
_اومدی نرگسم

ولی بجای نرگس با ایهان روبرو شدم بی توجه به من اومد داخل
با تعجب نگاش کردم وای نه اون اینجا چیکار میکنه الان من چیکارش کنم
_واقعا که چه مهمون نوازی

به خودم اومد بهش گفتم که رو مبل بشینه
هر دو تامون نشستیم اون نگاهش پایین بود و انگار داشت فکر میکرد منم داشتم
نگاش میکردم و قربون صدقه اش میرفتم
از کی تا حالا برام عزیز شده از کی تا حالا باعث شده قربون صدقه اش برم و
نتونم نگامو ازش بردارم این پسر دنیای منه

کسیه که بخاطرش تمام خانواده امو از دست دادم ولی بازم دوشش دارم سرشو
بالا آورد نگاهمون بهم گیره خورد ناخواسته اشکام ریخت

درد رفتن نرگس و اومدن یهویی ایهان اذیتم میکرد با نگرانی اومد کنارم و گفت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

چـی شده چرا ناراحتی چرا گریه میکنی چرا رنگت پریده و حالت خرابه
میخواستم بگم بخاطر تو بخاطر تو لعنتی که خانواده امو گرفتی پدرمو مادرمو
بهترین رفیق و خواهرمو ابرومو قلبمو فکرمو همه چیمو گرفتی اخر سر هم قرار
بود بشم همه دنیات ولی شدی همه دنیام

با دستش اشکامو پاک کرد

گریه نکن که طاقت گریه اتو ندارم تو نمی دونی ولی با اشکات نابود میشم
با تعجب نگاهش کردم دیگه خبری از اون غم نبود الان فقط متعجب بودم
به پای مبل تکیه زد و بدون نگاه کردن به من گفت
دلارام

اولین بار بود که اسمم رو صدا میزد

یه حالی شدم دلم برای دلارام گفتنش ضعف رفت

ج..جانم

ازت یه خواهشی دارم دوست دارم بیشتر بشناسمت دوست دارم بیشتر
باهات آشنا شم دوست دارم تو بهم تکیه کنی با هم حرف بزنیم بریم بیرون
نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت من ایهان رو دوست داشتم ولی
نمیخواستم باهش وارد رابطه شم

این برخلاف تمام تصوراتم بود من حتی یه دلبری بلد نبودم

ایهان...من اهل اینکارا نیستم...

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_منم اون کارایی که تو میگی دوست ندارم ولی منو تو قرار نیست با هم کاری
بکنین من حتی از تو شماره نمی خوام بهت قول میدم حتی بهت دست نزنم مثل
تو و دوستت

تو دلم گفتم خبر نداری که منو دوستم هر روز از سروکول هم بالا میریم
به فکرم خندیدم ولی بعدش فهمیدم که دوستم برا همیشه رفته دلم گرفت
با غم به ایهان نگاه کردم نداشتم که فکر کرد بخاطر پیشنهادش ناراحتم
_دلارام بخدا من یبارم نگاه بدی به تو و ندارم فقط بیا یکم با هم آشنا شیم به
جون مادرم قسم که کاریت ندارم فقط بعضی وقتا با هم میریم بیرون و حرف
میزنیم اصلا هربار که رفتیم بیرون یکیو با خودت بیار
با لبخند نگاش کردم باورم نمیشد میتونم وقتمو با عشقم بگذرونم
وایی بهترین خبر برام اللخصوص اینکه اطمینان کامل رو بهم داده با لبخند گفتم
_باشه

_حالا بگو چرا حالت بده

چی بگم خدایا

_نرگس واسه همیشه رفته

_نرگس؟؟؟

_بهترین رفیقمه مثل خواهرم میمونه ولی رفته

چشمکی زد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

–برمیگرده چون رفیقته

–امیدوارم

–حالا برو دست و روتو بشور بیا خونه من کارت دارم

نگاه بدی بهش انداختم

–بابا غذا پختم گفتم بیای بخوری چته؟؟

سرمو انداختم ...

–میل ندارم

–تو برو دست و روتو بشور کارت نباشه

صورتمو شستم و باهاش رفتم

زرشک پلو درست کرده بود با اینکه اولش میل نداشتم ولی چون دست پخت
ایهان بود با ولع میخوردم

بعد غذا میوه و خوراکی آورد و گذاشت رو میز خودشم کنارم نشست و منچشو
آوردی و منج بازی کردیم موقع بازی همش تقلب میکردم اونم بیشرش مچمو
میگرفت و با غرغرهاش منو میخندوند بعد اون باهم فیلم دیدیم و کلی خندیدیم
با ایهان غم‌های عالم از یادم میرفت

هر کاری میکرد که من بخندم شب برگشتم خونه بازم یادم اومد چه بدبختم غم
های عالم رو سرم خراب شد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ایکاش نرگس بود که بهش میگفتم ایهان اومده ایکاش بود و منو میخندوند
حرص میداد با هم شادی میکردیم

تو فکر نرگس بودم که یکی کلید انداخت و درو باز کرد و قامت نرگس نمایان
شد با خوشحالی رفتم طرفش بی توجه به من رفت تو اشپز خونه کنار میز
وایسادم و گفتم

قبلا قلبت بزرگ‌تر بود اجی

اگه قلبم بزرگ نبود اینجا نبودم

ها راست میگی

یه لیوان ابه ریخت و سر کشید پشت میز نشست و منم پشت میز نشستم

بنال ببینم چیکار کردی امروز نبودم

وایییی نری بعد تو ایهان اومد

چشاش اندازه نعلبکی شد

هااا چی گفت چیکار کرد اذیتت کرد

اومد گفت ببخشید

چییی گفت

صبر کن خب گفت باهام بیشتر اشناشیم

هااااااا؟؟؟ از اول تا اخر ماجرا رو براش تعریف کردم

یهههههه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

پاشو قر بده

رفت با گوشیش اهنک گذاشت و با هم قر دادیم وسط قر گفت

اگه نقشه باشه چی

از حرکت وایسادم وای راست میگفت اگه اون بخواد منو بکشه چی

دلی این ادم خطرناکیه

یکم فکر کردم شونه اییی بالا انداختم و گفتم

حتی اگه قرار باشه بمیرم هم مهم نیست مهم اینه قبل مرگم با عشقم خوش

بودم من که الان به جز تو و اون کسیو ندارم همه ما میمیریم چه بهتر که قبل

مرگم یکم خوش باشم به دنیا که بر نمیخوره

اوهوم بزار برقصیم

یکی اهنک های کردی رو گذاشت شال ها مون رو با دست تگون میدادیم و

همزمان ادا در میاوردیم بعد کلی رقص خسته رفتیم خوابیدیم

روزا پشت سر هم میگذشت و من بیشتر عاشق ایهان میشدم و اون تمام مدت

حتی یبارم بهم دست نزد و این خوشحالم میکرد شبا با هم میرفتیم بیرون و روزا

هم کلا بیرون بودیم با ایهان غم های دنیامو فراموش میکردم و کلی میخندیدم

اون مرد رویاهام بود و هر بار میدیمش عاشق تر میشدم شبا تو خوابه اونو مرد

خودم تصور میکردم و منم خانومش بودم

دللییییی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

._بلههههه

._بیا بخواب

رفتم تو اتاق

نرگس سرش تو گوشی بود دراز کشیدم گوشیشو برداشت

._دلییی

._هوم

._برام حرف بزن تا خوابم ببره

._چی بگم

._چه میدونم یه چی بگو تا بخوابم

._خب بیا تا از ارمان هام برات بگم

._بگووو

._خب یکی از ارزو هام اینه با ایهان ازدواج کنم

._بشین تا بهش برسی

._ضد حال نزن الان تعریف نمیکنم

._باشه بابا

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

پاشو ظهر شد

وایی منکه همین الان خوابیدم

به این حرفش خندیدم این دختر از خواب سیر نمیشه

پاشو صبحونه درست کردم

یکم بعد اومد با هم صبحونه خوردیم و بعد نرگس رو مجبور کردم بره تو پذیرایی
رو تمیز کنه خودمم توی آشپز خونه رو تمیز کردم خونه واقعا کثیف شده بود

دلییی

نگاش کردم

یه لباس فوق گشاد با یه شلوار گشاد تر گل گلی پوشیده بود و جورابای پاره شو
تا ته کشیده بود بالای پارچه هم مثل کارگرهای بنایی سرش کرده بود با لحجه
افغانی گفت

دلورام اون بیل و کلنگ مارو بیار بریم سرکار

همین جمله کافی بود تا از خنده منفجر بشم روی کاشی ها خودمو پهن کردم و
از ته دلم خندیدم میون خنده بریده بریده گفتم

خد ا لعن....تت..کنه

اونم خندید و رفت که خونه رو تمیز کنه تا ظهر درگیر تمیز کردن خونه بودیم
اخرشم از بیرون غذا سفارش دادیم و دلی از عزا دراوردیم شب بهترین لباسمو
پوشیدم و با ایهان رفتیم بیرون.

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ارووم قدم میزدیم که چشمم به پفک های لینا خورد که از دوه اویزون بودن

_ایهان لینا میخوام

_ها

به پفک ها اشاره کردم

_از اون

_باشه

سریع رفت که پفک بخره منم روی نیمکت که اونجا بود نشستم تو فکر بودم که
دوتا پسر اومدن کنارم نشستن و سعی میکردن نزدیکم بشینن

_برو کنار عوضی

لبخند دندون نمایی زد که دندون های زردش معلوم شد

_جوووووون اخماشو.....مگه میشه از کنار خوشگلی مثل تو کنار رفت

_ننه ات خوشگله مرتیکه

با ترس به ایهان نگاه کردم که به سمت اون پسر حمله ور شده بود پسر مثل
زن جیغ میزدن یه دقیقه نشده بود که چندتا از دوستاشونم اومد اونا ۵ نفر بودن
و ایهان تنها بود هم کتک میخورد و هم کتک میزد منم یه گوشه میلرزیدم و
گریه میکردم

آخر سر اونا دیدن که حریفش نمیشن بعد کلی فوش رفتن ایهان دوتا پفک رو
که یه گوشه افتاده بود برداشتم و گفتم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

—راه بیوفت

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم بین راه همش گریه میکردم

محکم کوبید رو فرمون

—د لعنتی گریه نکن چته چرا همش گریه میکنی به خدای احد و واحد گریه کنی
از ماشین میدازمت پایین

با این حرفش خفه شدم و به صندلیم تکیه دادم و به نیمرخ زخمیش نگاه کردم
مادر منم صورتش زخمی شده بود ولی...

فکرای احمقانه رو کنار زدم و نگاهش کردم رفتیم خونه بی خداحافظی اون رفت
خونه یه خودش منم رفتم خونه خودم به نرگس زنگ زدم بیاد پیشم بعد یه ربع
سریع اومد کل ماجرا رو براش تعریف کردم

زد زیر خنده —پس بگو اقا تریپ غیرتی برداشته

—زهر مار کوفت درد نفهم ادم باش من قلب افتاده بود تو شلوارم تو میخندی
وای وای حتما تو هم نشستی شروع کردی به گریه کردن

—میگی چیکار کنم اونا چند نفر بودن ایهان یه نفر

—حالا کتک خورد یا کتک زد

اصلا دوست نداشتم الکی دروغ بگم

—هر دو

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

دوباره خندید که برزخی نگاش کردم که خفه شد بیشعور هنوز عاشق نشده که بفهمه حالمو به طرف اتاق رفتم لباسامو با لباس خونگی عوض کردم و روی تخت نشستم

خدایا ایکاش پیشش بودم و زخماشو پانسمان میکردم حتما خیلی درد داره دستشون بشکنه اون پسره خیلی محکم زد تو دماغش وای خدا چیکار کنم ایهانم نکنه درد داشته باشه

تو همین فکرها بودم که نرگس پفک به دست اومد تو اتاق به در اتاق تکیه زد و و در حالی که داشت پفک ها رو تو دهنش میچپوند گفت
_چندتا؟؟!

_چی چندتا؟؟!

_چندتا کشتیت غرق شده؟؟!

خفه شویی نثارش کردم که اومد نشست کنارم

_دلی

_هوم

_چته چرا نگرانی

با این حرفش اشکام ریخت سرمو انداختم پایین _نرگس خیلی بد زدنش مطمئناً خیلی دردش اومده به من نگفته الانم باید بره سر کار با اون صورت زخمی ایکاش کنارش بودم زخماشو پانسمان میکردم

سرمو بالا اوردم و به نرگس نگاه کردم شروع کرد به الکی عوق زدن

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ـ اه اه چنڊش حالو بهم زدي با اون ايهانت

ـ چنڊش صورته

به سمتش خيز برداشتم كه فرار كرد دنبالش رفتم از اتاق خارج شد و رفت پشت
مبل ها يه سر مبل من بودم يه سر ديگه اش نرگس

ـ بيا كنار تا حاليت كنم

ـ دلي فاز برت داشته عزيزم نه تو ايهاني نه من مزاحم

ـ چرا تو مزاحمي خري بي تربيتي

ديوونه ابي و به سمتش رفتم كه رفت سمت ديگه مبل و جابجا شديم

ـ دستت درد نكنه از صبح مثل چيز ازم كار ميكشي الانم فوشم ميدي بشكنه اين
دست كه نمك نداره

دوباره به سمتش دويدم كه رفت تو دستشويي

با لگد محكم كوبيدم تو در دستشويي و داد زدم

ـ بالاخره كه مياي بيرون

ـ گمشو نيام

بيشعوري نثارش كردم و رفتم تو اتاقم و بازم رفتم تو فكر يكم بعد تو اتاق

ـ دلارام چيكار ميكني

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

چشم غره ایی بهش رفتم که شلوارشو خیس کرد بی صدا اومد خوابید و بقیه پفکشو خورد منم گوشیمو اوردم و دونه دونه عکسای ایهان رو نگاه کردم ایهان واقعا زیبا بود بعضی وقتا بهش حسودیم میشد

یه نیم ساعت بعد گوشیمو کنار گذاشتم کش و قوسی به بدنم دادم به نرگس نگاه کردم که با صورت پفکی مثل بچه ها خوابیده بود

پفک رو از دستش گرفتم و گذاشتم کنار اباژور یه دست مال اوردم و اروم صورتشو پاک کردم پتو رو روش مرتب و بوسه ای روی پیشونیش کاشتم این دختر عزیزدلم بود تنها کسی بود که توی همه یه شرایط قبولم داشت

سوم شخص:

ایهان رو به مرد یه چشم روبروش گفت:

_محموله کامله؟؟

مرد که یه چشم با لجه فرانسوی‌اش گفت

_کامل طبق قرارداد...

ایهان دوباره نگاهی به ماشین‌های پر شده از محموله‌هایی که حتی نمیتونست چیه انداخت و گفت

_پولتو بهت میدم..... اگه راضی بودم قرارداد بعدی رو باهات میبندم

لبخند چندشی زد و با یه چشم نگاه حریصی به ساک دست ایهان کرد ایهان پولارو بهش داد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_چک کن چون حوصله ندارم دوباره ببینمت

خنده بلندی کرد و پولارو درآورد و بویید

ایهان درحالی که با دستش گوشه لبشو میخواروند به مرد که پول پرست روبروش خیره شد انسان ها چقدر پول پرست بودن یک نمونه اش خودش بود.... بخاطر پول رئیس باند(قاچاق) شد....

ساک رو بست و گفت _درسته درسته

ایهان سری تکون داد و رفت هنوز یک قدم بر نداشته بود که صداش تو گوشش پیچید

_quel est ton nom

با تعجب برگشت سمتش که گفت

_what is your name dark hard

_اسمت چیه قلب تاریک؟

با لحن خاصی گفت

_تو خیلی جذابی...

ایهان پوزخندی زد و گفت

_تو که نمیخواهی بمیری عزیزم؟

بی توجه به چهره متعجب مرد که به چشم به سمت لندکروزش رفت

《Dark Heart》

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

این لقبی بود که رئیسش برایش انتخاب کرده بود و محکومش کرده بود به قلب تاریک ولی قلب اون روشن شده بود

قلب اونو موجودی به نام دلارام روشنش کرده بود و رنگ بخشیده بود بهش ناخداگاه با اسم دلارام لبخندی زد و اروم دستی روی زخم سرش کشید

در ماشین رو باز کرد و سوار شد با حرکت ماشین ایهان بقیه ماشین‌ها هم به دنبالش راه افتادن چندتا ماشین دیگه هم در حال اسکورت محموله‌ها بودن بعد نیم ساعت به انبار مخصوص محموله‌های ویژه رسیدن

ماشین رو کنار انبار توقف کرد و پیاده شد ... هر یک از ماشین‌ها به نوبت خالی میشدن و ایهان با لذت نظاره‌گر عملیات موفق امیزش بود بعد خالی شدن تمام بارها به پشت انبار رفت که بنز سیاه رنگ آمودیس(رئیسش) توجه اشو جلب کرد

به سمتش رفت و در سمت شاگرد و باز کرد و سوار شد

_سلام

_سلام قلب تاریک

از قصد کلمه قلب تاریک رو محکم‌تر گفت چشاشو رو هم فشار داد تا خودشو کنترل کنه از این اسم متنفر بود

_محموله‌ها تو انبارن با طرف‌های فرانسوی هم تسویه کردم بقیه بارها هم تحویل گرفته شده یا تحویل داده شدن

بی تو به حرفش گفت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

–اون دختر کیه ایهان

اول تعجب کرد یکم بعد متوجه منظورش شد خون توی رگش یخ زد اون از رابطه مخفیانش بو برده بود و این یه خطر کامل بود

–اون یه سرگرمیه چند وقت دیگه ولش میکنم

–هر چه زودتر ولش کن اون یه خطر بزرگه تو حق نداری به خاطر خوش گذرونیات منو به خطر بندازی

ایهان عصبانی از اینکه خوش گذرون مورد خطاب قرار گرفته شده بود گفت

–من خوش گذرون نیستم و فک نکنم دختری بی پناه برات خطرناکه باشه

–تو اون دختر رو نمیشناسی پس راجبش نظر نده اون دختر به حدی قویه که کابوس شبای منه اصلا علاقه ای به قتلش ندارم تو این مدت کلی قتل انجام دادم که با مرگ این ممکنه تو خطر بیوفته.....ام پس کاری نکن که خودمو تو خطر بندازم

ایهان نگاهی به چهره اش که توی تاریکی شده بود کرد این بشر خیلی خطرناک بود به هر حرفش عمل میکرد

ایهان با فکر اینکه بخواد دلارامم بکشه تنش لرزید اون یا باید امودیس رو میکشت یا دلارام رو فراموش میکرد امودیس صورتش رو به صورت ایهان نزدیک کرد

–من اسم تورو گذاشتم «Dark Heart» قلبت همیشه باید تاریک باشه هیچ وقت هیچکس حق نداره قلب تاریکتو روشن کنه وقتی که وارد این باند شدی باید به اینجاش فکر میکردی تو تنها کسی هستی که منو دیده حتی اگه لازم باشه تورم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

از سر راهم بر میدارم پس مواظب باش دیگه طرف اون دختر نرو اگه دختر میخوای زنگ میزنم برات بیارن ولی.... سمت اون نرو

ایهان که حالش بد شده بود سرشو عقب کشید و گفت _باشه کم کم باهاش کات میکنم ولی تو هم کارش نداشته باش

DrakHeart افرین_

چشاشو بست و از ماشین خارج شد به سمت دویست شیش سفید رنگش رفت و سوار شد اون قرار بود دوباره قلبشو تاریک کنه ولی چطور؟؟ به قیمت نابود شدن دلارام؟؟! یا نابود شدن خودش

ماشین امودیس از کنارش رد شد و تک بوقی زد این بشر مثل موریانه افتاده بود تو جونش و زره زره داشت از وجودش کم میکرد

وارد کاری شده بود که هیچ بازنشستگی و رهایی نداشت ایهان زمانی بازنشسته میشد که بمیره چون اون تنها کسیه که صورت نحس امودیس رو دیده بود

دلارام: بی تاب ایهان بودم امشب از اون شبا بود که بد جور دلتنگش میشدم ... به ساعت نگاه کردم 5 رو نشون میداد و نگاهی به چهره غرق در خواب و نرگس که اسوده از هر مشکلی خوابیده بود کردم.....

یادش به خیر منم یه زمانی همین جور اسوده بودم ولی.... همیشه ساعت پنج و نیم ایهان برمیگرده بیچاره کارش خیلی سخته

از اتاق رفتم بیرون.... از بس طول خونه رو راه رفته بودم که پام درد میکرد روی مبل دراز کشیدم و چشامو بستم چشمامو میسوخت کل شب رو بیدار بود از طرفی میخواستم ایهان رو ببینم و از طرف دیگه نمیخواستم اون بفهمه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

چشامو باز کردم ساعت ۵ نیم بود رفتم جلوی ترانس و نشستم روی زمین سرمو به کاشی سر تکیه دادم و به خیابون نگاه کردم و منتظر شدم ایهان بیاد که بتونم ببینمش یکم بعد اومد ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد امشب بر خلاف شبای دیگه خسته نبود

غرق در فکر بود تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم و بوس براش فرستادم وارد لابی شد و منم دیدم رو از دست دادم سریع پاشدم و به سمت در خونه رفتم طولی نکشید که صدای پاش اومد از چشمی نگاش کردم

زخماشو پانسمان کرده بود و این منو اسوده میکرد نگاهی به واحد من انداخت و کلیدشو دراورد و در خودشو باز کرد و رفت داخل و درو بست

اخیشش خداروشکر زحمتش رو پانسمان کرده بود با آوردن اسم پانسمان نا خوداگاه یاد خودم افتادم یادش بخیر یه زمانی جراح بودم هعیی چه به سرم اومد اون همه سال درس خوندن و اخرش هیچی بیخیالش

رفتم تو اشپزخونه و یه لیوان اب از یخچال برداشتم و خوردم و لیوان رو همین جوری روی سینک رها کردم به سمت اتاق رفتم اروم خودمو به تخت رسوندم و کنار نرگس بی خبر از فردای نامعلوم خوابیدم

صبح با صدای نرگس که حکم ناقوس مرگ رو داشت بیدار شدم.

خدایا این دختر یه مزاحم مورد نیازه

چشامو باز کردم و نگاش کردم با یه باگ ابی رنگ بالا سرم وایساده و به چهار چوب در تکیه داده بود و جرئه جرئه ازش میخورد کش و قوصی به بدنم دادم
_باز چته

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

پاشو بیا صبحانه بخور

نمیخورم میخوام بخوابم

خواستم دوباره بخوابم که دمپاییشو درآورد سریع دستشو خوندم و دستمو حالت تسلیم بالا بردم. اشتباه کردم الان پا میشم

افرین

پتو رو کنار زدم و از تخت اومدم پایین بدنم بو عرق میداد به سمت حموم رفتم و همین جور که وارد حموم میشدم داد زدم

تا من یه دوشی میگیرم تو صبحونه رو آماده کن و درو بستم

بعد یه دوش کوتاه سرحال شده بودم لباسمو پوشیدم و رفتم پیش نرگس صبحونه رو آماده کرده بود با لذت به میز خیره شده بود

مخری؟؟ صبحانه دلورام

واقعاً وقتی افغانی صحبت میکرد بامزه میشد با لبخند سرمو تکون دادم و پشت میز نشستم و شروع کردیم به خوردن

بعد صبحونه میز رو جمع کردم و زحمت ظرفا رو خانم ماشین ظرفشویی‌جان کشید یه کاسه پفک بردم و با نرگس جلو تلویزیون خوردیم و سریال تماشا کردیم سریالش خیلی جالب بود داستان یه دختر بود که وارد یه باند قاچاق شده بود و کاملاً ناخواسته رئیس اون باند شده بود و زنانی که میتونست از اون باند فرار کنه که بمیره ولی اون دختر همرو کشت و خودش فرار کرد و کشته نشد.

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

چندسال بعد ازدواج کرد و حاصلش یه دختر شد دخترش بزرگ شد و با یه مردی ازدواج کرد. چندسال بعد زندگی دخترش با همسرش یه روز دختر خیلی ناگهانی به قتل رسید و فهمید دامادش که پسر یکی از اعضای اون باند بوده دخترشو کشته تا به خودش اومد خودشو و شوهرشو کشت موقع مرگ زنه رفت بالا سرش و گفت

(حالا بازنشسته شدی)

و تق با یه تیر خلاصش کرد واقعا جالب بود من که خیلی دوشش داشتم به قیافه نگران نرگس نگاه کردم

_میگما دلی

_هوم

_یکی نیاد مارو بکشه

قهقهه بلندی سر دادم و گفتم _ما بابامون رئیس باند قاچاقه یا مادرمون دیوونه اییا

بلند شدم و ظرف خالی پفک رو برداشت و روی سینک گذاشتم که بعدا بشورم به طرف اتاق رفتم گوشیمو برداشتم و به ایهان پیام دادم

_میای بریم بیرون؟؟

یکم بعد جوابمو داد

((زخمای دیشب هنوز رو صورتمه))

اخمام در هم شد داشت بهم تیکه مینداخت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

خـب که چي؟؟ميای يا نه؟

۲- احتمال نداره خبرت میکنم

گوشیو رو تخت پرت کردم یا من خیلی زودرنجم یا این رفتارش عوض شده با من ولی چرا باید رفتارش عوض شده باشه

شاید بخاطر دیشبه نه من ایهان رو میشناسم امکان نداره برای یه دعوای ساده با چندتا مزاحم رفتارش عوض شه حتما من زود رنج شدم به خودم نهیب زدم ایهان نوکر من نیست که بخواد همیشه هر چی من گفتم انجام بده

اون خودش کلی کار داره من دیگه خیلی سخت گیر شدم از فضای خفگان اتاق رفتم بیرون نرگس همچنان در حال فکر کردن بود وای خدا این دختر واقعا دیوونه اس خوبه یه فیلم بود رفتم تو اشیزخونه و بساط الویه رو آماده کردم

دلی۔

بہ

۲۔ ایہاں ہم قاتلہ؟

چشامو رو هم فشار دادم

اره

قَاتِلِ مَادَرَت

با حرصی اشکار گفتم

۱۱۔ ارره خب که چی چرا اینارو میگی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اون میتونه خیلی خطرناک باشه اون مادرتو کشته به نظرت اگه بفهمه تو همونی هستی که مادرشو کشته زنده ات میزاره اون یبار این کارو کرده دوباره هم میکنه

با عصبانیت بشقاب توی دستمو کوبیدم زمین که با صدای بدی شکست به سمتش خیز برداشتم و داد زدم

مثل اینکه یادت رفته من مادرمو کشتم تو اتاق عمل در حالی که قلبش تو سینه اش میکوبید و نبض داشت قلبشو دراوادم و دادم سوگل تو که اونجا بودی لامصب تو که خودت دیدی چه بلایی سرم اومد پس چرا ایهان رو مقصر میکنیییی

متقابلا داد زد _تو احمق بخاطر عشقی که به اون مرتیکه پست داری میخوای خودتو قاتل نشون بدی که اون مثلاً تبرئه شه ولی خودت که خر نیستی اگه اون به مادرت نمیزد مادر تو کارش به بیمارستان نمیکشید و تو مجبور به اهدای عضو نمیشدی یکم چشاتو باز کن عاشق مردی شدی که زندگی تو نابود کرده و پر از خطر

_به تو چه هاا به توچه تو چون خودت لیاقت نداشتی قاتل مادرتو پیدا کنی حالا حسودیت شده تو رو فقط ساناز میشناسه که همیشه میچزوندت برو پیش اون حرف بزن تو در حد من نیستی گمشو بیرون

چشاش پر از اشک شد ولی سکوت کرد به سمت پذیرایی رفت و کیفشو برداشت موقع خروج از خونه با صدای ارومی گفت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_دلارام عزیزم چی شده کی اونجاس بیا درو وا کن کییییی اونجاس امودیس
تویی ولش کننن لامصب باز کن این در لعنتی رو کاریش نداشته باش بیا درو
باز کن تروخدا

تو این بدبختی توهم زدن اینو کم داشتم

با گریه گفتم _ایهههههان نمیتونم درو باز کنم

صدایی ازش نشد یکم بعد صدای کلید تو قفلی در اومد و پشت بندش ایهان
سراسیمه وارد شد نگاهی به سرتا سر خونه انداخت که چشمش به من افتاد به
سمتم اومد و جلو پام زانو زد _چی شده دلارام کی اومده اذیتت کنه

زجه زدم

_ایهان نرگس رفت گفت میره برا همیشههههه نرگسممم رفت

ایهان که انگار از یه چیزی خیالش راحت شده باشه گفت

_اها خب برمیگرده

_نه اینبار بر نمیگرده رفت برا همیشه ایهان برو دنبالش شاید هنوز نرفته

ایهان پاشد

_باشه باشه الان میرم میارمش

تا اومدن ایهان مردم و زنده شدم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

با دیدن قیافه پکر ایهان فهمیدم که رفته اونم رفت دیگه نای گریه کردن هم نداشتم ایهان زیر بازومو گرفت و کمک کرد برم تو اتاق روی تخت خوابوندم و خودش رفت بیرون

بدنم سرد شده بود و از سرما به خودم می‌لرزیدم و دندون هام بهم می‌خورد ولی نای اینو نداشتم که ایهان رو صدا بزنم که کمک کنه سرما هر لرزه بیشتر میشد و من بیشتر به خودم می‌لرزیدم

لرزش بدنم تمام نشدنی بود از سرمای زیاد در حال خواب رفتن بودم خیلی سعی کردم نخوابم ولی نشد چشمم اروم رو هم رفتن و یه خوابه طولانی اروم اروم چشممو باز کردم گنگ به اطراف نگاه کردم و اتفاقات دیروز به یادم اومد خواستم یکم جابجا شم که با چهره ایهان مواجه شدم

سرشو گذاشته بود رو تخت و به حالت نشسته خوابیده بود دلم براش سوخت خواستم بلند شم که... با صدای بمش که در اثر خواب اینجوری شده بود متوقف شدم

_بیدار شدی؟؟

نگاش کردم

_اوهوم تو اینجا چیکار میکنی

_دیروز که رفتم بیرون برات سوپ درست کنم وقتی برگشتم دیدم لرز کردی برات کیسه اب گرم اوردم دیدم تب کردی خلاصه تا صبح همش تب لرز میکردی و هزیون میگفتی

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

با آوردن اسم هزیون ترس بدی وجودمو گرفت نکنه همه چیه گفته باشم
_هزیون چیا میگفتم
همون جور که گردنش رو مالش میداد گفت _هیچی مامان باباتو نرگس رو صدا
میزدی
اخیش خیالم راحت شد _الان حالت خوبه
بغض کردم
_مگه بدون نرگس میشه حال ادم خوبه باشه
_برمیگرده مطمئنم
_اون واسه همیشه رفت میخواد از ایران بره
ایهان که انگار کلافه شده بود گفت _هرجا بره میریم دنبالش حالا بیا یه چی
بخوریم دارم میمیرم
سری تگون دادم و از تخت پایین اومدم
ایهان برام صبحونه آماده کرد و واسه نهار هم همون سوپ رو خوردیم ایهان هر
کاری میکرد منو بخندونه ولی همه یه فکر و ذکر نرگس بود
وقتی یاد بغضش میوفتادم دلم اتیش میگرفت من کاری کردم که اون ازم برنجه
یه هفته ای از رفتن نرگس میگذشت تو این یه هفته فهمیدم که واقعا برا همیشه
رفته چون اصلا سابقه نداشت تا یه هفته نباشه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

امروز قرار بود با ایهان برم در خونشون هنوز امیدوار بودم که از ایران نرفته یه تیپ مشکی اسپرت زدم و رفتم در خونه ایهان اونم آماده شده بود با هم سوار اسانسور شدیم و رفتیم تو پارکینگ سوار ماشین من شدیم ایهان پشت رول نشست و حرکت کردم تو دلم خدا خدا میکردم خونه باشه ایهان هم با سکوت رانندگی میکرد ادرس خونه نرگس رو بهش دادم نیم ساعت بعد ماشین رو جلو خونشون پارک کرد

خدا خدا میکردم نرگس خونه باشه با ایهان پیاده شدیم نگاهی به خونه کاملاً سفید نرگس اینا کردم و زنگ رو فشردم

_بله

صدای ساناز بود

_ساناز نرگس خونه اس

_نرگسس؟

_بله

_مگه پیش تو نیست

رنگم پرید

_چی

یعنی خونه نیست؟؟

_وایسا

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

یکم بعد ساناز اومد جلو در درو باز کرد

_سلام

_نرگس خونه نیست

_یه هفته ای میشه نیومده خونه یه هفته پیش اومد لباس هاشو جمع کرد گفت
میره ما هم فک کردیم اومده پیش تو

دنیا رو سرم خراب شد وای نه انگاری واقعا نرگس رفته بود

نفهمیدم کی ایهان از ساناز خداحافظی کرد و کی کمک کرد برم تو ماشین فقط
یه چیزی جلو چشمم بود چهره پر بغض و ناراحت نرگس ایکاش میمردم و اون
حرفا رو نمیزدم

_دلی خوبی کجا بریم

_بر...بریم..بیمارستان(....)

سری تگون داد و ماشین رو حرکت داد

به ساختمون بیمارستان نگاه کردم یادش بخیر چه روزایی داشتم هیچ وقت یادم
نمیره مامانم رو تخت یکی از اتاق های این بیمارستان با مرگ دسته و پنجه نرم
میکرد و منم زجه میزدم براش تو این بیمارستان مادرمو کشتم و جون دیگه به
سوگل دادم

_خوبی؟؟

نگاه اشکیمو بهش دوختم با دیدن اشکام مشتی به فرمون زد و گفت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_گریه نکن گریه نکن لامصب بگو چته بیا منو بزن اصلا ولی گریه نکن
مگه میشد برای مادری که باعث مرگش خودش بود گریه نکرد دستی لای
موهاش کشید و گفت

_میرم ببینم اینجاس تو اینجا وایسا نبینم گریه کردی

از ماشین پیاده شد و به سمت ساختمان بیمارستان رفت

راه رفتنشو نگاه کردم هنوزم با وجود همه یه بلا هایی که سرم آورده بود دوشش
داشتم و میپرستیدمش یکم بعد اومد چهره اش گویای چیز خوبی نبود به شهر
بزرگ تهران نگاه کردم و کمی از انرژی زا مو نوشیدم

و نگاهی به چهره غرق در فکر ایهان کردم همین دو ساعت پیش فهمیدم بهترین
رفیقم برا همیشه رفته

نرگس رفته بود دوباره جرعه دیگه ای نوشیدم

برخلاف همه دفعه های دیگه که دروغ میگفت اینبار واقعا رفت رفت که به قول
خودش داغش رو دلم بمونه نرگس یه فرقی با بقیه داشت اونا رو خدا برد
ولی نرگس رو خودم روندم تو راس این همه تنهایی یه اسم وجود داشت.

(ایهان)پسری که همه رو ازم گرفت و شد همه کسم پسری که عاشقانه دوشش
داشتم ولی اون دوسم نداشت دوباره جرعه ای نوشیدم و به ایهان نگاه کردم

مظهر زیبایی بود این بشر ولی حیف که برا من نبود مطمئنم ایهان منو فراموش
میکنه چون دوسم نداره ولی چرا من با این حال دوشش دارم؟؟

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اونم نگاهم کرد نگاهامون بهم گره خورد تو سکوت غرق در چهره اش بودم چرا
باید مال من نمیشد؟؟ من اگه دنیا زیرو رو شه بازم دوستش دارم!

کوفت زنش شه عشق من! دوباره جرعه ای نوشیدم و نگامو ازش گرفتم و به
شهر هزار فرقه تهران دوختم

_دلی

_هوم

_ناراحت نشی یه وقتا من تا تهش هستم

نگامو بهش دوختم و لبخند زدم اون به عنوان دوست کنارم بود ولی من به عنوان
عشق میخواستمش ولی همین که بود برای این دل کافیه سرمو روز شونه اش
گذاشتم که بوی عطر دستسازش رو حس کردم

همه چیزش برا من خاص و متفاوت بود خندیدناش غیرتی شدن هاش با همه
یه مردهای جهان فرق داشت

تا حالا به یه مرد بابا نزدیک شدم اونم ایهانه

اخ بابا این واژه بد برام تعریف شد حتما الان کنار زنش.... اسمش چی بود اها
سهیلا هعییی خوش باشن

با ایهان برگشتیم خونه خسته و ناراحت هر کی رفت خونه خودش

درو باز کردم به سمت اشپزخونه رفتم یه لیوان ابه خوردم هر کی از لباس هامو
گوشه ای انداختم و رفتم تو اتاق خودمو رو تخت پرت کردم و باز من
موندمو

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بغض

بالشت

و تنهایی

...چه رفیق خوبیه این تنهایی من تا دیروز فک میکردم بهترین رفیقم نرگسه ولی اون رفت فقط تنهایی که پیشم مونده چه رفیق پایداریه موقع خوشی میره موقعی که همه رفتن میاد

بعد کلی گریه چشام به خواب رفت یه خوابه پر از کابوس

صبح زود از خواب پا شدم رفتم دستشویی و بعد از انجام عملیات لازم رفتم تو آشپزخونه یه چایی دم کردم و با مربا خوردم دلم برا بابابزرگ تنگ شده بود

هعییی الان حتما اعصابش خرابه داره رو سر سروش خالی میکنه با اسم سروش لبخندی زدم شیطون دوس داشتنی تنها کلمه ای بود که میتونستم در وصفش بگم بعد صبحونه آماده شدم که برم شرکت

تا شب مشغول کار بودم آخرین پرونده رو بستم و کش و قوسی به بدنم دادمچشامو مالوندم و کیفمو برداشتم

از اتاق زدم بیرون همه رفته بودن به ساعت نگاه کردم که دهنم عین غار باز شد ساعت نه بود وارد اسانسور شدم و کلمه (P) رو انتخاب کردم

یکم بعد تو پارکینگ پیاده شدم به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

به سمت خونه روندم بین راه یه پرس کوبیده گرفتم و رفتم خونه لباسمو عوض کردم و غدامو خوردم بعد شام نفهمیدم چطور خوابم برد و بی خبر از اتفاقات شوم آینده خوابیدم

ایهان جلو اینه اینه ایستاد و لبخندی از سر رضایت به تیپش زد دستی توی موهاش کشید امروز باز با اون مردکه یه چشم قرار داد داشت زیر لب زمزمه کرد

«Un œil stupi'de»

_یه چشم احمق

و بعد هیستریک خندید

_مطمئنم نفر بعدی که بکشم تویی

با لذت چشم از اینه گرفت و سوت زنان به سمت در خروجی رفت کفشاشو پاش کرد و درو باز کرد که..... با دیدن شخص پشت در خوشحالش پر کشید

زیر لب زمزمه کرد

_آمودیس

Let me come to your house .Hello dark heart _

_سلام قلب سیاه اجازه میدی پیام تو خونه ات

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ایهان کنار رفت و سهیلا همراه با بادیگاردش وارد خونه شد و روی یکی از مبلا نشست بادیگاردش هم پشت سرش ایستاد ایهان روی مبل روبروی امودیس جای گرفت و به چشمای زن قدرتمند روبروش خیره شد این زن علاقه عجیبی به این داشت که قلب سیاه صداش بزنه

شاید فهمیده بود که نقطه ضعف ایهانه امودیس با لبخند خاصی که ایهان رو میترسوند داشت اطراف رو تماشا میکرد ایهان پوف کلافه hd کشید و گفت _نگو که فقط اومدی خونه رو ببینی

امودیس نگاهشو از خونه گرفت و به ایهان داد لبخندشو پررنگ‌تر کرد و گفت _می بینم که به حرفم گوش ندادی قلب سیاه

خون تو رگ های ایهان ایستاد و با ترس به زن روبروش خیره شد _گفته بودم به این دختر نزدیک نشو اون خطرناک تر از اون چیزیه که فکرشو میکنی

_مگه اون کیه مگه چیکارت کرده

_واقعا میخوای بدونی اون کیه

_اره... اره ... میخوام بفهمم چرا باید ازش دوری کنم

امودیس سری تکون داد

_باشه چند وقت پیش تو دست به قتل زنی زدی که من دستورشو بهت داده بود

ایهان با یادآوری اون تصادف وحشتناک چشاشو رو هم فشار داد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بعد قتل اون زن من با شوهرش ازدواج کردم دختر اون زن که متوجه ازدواج من با پدرش شد آتش انتقام وجودشو پرکرد و یه شبه از یه موجود ساده بی ازار به کابوس شبهای من تبدیل شد اول برای انتقام سراغ تو اومد که مادرشو کشتی و مطمئنم با دلبری خودشو بهت نزدیک کرده و تو هم که ساده عاشقش شدی ولی اون عاشقت نیست اون دنبال یه فرصته که تو رو نابود کنه بعدش بیاد سراغ من

ایهان ناباور به امودیس نگاه میکرد نه امکان نداشت که دلارامش فقط برای انتقام بهش نزدیک شده باشه

ایهان من از اول بهت گفتم که تو با همه فرق داری تو تنها کسی هستی که میدونه من کیم تو تنها کسی هستی که بهش اعتماد کردم و صورتمو دیده و میدونه اسمم سهیلا

ایهان وسط بهت و ناراحتی سرشو بالا آورد و به بادیگارد پشت سرش اشاره کرد سهیلا اول از اینکه بادیگارد اسمشو فهمیده ترسید ولی یکم بعدش ترسش جاشو به یه لبخند چندش داد بلند شد و به طرف اشپزخونه رفت همون طور که داشت به اشپزخونه میرفت داد زد

«would you like tea Derak heart »

چای میخوری قلب سیاه

ایهان جوابی نداد و به بادیگارد بخت برگشته نگاه کرد حتما الان خوشحال بود که اسم اربابش رو فهمیده ولی از عاقبتش خبر نداشت بدبخت تر از بادیگارد ایهانی بود که کاخ ارزوهاش ریخته بود با وارد شدن به این فرقه سر زندگیش

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

قمار کرد و الان بد باخته بود دختری رو که فکر میکرد دوشش داره فهمیده بود که فقط برای انتقام بهش نزدیک شده

سهیلا با یه چاقو و چسب اومد ایهان نگاهی بهش کرد که چشم غره ای به ایهان رفت و همین کار لازم بود تا ایهان ساکت بشه اروم اروم به بادیگارد قوی هیکل نزدیک شد از پشت دهنش رو گرفت و روی زمین خوابوند اول تقلا کرد که نیوفته ولی با دیدن سهیلا بی حرکت وایساد

سهیلا دستشو به معنی سکوت روی بینیش گذاشت

_هیسهسهسهسهس کاریت ندارم فقط میخوام موهای خوشگلت رو کوتاه کنم ببینم خوشگل میشی یا نه فقط وای به حالت حرف بزنی

و بعد هیستریک خندید بادیگارد تند تند سرشو تگون داد سهیلا دهنش چسب زد بعد از پایان کارش دستی روی چسبای روی دهنش کشید و گفت

«No_No If not good»

_نچ نچ خوب نشد

و دوباره چسب هارو کشید و درآورد

ایهان به کارای سهیلا نگاه میکرد ولی فکرش جای دیگه ای بود بادیگارد درد میکشید سهیلا لذت میبرد

بعد درآوردن چسب دوباره دهنشو چسب زد و زمزمه کرد

_حالا نوبت موهای خوشگلته

و هیستریک خندید

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

دستی توی موهاش کشید و با چاغو شروع کرد به بریدن موهاش با جدا شدن هر مو از سر بادیگارد بیچاره حس میکرد پوست سرش کنده میشه دستو پا میزد که سهیلا دست برداره ولی اون ول کن نبود

بعد بریدن تمام موهای سرش نگاهی به کارش انداخت

ـنچ نچ کچلی اصلا بهت نمیاد باید سرتو ببرم

ایهان با شنیدن این حرف سریع از جاش پاشد و خواست به سمت سهیلا بره که سهیلا دستاشو به معنای وایسا بالا آورد

ـبشین سر جات و تو کارای من دخالت نکن

چاقو رو زیر گردن بادیگارش گذاشت و زنده زنده شروع کرد به بریدن سرش

با بریدن سرش خون فواره زد و رو صورتش پاشید از ته گلوش صدای های نامفهومی میومد و یکم بعد به خس خس سهیلا با بی رحمی تمام سرشو کامل از بدنش جدا کرد و نفس راحتی کشید سرشو بوسید و پرت کرد یه گوشه بدنش هنوز جون داشت و تکون میخورد

خونش کل خونه رو برداشته بود و خونه بوی خون میداد ایهان با وحشت به پیکر بی سر روبروش خیره شده بود

سهیلا رفت تو اشپزخونه دستاشو بشوره وقتی برگشت دید هنوز ایهان با وحشت داره به خونا نگاه میکنه کلافه سری تکون داد و گفت

ـاگه نمیخوای یروزی دلارامت یا خودتو اینطوری بکشم بهتره به حرفم گوش کنی و با اون دختره کات کنی من زیادی صبور نیستم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ایهان نگاهشو از خونا گرفت و به سهیلا دوخت امشب چقد شک به این پسر
وارد شده بود بی توجه به موضوع اصلی گفت

چرا همیشه انگلیسی صحبت میکنی

چون مادرم دبیر زبان انگلیسی بود و عاشق این زبان بود ولی پدر بی رحمم جلو
چشمای من زنده زنده تیکه تیکه اش کرد

و بعد چهره ناراحت به خودش گرفت پس پدر سهیلا باعث این کارای دخترش
شده بود سهیلا جلو اومد و لگدی به پیکر بی سر زد هنوزم تکونای خفیفی میخورد

امیدوارم تو جهنم سوزان پیش پدرم بسوزی

و بعد با صدای بلند خندید به سمت ایهان اومد و دستای سردشو گرفت

خیلی کار داریم امشب بچه هارو میفرستم بیان جمعش کنن تا فردا فرصت
داری با اون دختره کات کنی و دیگه طرفش نری

ماسکشو زد و با ایهان اهسته از خونه خارج شدن ایهان مثل یه میت دنبال سهیلا
کشیده میشد سوار بنز سهیلا شدن سهیلا ماسکشو درآورد و نفسشو فوت کرد
بیرون

حرکت کن و ماشین به حرکت درومد

از دم دمای صبح بارون میبارید کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پایین
اومدم تو اینه به چهره شبیه میت ام نگاه کردم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

هعییی نرگس کجایی ببینی چیکارم کردی خدایا تو این مدت 50 دفعه گفتم غلط کردم ولی یبارم ندیدی و نرگس رو برنگردوندی هعییییی

رفتم تو اشپزخونه و برای خودم صبحونه آماده کردم بعد صبحونه دستی به سر و روی خونه کشیدم و بساط ماکارونی رو آماده کردم بعد درست کردن غدام دلم نیومد برا ایهان نبرم

از طرفی میدونستم بعش بگم نمیاد باهام بخوره پس یه دیس اوردم و روشو پر از ماکارونی کردم یکم ترشی و سالاد شیرازی کنارش گذاشتم و براش بردم

حالش زیاد روبراه نبود گفت امشب باهاش برم بیرون کارم داره هرچی سعی کردم بفهمم چشمه نشد اخرش که دیگه شکست خوردم

برگشتم خونه تا شب یجوری خودمو مشغول کردم واسه شام قرمه سبزی گیاهی درست کردم که مزه قرمه با گوشت میداد بعد شام ظرفا رو تو ماشین گذاشتم و خودم آماده شدم امشب باید میفهمیدم که ایهان چشمه خودش که حرف نمیزنه باید از زیر زبونش کشید

یه پالتوی طوسی با یه شلوار سفید و شال سفید سرم کردم گوشیمو برداشتم و و کفشای طوسی مو پام کردم

در خونه ایهان رفتم یه تیپ کاملاً سیاه زده بود قرار بود با ماشین اون بریم با هم رفتیم تو پارکینگ و سوار ماشین شدیم سرمو به شیشه تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

قطره های بارون خودشون رو به شیشه بارون میکوبیدم انگار که دارن در فراق عزیزشون گریه میکنن منم همیشه مثل این ابرها گریه میکنم ولی فایده ای نداره نه مادرم برگشت نه پدرم درست شد و نه نرگس برگشت

فقط چشای خودم درد گرفت ولی... یه خوبی داشت ارومم کرد

ایهان جلوی پارکی که اون شب دعواش شد توقف کرد با تعجب نگاش کردم

_چرا اومدیم اینجا

کارتشو از رو داشبورد برداشت و گفت

_میخوام پفک بخرم

_کلاتو بنداز خیس نشی

_باشه مامان بزرگ

تبسمی کردم و از ماشین پیاده شد یکم بعد با دوتا پفک برگشت یکی از پفک‌ها به من داد و یکی هم برا خودش باز کرد دستمو روی اسم لینا روی جلد پفک کشیدم و گفتم

_نگو که فقط واسه پفک خوردن اومدیم

همون جور که پفک رو به دهنش نزدیک میکرد گفت

_نه بخور میگم بهت

نفسمو بیرون دادم و اولین پفک رو توی دهنم گذاشتم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اینقده لجباز بود که تا پفک رو نخورم نگه چشه پس اصرارم بی فایده بود هر دو مون به جاده خیره بودیم و فکر میکردیم من به بدبختیام فکر میکردم ولی اونو نمیدونم

بعد تموم شدن پفکا که یه سال طول کشید جلدش رو ازم گرفت و با حوصله تاش کرد و گذاشت رو داشبورد

پفک مون رو خوردیم حالا بگو چرا اومدیم اینجا

اب دهنشو قورت داد و شروع کرد به تعریف کردن با هر جمله تکه ایی از وجودم کنده میشد

وای نه

من ایهان منقلب به Drake heart رئیس یکی از فرقه های خلاف ایرانم دو ماه پیش برا اولین بار دست به قتل زدم که بعدش افسرده ام کرد عذاب وجدان داشتم اون زنی هم که بهش زدم ضربه مغزی شد یه مدت بعد قلبش اهدا شد و فوت شد منم بعد یه مدت از حالت افسردگی دروادم یکماه بعد اون قتل یه دختری اومد تو واحد روبرویم از زیبایی چیزی کم نداشت بیشتر وقتا باهاش برخورد میکرد تا اینکه رفتاراش رفته رفته برام مهم شد اومدناش رفتناش غم هاش شادی هاش یه روز که از باند برمیگشتم حال پریشونشو دیدم چند روز با خودم کلنجار رفتم ولی بعدش رفتم پیشش و....

بدنم میلرزید و با هر حرفش این لرزش بیشتر میشد اون همه چی رو فهمیده بود

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بهت پیشنهاد دادم بیشتر اشنا شیم اولش قبول نکردی که فهمیدم از اون دخترایی که زود پا میدان نیستی که بهت این اطمینان رو دادم من هم از اون پسرا نیستم بعدش تو قبول کردی یه مدت بعد عشق رو تو چشات دیدم نه یه بار نه دو بار نه سه بار هر وقت میدیمت نگاه عاشقانه ازم پذیرایی میکرد کم کم وابستت شدم و این وابستگی به عشق تبدیل شد

میون بهت، ترس غم ناباور نگاش کردم

((عشق))

ایهان ایهان عاشقم بود

هر روز این عشق بیشتر میشد تا جایی که تصمیم گرفتم پیام خواستگاریت ولی...

به اینجا که رسید سکوت کرد حس کردم داره بغضشو قورت میده

یکم بعد گفت _سهیلا که رئیس بود اومد پیشم گفت که تو دختر همون زنی هستی که مادرشو کشتم

من با شنیدن این حرف مردم نابود شدم کاخ ارزوهام ریخت اون میگفت برای انتقام اومده

نگاشو از خیابون گرفت و به من دوخت

_تو برای انتقام اومدی اومدی نابودم کنی ولی ... من مطمئنم تو عاشقم شدی چشات به من دروغ نمیگه چشات چیزی رو ازم پنهون نمیکنه

دوباره نگاهشو به خیابون دوخت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_سهیلا گفت اگه باهات باشم دوتامون میکشه ولی من نمیخوام من تورو دوس دارم نمیخوام از دستت بدم تو هم منو دوس داری و مطمئنم نمیخواهی منو از دست بدی پس بهتره برای اینکه همو از دست ندیم از هم جدا شیم تو هیچ وقت نمی تونی با قاتل مادرت ازدواج کنی نمیتونی از مردی بچه داشته باشی که یه زمانی مادرتو کشته و باعث بدبختیته منم نمی تونم اینو قبول کنم که تو هر روز با عذاب و فکر و خیال بخوابی و علاوه بر اون سهیلا نمیزاره و من یه خلاف کارم شغلم اینه هیچ وقت یه ادم عادی نمیشم پس بهتره دیگه ادامه ندیم ولی اگه توی دنیا...یه نفر بود که دوست داشت بدون اون منمهمیشه بیادت میمونم و همیشه دوست دارمدورادور همیشه جویای حالت میشم ...شاید بعد این از ایران برمشاید بمونم ...نمیدونم قراره نبودت باهام چیکار کنه ولی

با چشمای خیسش نگام کرد

_خیلی دوست دارم مطمئنم بعد تو هیچکی رو دوس ندارم... تو تنها کسی بودی که عشقو باهاش تجربه کردم امیدوارم منو ببخشی حلالم کنی دلبر من

دوباره نگاهشو به خیابون دوخت و دستی زیر چشاش کشید

_دلارام با اینکه به این جدایی راضی نیستم ولی..... به نفع هر دومونه من تورو از ته دل دوس دارم نمیخوام از دستت بدم اگه از هم جدا شیم خیالم راحت‌تره که یه جا از این دنیای کثیف زندگی میکنی

دست برد و داشبورده رو باز کرد

_تو این همه چیز هست برو خونه نگاش کن

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اشکاش دونه دونه میریخت

_منو ببخش دلارامم از این ماشین بیرون رفتی سعی کن فراموش کنی ایهان
وجود داشته

خم شد درو برام باز کرد بی حرف پامو از ماشین بیرون گذاشتم و گفتم

_عاشقتم و همیشه عاشقت می‌مونم

لب زدم و آخرین حرفمو بهش گفتم آخرین و تلخ ترین حرف

_تا قیام قیامت عاشقت می‌مونم

از ماشین پیاده شدم و درو بستم صدای کشیده شدن لاستیکای ماشینش به
گوشم خورد رفت واقعا تموم شد ایهان هم رفت الان من تنهای تنهام نه رفیقی
نه مادری نه پدری نه عشقی یه نگاه به دستای خیسم کردم.....

سوم شخص:

اسمان برای حال این دو عاشق نعره میزد و میبارید گویی اسمان هم فهمیده چقد
این دو سوخته ان این طرف دخترکی شکسته به خیابان خیره شده ان طرف
پسری خورد شده اشک دیده اش را تار کرده چه سوزناک این پیوند عاشقانه
قطع شد

و چه کار بزرگی کرد ایهان از عشقش گذشت تا شاهد حال خوبش باشد این
عشق ممنوعه این دو را سوزاند و جگرشان را خون کرد دلارام به اسمان نگاه کرد
.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_تو هم داری برا من گریه میکنی ولی چرا من نمیتونم برای خودم گریه کنم...
چرا دیگه چشمم اشک نمیریزن بگووووو چراااا؟؟؟

نگاهی به خیابون کرد همه در حال رفت و امد بودن سرگیجه به سراغش اومد
و دیدش کم کم تار شد شاید وقتش بود همانجا بخوابد یه خوابه عمیق و بدون
بیدار شدن پاهاش تحمل وزنشو نداشتن

خواست بیوفتد که دستی دور شانه اش حلقه شد..... نگاهی به ناجیش کرد
اون اومده بود تنها کسی که براش باقی مانده بود تنها کسی که همیشه و همجا
هواشو داشت میون بهت و غم لبخند غمگینی به نرگس زد و چشاشو بست.....
ایهان ماشینو گوشه ای پارک کرد سرشو روی فرمون گذاشت و از ته دل زار زد
سرشو از روی فرمون برداشت و گوشیشو درآورد و نگاش کرد اروم لب زد
_من بهت وابسته نبودم.....راستش هنوزم میخوامت..... ولی دوربمون که به
نفعته..... بزار همیشه دوست داشته باشم..... و برای عشق

نافرجامشان زار زد

دلارام انتقامش را گرفته بود او توانست ایهان را از پای در بیاورد ولی به چه
قیمتی به قیمت نابود شدن خودش ...

او یک موفق شکست خورده بود ایهان را با خودش شکست همان کاری که از
اول برایش به ایهان نزدیک

شد ولی در این میان یک چیزی درست نبود دلارام نباید عاشق میشد..... ولی
شد.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

دلارام:

ارووم چشمو باز کردم و به اطراف نگاه کردم نرگس روی زمین نشسته بود و غرق فکر بود اون برگشته تنهام نداشت

مثل همه نبود نرگس با اینکه بارها دلشو شکستم ولی بازم موند و کمکم کرد چقد خوبه بود که داشتمشولی ایکاش....ایهان هم بود وجود ایهان رو هم لازم داشتم ...ولی این جدایی به نفع دوتامون بود این جدایی حق ما نبود....حق ما نبود که جداشیم ما میتونستیم با هم خیلی خوشبخت شیم ولی..... از روی تخت بلند شدم که نرگس متوجه شد و از جاش بلند شد و به سمتم اومد خاطرات مثل فیلمی از جلو چشمم رد میشد

قلب مادرم که نبض داشت ولی من از سینه اش دراوردمش.... چهره داغون بابام چهره شیطان صفت سهیلا بغض و اشکای ایهان اینا داشتن منو از پا درمیاوردن دوست داشتم داد بزنم و بگم برگردین ترو خدا برگردین دستو پام شل شد و افتادم روی زمین نرگس جلوی پام زانو زد و سرمو توی بغلش گرفت
_گریه کن دلارام گریه کن

بدنم سر شد بود و گلوم از فشار بغض درد میکرد

ولی اشکام پایین نمی اومدن نرگس تو گوشم زد و داد زد

_دلللاااارام گریه کن نریز تو خودت دختر الان سخته میکنیگریه کن داد بزن اشک بریز ترو خدا نریز

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اشک هام دونه دونه از گوشه چشمم سرازیر شد نرگس سرمو تو بغلش فشرد
_گریه کن دردت به عمرم

زجه زدم

_نرگس رفتت ایهان رفت

_همه میرن

_اره ولی تو نرو نرگس ترو خدا تو بمونننن

_نمیرم من تا همیشه هستم

تو بغل نرگس خودمو خالی کردم بعد کلی گریه از بغلش بیرون اومدم اونم رفت
و با تو اشپزخونه و با یه لیوان جوشانده برگشت

اخرین جرعه جوشاندمو خوردم و گفتم

_همش همینا بود رفت واسه همیشه که حال دوتامون خوب باشه

نرگس اشکاشو پاک کرد و گفت

_میگذره اجی تو غصه نخور این جدایی به نفع دوتاتون بود

_اوهوم تو توی این مدت کجا بودی

_اولش میخواستم از ایران برم ولی بعدش دلم نیومد با پولهایی که تو بانک داشتم
این خونه رو خریدم و اومدم اینجا دورا دور حواسم بهت بود تا اینکه امروز دیدم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

به با ایهان رفتی بیرون تعقیبتون کردم که با حال بدت مواجهه شدم دلم طاقت
نیاورد و اومدم پیشت ...

لبخندی زدم تو این سرمای این روزا نرگس به گرمای ماندگار بود

دلارام:

روزا پشت سر هم میگذشتن و من هر روز دلتنگ‌تر از روز قبل میشدم هر روز
فکر میکردم من عاشق‌ترین ادم روی کره زمینم و هیچکی مثل من عاشق
نیست..... فقط به هفته گذاشته از جدا شدنمون گذشته بود و من هر روز پیرتر
از روز قبل میشدم

چندتا از تار مو هام سفید شده بودن... مثل پیرزن ها شده بود تو این مدت
نه با کسی حرف زدم نه غذا خوردم و فقط اشک بود که مهمون صورتم میشد....
تو این وضعیت فقط نرگس میتونه منو تحمل کنه اشکای صورتمو پاک کردم
و رفتم توی اشپزخونه نرگس داشت اشپزی میکرد ... روی این نشستم و گفتم

_نرگس

_هوم

_امروز بریم خونه قبلیه شاید ایهان اونجا باشه

_اخه الاغ اون دیگه چطور اونجا میمونه بعدشم ما بریم اونجا صاحب خونت
مارو دار میزنه

_تو بیا من قول میدم کاری نداره اگه کاری داشت بهش پول میدیم خفه میشه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

خدايا منو از دست اين الاغ نجات بده

با اينكه تو اين مدت خيلي خوب بود برام ولي هنوز خنگ بود بعد كلي حرف زدن با نرگس قبول كرد بعد نهار بريم بعد نهار كه نفهميدم چي خوردم آماده شديم بين راه همش دعا ميكردم

ايهان اونجا باشه دزدكي بدون اينكه كسي بفهمه رفتيم بالا اخه صاحبخانه چون زودتر از موعود رفته بوديم شكار بود ميگفت الان مستاجر نيست رسيديم به طبقه خودمون با ديدن واحد خودم لبخند تلخي زدم چه خاطرات خوب و بدی تو اين خونه با ايهان كه نداشتم

چقد باهم خنديديم چقد گريه كردم و چه بعد از اين خونه پاشدم نگاهمو از واحد خودم گرفتم و به سمت واحد ايهان دادم دعا ميكردم خونه باشه و براي يه لحظه بتونم ببينمش با دستاي لرزون زنگ رو فشار دادم كه.....

يه خانمي درو باز كرد رفته بود ايهان از اونجا رفته بود

بفرماييد با كي كار دارين؟؟

نرگس جاي من جواب داد

ببخشيد يكي از اقوام ما اينجا بود مثل اينكه رفتن

حتما چون ما مستاجر جديديم

ببخشيد ممنون

دست از پا درازتر برگشتيم

ايكاش بود ايكاش يه لحظه ميديمش ايهان كجايي؟؟ تروخدا كجايي؟؟

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

رفتیم خونه روی مبل دراز کشیدم و نرگس رفت تو اتاق لباساشو عوض کرد روی مبل دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم نرگس با یه پرونده از اتاق اومد بیرون

این چیه

این همون پرونده ایه که ایهان داده دیگه

اها اصلا یادم نبود

از اون روز که ایهان این پوشه و پرونده رو بهم داد بازش نکردم اصلا دستو دلم نمی رفت نگاهش کنم و کلا فراموشش کرده بودم بلند شدم و به حرکات نرگس نگاه کردم کردم پوشه رو باز کرد و یه فلش ازش بیرون آورد فلش رو روی میز گذاشت و چندتا عکس که توی پوشه بود رو دراورد

عینکشو به چشم زد و عکسارو نگاه کرد با دیدن هر عکس چشاش بزرگ تر و بزرگ تر میشد ناباور نگام کرد و گفت

دلارااام

وای خدا باز چیشده

چیه چیشده

وای خدا باورم نمیشه

نه امکان نداره پوف کلافه ای کشیدم میگی چی شده یا نه

اینجا عکس زن باباته با چندتا مرد گردن کلفت تو خارج البته نمیدونم کدوم کشور بعضی‌هاشونم مال ایرانه یه چندتای دیگه هم هست ولی... نگاه ناباورشو بهم دوخت اینا همه شون نشون از این دارن که زن بابات مادرتو کشته

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اینقدر تو این مدت بهم شک وارد شده بود که هیچ بجز برگشت ایهان منو شکه نمیکرد

ایهان یه چیزایی بهم گفت اون روز ولی اهمیت ندادم..... تکیه امو به مبل دادم
_ایهان یه چیزایی گفت باعث جدایی ما هم همین افریته بود تا حدودی
_اوهوم اونشب گفتم

دوباره غرق فکر شدیم که گفت _بزار این فلش رو بزارم

تو فلش چندتا ویس از سهیلا بود که دستور قتل مادرمو داد و یه فیلم که ایهان به همه چی اعتراف کرد..... نرگس بلافاصله به وکیل زنگ زد و مدارکو بهش داد و گفت پرونده رو از سر بگیرن

تمام مدت ساکت بودم یه دل میگفت انتقام مادرمو از سهیلا بگیرم و به پدرم ثابت کنم اون یه قاتله یه دلم میگفت با این کار ایهان تو خطر میوفته و من اصلا اینو نمیخوام

پس فقط سکوت کردم و تو خودم ریختم برای شام هیچ کدوممون اشتها نداشتیم
ساعت ۹ بود که خوابیدیم ولی اصلا خوابم نبرد چرا سهیلا این کارو کرد چرا بابا گول خورد چرا ایهان مادرمو کشت چرا من عاشق ایهان شدم چرا ایهان وارد باند قاچاق شد چرا به همه چی اعتراف کرد چرا پدربزرگ دیگه سراغمو نمیگیره

....چرا

.... چرا

..... چرا

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

..... چرا

کلی چرای بی جواب تو مغزم بود که جوابه هر کدومشون پیدا نشدنی بود ساعت ۲۱ بود که خوابیدم ساعت ۳ شب بود که با صدای گوشیم بیدار شدم

ناخداگاه بدنم لرزید شماره ناشناس بود گوشیه برداشتم اخه این موقع شب کی میتونه باشه

تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم ...

_الو

صدای مردی تو گوشم پیچید

_الو سلام همراه خانم ارمانفر

_بله بفرمایید

_سروان فخاری هستم از اداره آگاهی باهاتون یه کاری داشتم که به باید تشریف بیارین

دستام یخ زد

_چرا باید پیام چیزی شده

_نه چیز خاصی نیست تشریف بیارید عرض میکنم خدمتون فقط لازمه الان بیاین

_چشش..مم

ادرسو رو گفت و قطع کرد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

لرزش بدنم تمام نشدنی بود شاید چون چیزی نخوردم ضعف کردم با هر سختی که بود لباسمو تنم کردم

به اتاق نرگس رفتم و به چهره غرق در خوابش نگاه کردم

خوشبحالش نگاهمو از نرگس گرفتم و رفتم بیرون یه بیسکویت کوچولو با یه لیوان آب خوردم که ضعفم تموم شه ولی تاثیری نداشت سویچ ماشین رو برداشتم و رفتم بیرون سوار ماشین شدم و حرکت کردم بین راه همش ایت الکرسی میخوندم و زیر لب دعا میکردم چیزی نشده باشه

سرعتم خیلی زیاد بود نگاهمو به دستام دادم که خیلی میلرزید و نمیتونستم خوب رانندگی کنم با صدای بوق پی پی ماشینی نگاهمو به جاده دوختم که متوجه ماشینی که از جلو میومد شدم پامو روی ترمز گذاشتم و ماشین با صدای بدی از حرکت ایستاد

سرم به فرمون برخورد کرد با وحشت سرمو بالا اوردم و به ماشین روبرو دوختم خداروشکر نزدم بهش از پنجره سرشو بیرون آورد و شروع کرد به فحاشی بی توجه بهش حرکت کردم

جلوی کلانتری پارک کردم تا حالا اینجور جاهایی نیومده بودم ولی بخاطر مامان مجبور شدم پیام استرس ول کنم نبود چی شده خدایا

خواستم دوتا چهارتا پله ها رو برم بالا که زود تر برسم که.. اولین پله پام لیز خورد و رو زمین پخش شدم.... درد بدی تو پام پیچید..اهمیتی ندادم و سریع

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بلند شدم و خودمو تکوندم که چشمم به سربازی افتاد که نگام میکرد تا نگاهمو
رو خودش دید زد زیر خنده دلشو گرفته بود و همش رکوع میرفت و بلند میشد

...ویییی خو...دا دلوم..... درد گرفت

مرتیکه چلغوز داشت به من میخندید

دوس داشتم سرشو بکوبم به دیوار که یهو خنده اش قطع شد و احترام نظامی
کرد نگاهشو دنبال کردم که به یه مرد میانسال با موهای جو گندمی رسیدم که
اخمی تو چهره اش داد با دیدن من اخماشو وا کرد

...خانم ارمانفر

...بله خودمم سری تکون داد

...با من تشریف بیارید

دنبالش رفتم رفتیم تو اتاقش پشت میزش نشست منم رو یکی از صندلی های
جلوی میزش نشستم ...ببخشید میشه بگید چرا گفتین من پیام اینجا

...راستش خانم ارمانفر

سکوت کرد که ترسم چند برابر شد

...۵ ساعت پیش یه جسد در حومه شهر مشاهده شده ما گزارش مفقودی نداشتیم
و متأسفانه جسد به طرز فجیعی به قتل رسیده و صورتش قابل تشخیص نیست
ما تو گوشی موبایلش شماره شما رو پیدا کردیم ازتون میخوام جسد رو ببینید
شاید شناختید و کمک کردین

با هر کلمه روح از تنم جدا میشد وای نه امکان نداره خدایا!!!!

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بدنم شل شد و نفسم کند شدن اون اقا که حالمو دید برام اب قند آورد که یکم حالمو بهتر کرد وای جسد کیه کی میتونه باشه نکنه بابامه نکنه بابام رو کشتن یکم که حالم بهتر شد بلند شدم و از اتاق خارج شدیم

چندتا پله رو پایین رفتیم و وارد یه راهرو که تقریباً تو زیر زمین پاسگاه بود راه رو پر از درهای اهنی بود دیوارا ابی بود و لامپ‌های از سقف اویزون بودن مثل این فیلما وحشت‌ناک بود

وارد یکی از اتاقا شدیم یه اقایی اونجا بود و داشت رو جسد کار میکرد با دیدن ما زیپ کاور رو کشید و به سمتمون اومد _ ما بیرون منتظر میمونیم شما راحت باشید

سری تگون دادم و به سمت جسد رفتم با هر قدمی که بر میداشتم عرق سردی روی بدنم مینشست بدنم هنوز میلرزید

الان ممکنه یکی از عزیزانم توی این کاور باشه شاید هم یه غریبه اس که فقط شماره منو داشت ولی لرزش بدنم گواهی از چیز خاصی نمیداد

من مرگ مادرمو با چشای خودم دیدم و با دستای خودم انجام دادم شاید برام عادی شده باشه ولی... نه مرگ عزیز هیچ وقت عادی نمیشه بالای سر جسد وایسادم باورم نمیشه که جسد یکی از عزیزانم داخل این کاور باشه یه نفر که شماره من تو گوشیش بوده و بدون اینکه ببینمش دارم میلرزم

زیپ کاور رو کشید با دیدن جنازه هین بلندی کشیدم چیزی ازش نمونده بود به جنازه دقیق شدم تا بفهمم کیه یکی از چشاش دو تا گوشاش رو از دست داده بود صورتش پر جا چاغو بود دهنش رو بریده بودن

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

بدنش دست کمی از صورتش نداشت و معلوم بود که تیکه تیکه پوستشو کنند
دستمو نزدیک صورتش بردم ولی سریع پس کشید با دقت نگاهش کردم

اشک از گوشه چشمم چکید و روی صورتش افتاد

اون دلبر من بود این جسد مال مردی بود که بخاطرش نفس میکشیدم مردی
که رفت تا امنیت جانی دوتامون حفظ شه ولی خودش مرد مردی که قرار بود
به اینکه یه جایی از این کره خاکی نفس میکشه دلخوش باشم ولی رفتو
دلخوشیمو ازم گرفت دلیل نفس کشیدنمو گرفت

رفت برا همیشه رفت پیش زنی که خودش کشته بودش وای خدا نه ایهانم رفت
مرد و تنهام گذاشت

دوباره نگاهی به چهره درب و داغون ایهان کردم از صورتش چیزی نمونده بود
و از اون زیبایی خبری نبود لبخند تلخی زدم

_تو هم رفتی بی معرفت..... تو که قول دادی نری چه بلایی سرت اومده ایهان
کی اینکارو باهات کرد کجایی که بیای ببینی حالمو بی مرام اسمونی شدند
مبارک سلامم رو به مامانم برسون

بیشتر از این تحمل دیدنش تو اون وضع نداشتم زیپ کاور رو کشیدم و رفتم
بیرون با دیدن وضعم فهمیدن میشناسمش به اتاق سروان برگشتیم

_خب معلومه میشناسینش

با صدای یواشی گفتم

_بله

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_خب توضیح بدین اون کیه و خانوادش کیه

_اون اسمش ایهانه قاتل مادرم خانوادش زنده ان ولی نمیدونم کجا هستن

_شما برای قاتل مادرتون اینقده ناراحت شدین

اشکمو پاک کردن

_درسته مادرمو کشت ولی من عاشقش بودم

ابروهاش بالا پرید و تعجب کرد حقم داشت من دل به مردی دادم که مادرمو
کشته بود

_به کسی مشکوک نیستین

به سهیلا مشکوک بودم و مطمئن بودم کار اونه ولی سکوت کردم و چیزی نگفتم
یکم سوال پرسید و گفت از شهر خارج نشم...

از پاسگاه اومدم بیرون

حوصله ماشین رو نداشتم ارووم ارووم قدم برمیداشتم پرونده ایهان هم تو
زندگیم بسته شد تصویر صورتش لحظه ایی از جلوی چشمم کنار نمیرفت

وای خدا اون سهیلای کثافت چیکارش کرده خیلی دوس داشتم ازش متنفر شم
و انتقام بگیرم ولی من دیگه قلبی برای کینه توزی انتقام محبت ندارم قبلا قلبم
عشق داشت

عشق ایهان تو سینه ام بود ولی الان هوفف من نابود شدم ... به یه ادم بی
روح تبدیل شدم که هیچ دلیلی برای زنده بودن نداره

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

به مسجد نگاهی کردم و وارد شدم وضو گرفتم و نمازمو خوندم بعد نماز سرمو به دیوار تکیه دادمو چادرمو جلو کشیدم تا کسی نابود شدنمو نبینه

خدایا... شاید اگه یه نفر دیگه جای من بود شاید دیگه ولت میکرد و سمتت نمی‌اومد ولی ببین منو هنوز دوست دارم ببین تا حالا کفر نگفتم

ببین موقع مشکلات میام نماز میخونم که ارووم کنی ولی تو چرا یکم برام خوب نیستی چرا یکم کمکم نمیکنی هر کاری کردی گفتم حتما حکمتی توشه ولی با این حکمت داری عزیزامو دونه دونه ازم میگیری و من محکوم به سکوت دیگه چیکار باید بکنم که نکردم

یه راهی نشونم همه عزیزام پیش تو هستن منم ببر پیششون دلتگشونم بخدا اشکامو پاک کردم و چادرمو گذاشتم سر جاش و از اونجا بیرون زدم

به سمت خونه رفتم ارووم کلید انداختم و وارد شدم نرگس هنوز خواب بود رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت و باز من موندمو گریه و یه بالش که شاهد تمام دلتنگی و ناراحتی هام بود

_دلارام!!

سرمو از روی بالشت برداشتم

نرگس با دیدن حال خرابم به سمتم اومد

_چی شده ؟

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

چرا گریه میکنی؟

..نرگسگسگس

..جانم عزیزم چی شده؟؟

...مرد..

با وحشت گفت

..چییی شده؟؟ کی مرد؟؟

..رفتتتتت.....

..کیییی رفت جون به لبم کردییی بگووو چیشده؟!

..ایهان با ترس و نگرانی گفت

..چییی؟؟!! وایییی خدایااا چی میگی؟؟ امکان نداره

..مرد نرگسگس خودم جسدشو دیده بودم نابودش کرده بودن شکنجه اش داده بودن کل صورت خوشگلش رو با چاقو خط انداخته بودن و پوست بدنشو کنده بودن خودممم دیدمش که چطور شکنجه اش دادن دیدم که چطور چشاشو درآورده بودن ... وایییی نرگس وای نمیدونی فکر اینکه چطور شکنجه اش دادن دیوونه ام میکنههه وای نرگس ... وای ... لحظه ایی که چشاشو درآوردن پوستشو کندن رو صورتش خط انداختن جلو چشم تداعی میشههه من کجاا بودم من احمق چرا نبودم کمکش کنمم چراااا؟؟؟؟ چرا باید اون بمیره چرا باید دوباره لحظه مردن عزیزام برام تکرار شه من بی ایهان چیکار کنم دیشب

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

اسمونی شد دیشب رفت پیش مامانم پیش مامانت پیش خدایی که منو فراموش کرده

نرگس که حالش از من بدتر بود گفت _دلاراهم ترو خدا اروم باش

_چطور اروممم باشم چطور اون حرفای خوشگلشو فراموش کنم چطور ارزو هایی که برای هم داشتیم رو فراموش کنم چطور اشکای روز آخری رو فراموش کننننم بگوو چطور؟؟؟

سوم شخص:

سهیلا روی صندلی گهواره ایش نشسته بود و به بیرون نگاه میکرد

باید دلارام رو اول از سر راهش برمیداشت اون دختر خیلی خطرناک تر از اون چیزی بود که سهیلا فکرشو میکرد

تنها کسی بود که براش مانع درست کرده بود بعد کشتن ایهان دل کشتن دلارام رو نداشت چند تقه به در اتاق خورد

_بیا داخل

یکی از ادماش داخل اومد و پشت سرش با فاصله ایستاد همون طور که جلو و عقب میرفت گفت

_بکشش .. ولی نمیخوام زجرکشش کنی یجوری یهویی خلاصش کن... چون اون تا لحظه آخر زنده بودنش هم خطرناکه

_چشم خانم جسدشو بیارم براتون

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_نه جسد مرده شم منو میترسونه.

_چشم خانم

_حالا برو

_چشم

سهیلا از پنجره به بیرون نگاه میکرد و برای قتل‌های بعدیش با لذت نقشه میکشید

دلارام: از پاسگاه بیرون اومدم مدارک رو نگاهی کلی کردم و به دست وکیلیم دادم
ازش خواستم پرونده رو زود جریان بده و خداحافظی کردم

سوار ماشین شدم و منتظر وایسادم

حس اعدام شدن سهیلا منو به لذت میرسوند اون دختر منو نابود کرد کل
خانوادمو ازم گرفت

ارمان:

به اشپزخونه رفتم و چایی رو دم گذاشتم روی میز نشستم و به بخار کتری خیره
شدم

سه روز از روزی که محمد بهم زنگ زد گفت پیام ایران میگذشت باورم نمیشه
دلارام تو این مدت هیچی بهم نگفته بود بارها بهش زنگ زدم ولی طوری صداش

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

شاد بود که از حال بدش با خبر نشدم بدتر از حال دلارام حال محمد بود که هم دختر و هم زنشو از دست داده بود .

ولی این وسط یه چیز برام ترسناک بود

بابا پیش دلارام اومده بود و این یعنی جنگی بینمون تموم شده و دوباره باید برگردم پیشش ولی.... اگه بازم بخواد مجبورم کنه به یه ازدواج اجباری نه فکرشم دردناکه امیدوارم پدرم اون اخلاق زورگوییش رو فراموش کرده باشه سالها منو محمد رو بخاطر همین اخلاقش از خودش جدا کرد. وای محمد برادرم چقد پیر شده تو این مدت تصور اینکه جای اون باشم هم عذابم میده از محمد بدتر دلارام بود

چایی ها رو ریختم و بردم تو پذیرایی محمد روی مبل لم دادم بود و به عکس دلارام نگاه میکرد.....

نشستم کنارش

_ایکاش کنارم بود و یه دل سیر بغلش میکردم ولی حیف که اون دیگه منو دوس نداره

_نگو این حرفو داداش یه روز باهاش قرار بزار باهاش حرف بزن مطمئنم دوباره برمیگرده

_دلارام که برگرده پریسا چی؟؟ اونم بر میگرده

جوابی نداشتم و سرمو پایین انداختم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

امروز ۷ روز از مرگ ایهان گذشته حتما الان مادرش سر قبرش داره براش گریه میکنه ولی من کجام.... کنج اتاق ... تنها...

مثل همیشه گریون.... ولی ایکاش این روزا تموم شه یعنی یه روزه میاد از ته دل بخندم میشه یه روز بیاد مامان بابا رو ببینم هوووف از جام بلند شدم و لباسمو عوض کردم

تو این مدت هیچ کدوم از پدربزرگام بجز یه زنگ کار دیگه ای باهام نداشتن و این باعث میشد احساس تنهایی بیشتری کنم تنها کسی که تو این مدت کنارم بود نرگس بود و من چقد از این بابت ممنونش بودم....

از خونه زدم بی هدف رانندگی میکردم معلوم نبود کجا میرفتم و مقصدم کجاس... فقط میرفتم تا شاید یکم دلم ارووم شه وقتی به خودم اومدم خودمو جلوی خونه بابام دیدم از ماشین پیاده شدم و با قدمهای لرزون به سمت خونه رفتم

از بین در به حیاط مون نگاه کردم چه روزای تو این خونه خندیدم چقد کوتاه بود عمر خوشحالیم وییییی دلی رفت پیش باباش میخواستم برم داخل ولی...

نه... بین یه دو راهی بودم از یه طرف نمیخواستم بابا رو ببخشم از یه طرفم بابام رو بی دلیل گناهکار نمیدیدم حس نبخشیدن بهم غلبه کرد و رفتم نشستم تو ماشین که بابام و یه پسری بیرون اومدن سریع سرمو خوابوندم که متوجه من نشن

یکم سرمو بالا اوردم که متوجه شدم اون پسر ارمانه با تعجب نگاش کرد اون چطور اومده ایران البته دیگه خطری تهدیدش نمیکرد چون بابابزرگ کاری باهاش

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

نداشت ولی ایکاش میتونستم برم کنارش یه دل سیر بغلش کنم خیلی دل تنگش بودم به بابا نگاه کردم

چقد پیر شده بود موهای جو گندمیش به سفید میزد چقد چهره اش خسته و پیر شده چرا اخه چرا یعنی واسه مامان پیر شده ولی اگه مامان رو دوس داشت دوباره ازدواج نمیکرد

پس چرا بهش نامردی کرد هوففف روز به روز گیج تر میشم بابا و ارمان سوار ماشین شدن و رفتن خداروشکر متوجه من نشدن سرمو بالا اوردم و نفسمو فوت کردم خداروشکر بابا رو دیدم یه حس سبکی بهم میداد دیدنش ماشین رو روشن کردم و به سمت بهشت زهرا رفتم

دوتا گل و گلاب خریدم اول رفتم سر قبر مامان

_مامان دعا کن منم بیام پیشت دلم تنگته دل تنگ تو و ایهان امروز هفت روزه اسمونی شده هفت روزه اومده پیشت هواشو داشته باش و ببخشش اون عشق منه کل دنیای نابود شدمه با اینکه نیس ولی.. قلبم هنوز براش میتپه دعا کن بمیرم دعا کن بیام پیشت دلم خیلی براتون تنگ شده

بعد کلی اشک و گله از پیش مامان رفتم

کنار قبر ایهان نشستم قبرشو تازه شسته بودن و پر از گل بودم قطره اشکی از چشمم سر خورد خواستم دهن باز کنم چیزی بگم که یه خانمی اومد کنارم نشست به صورتش دقیق شدم واییی مادر ایهان بود

همون طور که با پایین روسریش اشکاشو پاک میکرد کنارم نشست بی هیچ مقدمه ای گفت

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_این قبر رو میبینی دخترم این قبر مال پسره منه دور از جون تو همسن تو بود از زیبایی چیزی کم نداشت هر وقت میدیدمش دلم براش میلرزید همیشه کمک کارم بود و کمکم میکرد خیلی ازش راضی بودم ولی یه شب بهم خبر دادن مرده اول باورم نشد تا جسدشو دیدم چیزی از اون زیبایی نمونه بود و همش از بین رفته بود زیر این خاکه پسر جوون چهارشونه و هیکلی من خوابیدهکه دلم برای یه لحظه دیدنش میلرزهولی نمیشه...دیدارمون به قیامت شد

اشک امون مون رو بریده بود

_شما اینجا چکار میکنی

من اینجا چیکار میکردم....

_شاید باورتون نشه ولی...

تعلل رو کنار گذاشتم

_من پسرتونو دوس داشتم خیلی هم عاشقانه دوس داشتم ولی تا به خودم اومدم اون رفت ... چند وقت بعدشم بهم خبر دادن مرده اون مرده بود ... پسر شما و عشق من برا همیشه رفته بود....

دیگه ادامه ندادم و جلوی چشای متعجب مادرش بلند شدم و رفتم به صدا زدناش توجه ای نکردم و سوار ماشین شدم و رفتم.

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

محمد را صدا زدم و باهم شام خوردیم... بعد از شام یه چایی ریختم و بردم و کنار محمد نشستم. بعد خوردن چایی گوشیمو دراوردم داشتم و به دلآرام زنگ زدم بعد از چند بوق گوشی را جواب داد و صدای دلنشینش تو گوشم پیچید

محمد اشاره زد که گوشی رو روی اسپیکر بزارم

_سلام دلی جانم

_سلام آرمان خوبی

_قربونت تو خوبی؟

_مرسی ممنونکارم داشتی

_راستش من باهات کار نداشتم محمد باهات دارد میخواد ببیننت

دلآرام سکوت کرد و حرفی نزد.....

_ ببین دلآرام جوری که تو فکر می کنی نیست... من خودم قبلا اینجوری که تو الان داری فکر می کنی فکر میکردم، ولی فکر اشتباهه باید بشینی و حرفهای محمد رو هم گوش بدی

_من اصلا فکر نمی کنم

_ میدونم الان تو ذهنت چیه منم بعد از شنیدن این قضیه همین فکر کردم ولی محمد پدرته باید بشینی و به حرفاش گوش بدی زود قضاوت نکن اونم حرفی واسه گفتن داره

سکوت کرد و دوباره حرفی نزد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

_ سکوت رو به معنای رضایت میگیرم فردا بیا اینجا منتظرتم

_ نه اونجا نمیام آدرس یه جایی رو بهت میدم سما بیاین

_ باشه فقط....

_ خداحافظ

بدون اینکه منتظر خداحافظی کردن من باشه گوشی رو قطع کرد نگاهی به چهره غم زده محمد کردم غم برادرم واقعا برای منم سخت بود امیدوارم دلآرام باور کنه و دوتاشون دوباره با هم زندگی خوبی رو شروع

کنن

دلارام:

ادرس همون جایی رو که همیشه دلم میگرفت میرفتم رو برای آرمان فرستادم. نمیدونم شاید حق با آرمان بود شاید برای یه آخرین بار باید به پدرم یه فرصتی میدادم تا هم خودم ذهنم آروم شه و اینکه برای آخرین بار یه فرصت رو به بابا داده باشم. شاید اصلا قضیه اونطور که من فکر می کنم نباشه چون واقعا باور اینکه بابا یه آدم نامرد باشه برام سخت و دشواره. امیدوارم حق با آرمان بوده باشه و پدرم بی تقصیر باشه خودم یه حدس‌هایی در این مورد زدم که بابا تقصیری نداره ولی این خودش به نرگس گفته بود که من حق ندارم پیام سر قبر مادرم و اون روز سهیلا گفت که همسر باباس و پدر من باهاش ازدواج کرده نمیدونم تو این مدت اینقده اتفاقی غیرمنتظره برام افتاده که نمی دونم چه چیزی درسته و چه چیزی غلط.

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

فقط میتونم خودمو به دست سرنوشت بسپارم تا ببینم چه چیزی رو برام رقم میزنه تا حالا که برام بد نوشت قلمه سرنوشت هر اعتراضی هم که کردم بدتر برام نوشت امیدوارم فردا برام چیز خوبی رو رقم بزنه.

که من بتونم دوباره بخندم..... خنده واژه ای که این روزا خیلی برام غریبه شده
_دلییییییییی

ای خدا این دختر چرا همیشه توی خلوت ها مزاحم میشه
_بلههههههه

_ بیا پایین شام حاضر

دستامو شستم و رفتم پایین نرگس میزو آماده کرده بود . پشت میز نشسته بود و منتظر من بود به ساعت نگاه کردم 10 رو نشون میداد و گفتم

_ الان چه وقت شام خب

_خانم اینقدر زرنگی خودت سفارش میدادی

_باشه بابا تو همش اعصاب نداری

دیگه حرفی نزد و با هم شام و تو سکوت خوردیم بعدشم تو جمع کردن ظرفا به نرگس کمک کردم ماجرای قرارم با پدرم رو به نرگس نگفتم چون اگه می گفتم حتما با هم می اومد ولی من می خوام یه چیز محرمانه پیش من و پدرم باش بعد شام چای میوه خوردیم و بعدش رفتم و خوابیدم به امید فردایی نامعلوم

صبح با صدای آلارم گوشیم بلند بیدار شدم. با کرختی اومدم پایین و صدای زنگ رو که برام حکم مرگ داشت را قطع کردم.

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

یه دوش گرفتم جلو آینه ایستادم نگاهی به خودم کردم.

از اون زیبایی که قبلا بهش مینازیدم چیزی نمونده بود و به جاش یه دختر سرد و بی روح و رنگ پریده مونده بود...

این دنیا با من چیکار کرد....؟

منو زمین زد و نابودم کرد..... ولی چرا؟ این نابودی تاوان کدوم گناه بود؟؟ تاوان گناهی که خودمم نمیدونم؟!

نگاه کردن به خودم توی آینه حالمو بدتر می کرد به خاطر همین نگاهمو از آینه گرفتم و رفتم بیرون نرگس خوابیده بود نمی خواستم بیدارش کنم به چهره غرق در خوابش نگاه کردم این دختر تنها کسی بود که بی دوز و کلک و بی منت با همه بد اخلاقی‌هام پیشم مونده بود

جالب اینجا بود هیچ وقت نمی رفت یه دوست پایه دار البته نرگس برای من دوست نبود نرگس برای من یه چیزی از دوست و رفیق صمیمی‌تر بود یه چیزی مثل خواهر اگه من خواهری داشتم که خواهر واقعی بود مثل نرگس پا به پای من نمی‌ماند چون هیچ کسی مجبور نیست اخلاق بد یه نفر رو تحمل کنه

پس رفیق خوبی بود نرگس که با همه یه کارهایی که باعث شده دلشو بشکنم بازم پیشمه و حتی یک بار هم به روم نیاورد ای کاش میشد این دوستی تا ابد باشه نزدیکتر رفتم پیشونیشو عمیق بوسیدم آروم از اتاق رفتم بیرون و چند تا تخم مرغ از یخچال برداشتم و آب پز کردم و چند تای دیگه رو هم نیمرو کردم پنیر رو در آوردم و برش دادم روی بشقاب گذاشتم در کنار پنیر زیتون و گوجه هم گذاشتم همراه با گردو چند نوع مربا در آورد و داخل ظرف های مخصوص

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

ریختم نون‌ها رو از داخل فریزر در آوردم و داخل فرگرم کردم بعد اینکه تموم شد روی میز چیده شدم رفتم تو اتاق

ـ نرگس

ـ چیه چته؟؟

ـ پاشو نرگس صبحونه بخور

ـ دلم میخواد بخوابم

ـ خواب چیه خرس گنده

هوففف نرگس از خواب پاشد و صبحونه خوردیم امروز با روزای دیگه برام فرق داشت امروز یه چیزی به اسم آرامش تو خونه بود آرامشی عجیب آرامشی که باعث میشد به قرار امروز با بابا.... مرگ ایهان.... مرگ مادرم کارای سهیلا فک نکنم یه حس عجیب تک لحظه زندگی کردن بهم دست داده بود با نرگس کارای خونه رو انجام دادم

نرگس هربار سعی داشت باهام کل کل کنه ولی با لبخند جوابشو میدادم حس امروزم برا خودمم عجیب بود یه حس خوب

شاید چون قرار بود با بابا حرف بزنم ولی.... این حس خوبه یه چیزی فراتر از شادی دیدار با باباس بیخیالش بهتره ازش استفاده کنم بعد دم گذاشتم برنج یه ایمیوه درست کردم و بردم پیش نرگس باهم خوردیم

موقع کار عرق کرده بودم بخاطر همین رفتم حموم

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

یه حموم حسابی کردم طوری که حس میکنم چرک چند ماه پیش از رو بدنم پاک شد بعد حموم که یه ساعت طول کشید اومدم بیرون بهترین مانتومو تنم کردم جلوی اینه توالت نشستم و به خودم نگاه کردم

دستمو به سمت لوازم ارایشیم بردم و بعد دو ماه تصمیم به ارایش کردن کردم صورت بی رنگمو با کمک گریم جوون بخشیدم

ماتیک رو روی لبای بی رنگم کشیدم و رنگ دوباره ای بهش دادم خط چشم رو روی پلک چشای بی روحم کشیدم و روح دارشون کردم کمی از موهامو که بعضیاشون سفید شده بودن رو روی صورتم ریختم به چهره جدیدم تو اینه نگاه کردم خوبه دلارام قبلی رو پنهان کرده بود

از اتاق خواستم برم بیرون که....

از لای در نیمه باز کمد نگاهم به چادر گل گلی مامان افتاد لبخندی زدم و برش داشتم از اتاق خارج شدم نرگس داشت فیلم نگاه میکرد

_نرگسی من میرم بیرون زود برمیگردم

سرشو بی حوصله سمتم چرخون که با دیدن قیافه ام تعجب کرد اخییی بچم تا حالا منو تو این حالت ندیده

ارمان:

آرمان از صبح که از خواب پا شده بودیم محمد استرس خیلی خیلی بدی به جونش افتاده بود راستش خودمم کم از اون نداشتم امروز به طرز عجیب و

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

وحشتناکی استرس داشتم شاید دیدار با دلارام و واکنشش باعث این حال من شده بود ناهار رو از بیرون سفارش دادم ولی نه من نه محمد دل و دماغ خوردم رو نداشتیم ساعت نزدیکای چهار بود که آماده شدیم و به سمت آدرسی که دلارام فرستاده بود حرکت کردیم.....

بین راه جلوی یک گل فروشی نگه داشتیم از ماشین پیاده شدم و به سمت مغازه گل فروشی رفتم

با ورود به مغازه بوی خوشه گلها به مشام خورد حس خوبی رو بهم منتقل کرد :

_سلام آقا میتونم کمکتون کنم

_سلام من 10 شاخه از اون گل رز هلندی میخوام...

فروشنده سری تکیون داد و طبق گفته خودم ده شاخه گل رز هلندی رو از گلهای دیگه جدا کرد دور شو کاغذ پیچید و بهم داد به گلا نگاهی کردم و لبخندی از رضایت زدم

ازش تشکر کردم و گلا رو حساب کردم و اومدم بیرون..... محمد تو ماشین نبود تو ماشین نشستم و منتظر شدم بیاد یکم بعد اومد تو ماشین نشست:

_کجا بودی

_اون بالا به صندوق صدقات داشت رفتم صدقه دادم یکم دلم آروم شه

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

سری تکنون دادم و آدرسی که دلارام داده بود رو براش خوندم اونم سری تکنون داد و حرکت کرد نیم ساعت بعد تو محلی که دلارام گفته بود و رسیده بودیم

.....

یه جاده خاکی و خارج از شهر بود و رفت و آمد اونجا زیاد نبود روی تپه هیچ کسی اونجا نبود و دلارام گفته بود وایسادیم دوتامون از ماشین پیاده شدیم و منتظر موندیم که دلارام بیاد به کاپوت ماشین تکیه دادم محمد هم اونورتر کنار جاده وایساده بود به جاده نگاه می‌کرد و منتظر بود دلارام بیاد

به صورت محمد نگاه میکردم محمد برعکس من خیلی جذاب بود ولی اتفاقات این مدت پیرش کرده بود دلارامم مثل محمد جذاب بود ولی فک نکنم اون زیبایی قبلی رو داشته باشه همونطور که داشتم صورت محمد رو انالیز میکردم یهو داد زد

_ارمان بیاااا

سریع از ماشین فاصله گرفتم و به سمتش رفتم

_جونم داداش

_نگاه کن اونجارو

و به ماشینی که پایین تر چپ کرده بود اشاره کرد نگاش کردم و شونه ای بالا انداختم

_خب چیه یه ماشین چپ کرده به ما.....

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

به ادامه حرفم گوش نداد و به سرعت به طرف پایین جایی که ماشین تصادف کرده بود دوید دنبالش دویدم ولی سرعت اون از من بیشتر بود

هر چی صداش میزدم گوش نمیداد به کنار ماشین رسیدیم توقف کرد و دستشو رو دهنش گذاشت کنارش وایسادم کلیه‌هام درد گرفته بودن خم شدم نفسمو بیرون دادم که حالم بهتر شه

سرمو بالا اوردم خواستم بگمش که برگردیم که با دیدن صحنه روبروم مات شدمم با دقت به ماشین نگاه کردم یه ماشین چپ کرده بود و یه نفر توش بود

همه سعی داشتن شیشه رو بشکنن و بکشنش بیرون.... جلوتر رفتم هیکل ظریفش نشون از دختر بودنش میداد

زیر لب زمزمه کردم

_وقتی ماشینو میدی دست یه دختر بچه همین میشه

با صدا زدناي محمد به خودم اومد و رفتم کمکشون کردم شیشه رو شکستیم و سرشو از شیشه بیرون اوردیم چهره خونین دختر مشخص نبود ولی یه چیزی بود که با دیدنش بدن منو محمد شل شد شباهت بیش از حدش به دلارام را هم از این همه خون معلوم بود

امکان نداشت!.... حتما یه شباهته! اره یه شباهت ساده! امکان نداره دلارام باشه... دختر رو از ماشین بیرون اوردیم

یه چادر گل گلی توی دستاش بود...و سفت مشتش کرده بود کتم رو در آوردم و به محمد دادم که زیر سر اون دختر بزاره

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

دختر لای چشمش رو باز کرد و به من و محمد نگاه کرد.... با دیدن محمد لبخندی زد دهن باز کرد و محمّدو صدا زد.... که باعث شد شکم به یقین تبدیل شد این دل آرام بود دختر که خونین توی ماشین کشیدیمش بیرون دل آرام بود ولییی....نه... نمیخوام بفهمم این دلارامه که غرق خون شده.....

_باب...اوم...دی

بغض کردم.....

محمد با بغض گفت: _ آره بابا اومدم اومدم دردت به جونم دخترکم

سرفه ایی دردناک کرد که خون از دهنش بیرون اومد و گوشه لبش جاری شد چادر توی دستشو فشار داد و این نشون از درد کشیدنش میداد

_حالا که اوم...دی به م...ن بگو..... بگو اون...ی رو که گفت..ی بخاطرش بیام اینجا ب...گو تا راحت..تت بر....م

و بازم سرفه کرد محمد دهن باز کرد و شروع کردن به حرف زدن حرفایی که بی گناهیشو ثابت میکرد

_وقتی رفتم المان توسط ادمای سهیلا دزدیده شدم اولش نمیدونستم ازم چی میخوان یا قراره چه بلایی سرم بیارن ولی.... وقتی سهیلا اومد و بهم گفت چیکار باید بکنم به عمق فاجعه پی بردم اون ازم میخواست کاری رو انجام بدم که به ضرر خودم و نفع اون بود اون از من میخواست باهاش ازدواج کنم و بعد اینکه باهاش ازدواج کردم تمام مال و اموالمو به نامش بزنم تا اینطوری تو خطر نیوفته ولی من نمیتونستم چشم رو تو و مادرت ببندم و اینکارو کنم با هر بار شکنجه دادنم ارووم میشد ولی من زیر بار نرفتم و قبول نکردم تا اینکه گفتم اگه اینکارو

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

نکنم مادرت و تورو میکشه اول باور نکردم تا اینکه پیغام تورو شنیدم تو گفتی مادرت مرده و این یعنی اون راست میگفت اون پریسا رو کشته بودم و هدف بعدیش تو بودی مرگ پریسا به قدری برام دردناک بود که فکر اینکه تو هم بری دیوونه ام میکرد قبول کردم و با گذاشتن پستی تو صفحه اینستام مثل با سهیلا ازدواج کردم ولی وقتی برگشتیم ایران و دید من هیچی ندارم رفت و بیخیال من شد فک کردم که سایه شومش از زندگیم رفته ولی نه.... اون از تو هم کینه داشت.... و اخرش زهرشو ریخت

همه اونایی که دور ورمون بودن با گریه نگاه میکردن

دلارام با درد لبخندی زد و گفت _خی...لی اروومم ک..ردی حالا م..یتونم با خ..یال راح..ت برم

اشکامو پاک کردم و داد زدم

_ نهههه تو نمیری تو نباید بری تو هیچ وقت نمیری

ولی دیر شده بود اون رفته بود

چشای خوشگلش بسته بود ... با بهت به جسم دخترک بی جون توی بغل محمد نگاه کردم محمد با گریه دلارام رو زمین گذاشت چادر توی دستشو آورد و پهن کرد روی صورتش

اشکاشم بی وقفه صورتمو میشستن اون رفته بود برا همیشه بعد شنیدن حقیقت رفت ولی... نباید میرفت اون نباید میرفت خودش قول داد

محمد داد زد از ته دل و دلخراش از ته دل خدا رو صدا زد خدایی که همین الان دخترکش به سمتش اسمونی شد

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

طولی نکشید که امپولانس و ماشین‌های نیروی انتظامی اومدن ولی.... دیر شده بود ...

نمیتونستن با اکسیژن نفس رفته دلارام رو برگردونن ... نمیتونستن با الکتروشوک قلب دلارام که بعد مادرش نزد رو درست کنن ...

نمیتونستن با بخیه زخم دلشو درست کنن ... هیچ دارویی وجود نداشت که اونو برگردونه اون رفته بود ... چشاشو بسته بود برا همیشه....

جسم پر کشیده دلارام رو داخل کاور گذاشتن و بردن.... و من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد

به محمد که رو تخت بیمارستان افتاده بود نگاه کردم دکترا داشتن معاینه اش میکردن که مرخصش کنن

فردا مراسم خاکسپاری دلارام بود و الان باید با محمد میرفتیم و به دوستش خبر میدادیم نفسمو کلافه بیرون دادم و رفتم کارای ترخیصشو انجام دادم بعد چند ساعت کارم تموم شد و با هم رفتیم بیرون

به در خونه سفید رنگ نگاه کردم نمیدونم واکنشش چیه یا چیکار میکنه ولی.... امیدوارم مشکلی پیش نیاد

نرگس:

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

یک سال بعد: دستمو روی کنده کاری های قبر کشیدم

دلـارام ارمانـفر

یه سال از مرگ دلارام میگذشت.... ولی هنوز رفتنش را هضم نکردم

درسته رفتن دلارام باعث شد عشقمو پیدا کنم! ولی هیچ وقت هیچکس نمیتونه جای دلارام رو پر کنه و برای من رفیقی مثل دلارام باشه. دلارام برای من یه چیزی فراتر از رفیق بود یه چیزی که باعث می شد جونم به جونش وصل باشه ولی یک سالی میشه که عزیزترینم زیر خاکه دلارام هم رفت مثل مادرم مثل مادرش مثل عشقش.

نگاهی به آرمان کردم و لبخند ریزی بهش زدم که با چشمک و تبسم جوابم رو داد. بابای دلارام یه شاخه گل دست گرفت
یه گلبرگ از گل جدا کرد و زیر لب با بغض گفت
_بهترین فرزند

گل رو به دست سوگل داد سوگل دومین گلبرگ از گل رو جدا کرد و گفت
_بهترین خواهر

و روی قبر دلارام انداخت

آرمان گل رو از سوگل گرفت و گلبرگ سوم پرت کرد روی قبر و لب زد
_عزیزترین کس

نوبت من که شد تامل کردم چی باید میگفتم دل ارام برای من همه چی بود.

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

گلبرگ چهارم رو جدا کردم

-یه رفیق خوب

گلبرگ پنجم

-یه خواهر عزیز

گلبرگ ششم

-یه همدرد و هم راز

گلبرگ هفتم

-یه حامی

گلبرگ آخر

-یه چیزی فراتر از اینایی که گفتم

اشک‌هام تمومی نداشت

حق دلارام مردن نبود ولی با سرنوشت نمیشد جنگید. اشک‌ها مونو پاک کردیم

و رفتیم و سوار ماشین شدیم عمو محمد هم با سوگل سوار ماشین خودشون

شدن و جلوتر از ما رفتن

- آرمان

-جونم عشقم

-میشه بریم پیش سهیلا

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

میدونستم دیدن سهیلا براش عذاب آور ولی من می خواستم ببینمش چشامو
مظلوم کردم

...تورو خدا

لبخندی بهم زد و گفت

...چشاتو اینطور نکن دلم برات میسوزه باشه میریم

و ماشین را به حرکت درآورد سرمو به شیشه چسبوندم

مادر بزرگ دلارام بعد شنیدن خبر مرگ دلارام سکته کرد و چند وقت بعد هم فوت
شود من هم تو غم مرگ دلارام غرق بودم که ارمان اومد و شد دلیل زنده بودنم
پدر دلارام هم که خیلی سختی کشیده بود رفت و کار نیمه تمام دلارام رو تموم
کرد و سوگل رو به فرزند خواندگی گرفت

منم تازگیا با ارمان نامزد کردم سهیلا رو هم بعد مرگ دلارام تو مرز باکو دستگیر
کردن چند وقت بعد حالت جنون بهش دست داد و دیوونه شد الانم تو بهزیستیه
یه ساعت بعد جلوی در موسسه بهزیستی پارک کرد

از ماشین پیاده شدیم سروش هم اونجا بود بیچاره این چند وقت داشت برا
دلارام دیوونه میشد از یکی از پرستارا پرسیدم گفت سهیلا تو حیاطه به سمت
جایی که گفته بود رفتم پشتش به ما بود

دستاشو تند تند تکون میداد و زیر لب با صدای نا مفهومی میگفت

...بیااا بابا میگم بیا بیا نزنش گناه داره

رمان آرمان‌های یک دختر | مریم کشوری

کی فکرشو میکرد روزی سهیلا که اون همه دبه دبه و کب کبه داشت به این روز
بیوفته همون زنی که راحت ادمارو تیکه تیکه میکرد و میکشت الان دیوونه شده
راست میگن چوب خدا صدا نداره کی فکرشو میکرد به این روز بیوفته
ارمان دستاشو دور شانه‌ام حلقه کرد

—بریم

—باشه

از اون فضای خفقان اور اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم سروش با ما نیومد
و گفت میره بهشت زهرا

ارمان استارت زد و حرکت کرد شیشه رو پایین زدم نم نم های بارون به صورتم
میخورد سرمو بیشتر بیرون بردم و داد زدم

—عاشقتم دلللااااررام دوست دارم دلارام میدونم صدامو میشنوی

با تصور اینکه دلارام پیشمه و میشنوه چی میگم داد زدم ارمان همش میخندید
و میگفت سرمو ببرم داخل

اخرش که دیگه دید حریفم نمیشه اونم سرشو آورد بیرون و داد زد

—دلاااارام این خلل و چلللل چیه برام جا گذاشتی

و دوتامون با هم خندیدم همین خندها کافی بود تا معنی عشق و زندگی رو با
تمام وجود درک کنم

~~~~~